

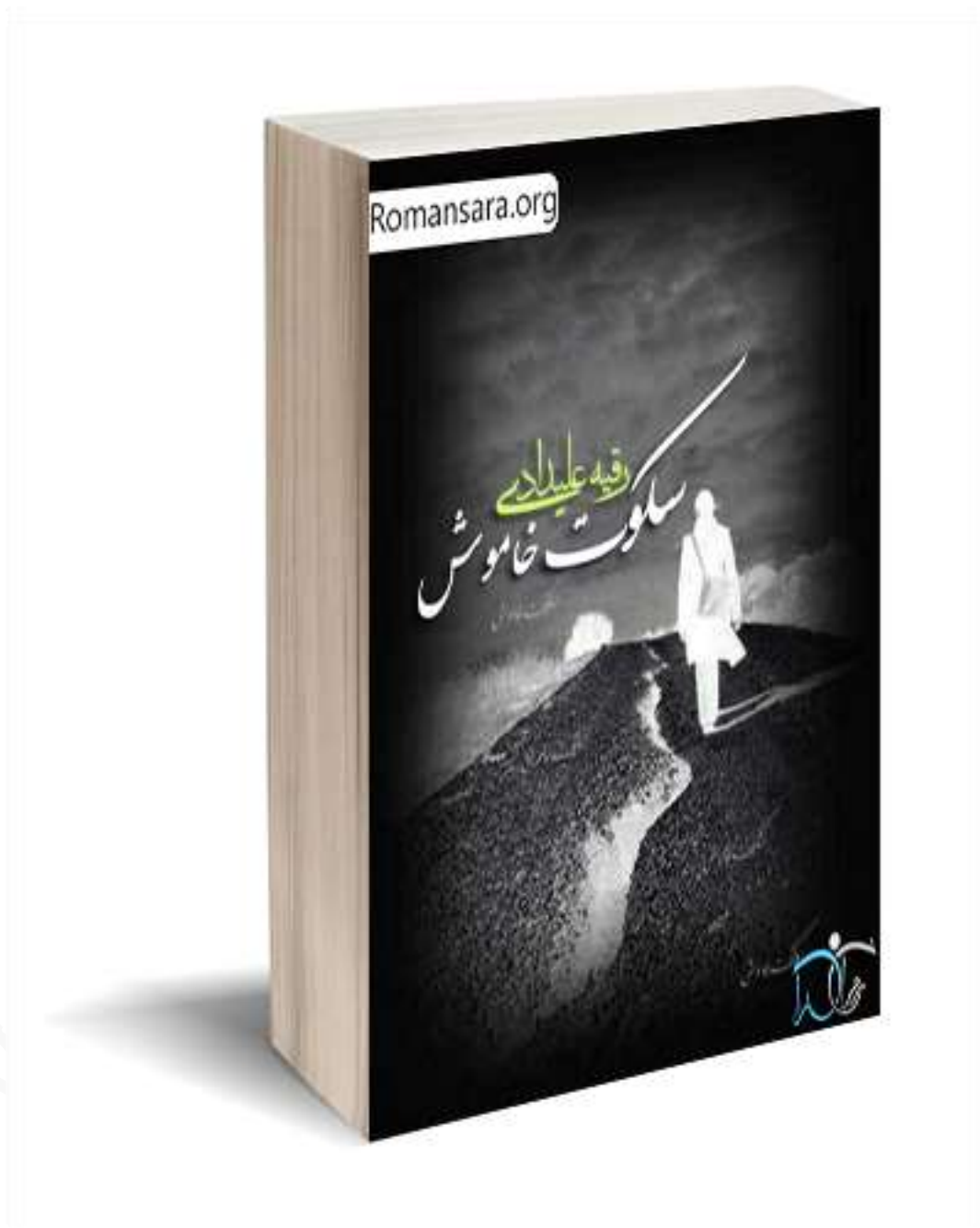
نام کتاب : سکوت خاموش

نویسنده : رقیه علیدادی

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





رمان سکوت خاموش- رقیه علیدادی

*سخنی با خواننده :

با سلام.مدیر رمانسرا هستم.چند وقتیته که مدیران برخی کانال های تلگرامی رمان های رمانسرا رو تو کانالاشون قرار میدن و با این کار باعث نابودی سایت شدن.این کانال ها ذره ای برای کاربر احترام قائل نیستن و فقط به فکر خودشون هستن سایت نابود بشه منبع این کانالا هم از بین میره و خودتون بدون رمان خواهید موند.

همه دنبال رمان خوبن, همه دنبال دسترسی راحت به رمان هستن.همه ی اینا تو سایت امکانش هس.برای ساخت این رمان ها زمان و هزینه صرف شده پس قدر شناس باشین و به سایت بها بدین

<http://romansara.org>

با تشکر

با چشمای بسته خودمو روی تخت پرت میکنم و قلبمو چنگ میزنم یکم نوازشش میکنم:اومدی امروز نسازیا! انگار امروز بازم بازیت گرفته دوست بد، میخوای منو لو بدی؟قولمون یادت نره.

نفس عمیق میکشم و دستمو برمیدارم وهمزمان که به تاج تختم تکیه میدم اتاقمو نگاه میکنم؛

وایییی چه بهم ریختست انگار بازار شامه...

بیخیال اتاقم میشم و لباسهامو درمیارم وارد حموم میشم،تنمو به آب میسپارم.

آب از بالای سرم راه گرفته و تمام بدنمو خیس میکرد و این گرمای آب میخواست وجود سردمو داغ کنه.

از این حرارت بغض یخ زده ی من مثل همیشه سرباز کرد و چند قطره از چشمام

سرازیر شد، یک... دو...سه تمام

با خشونت صابون به صورتم میکشیدم؛این اشکها حق ریختن ندارن، من این اجازه رو هرگز بهشون نمیدم باید همیشه مخفی باشن.

شینا: باشه الان حرکت میکنم البته حساب تورو هم بخاطر خروارخروار فحشت بعدا میرسم.

نذاشتم دیگه به زر زدنش ادامه بده سریع قطع کردم و به سمت کمد رفتم.
مانتوی کالباسی با شلوار و مقنعه مشکیمو ازکمد بیرون کشیدم وتتم کردم.سریع خط چشم و ریمل کشیدم با یه رژ کالباسی آرایشم کامل شد.
انگار آرایشش از نون شبشم واجب تر بود؛والا.
کیف و گوشی و سویچ ماشین برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.یواش بدون اینکه مامان منو ببینه از ساختمون زدم بیرونو سوار ماشین شدم.
تا استارت زدم مامان با ملاقه از در بیرون اومد؛
مامان: شینا!!!!

سرمو از شیشه بیرون کردم : دانشگاه مامانن، دانشگاهههه
دستی براش تکون دادم و حالا پیش به سوی دانشگاه.
سرچهارراه پشت چراغ قرمز وایساده بودم توی آینه به خودم نگاه کردم ، یکم مقنعمو عقب تر کشیدم و به صورتم نگاه کردم:

(چشمای مشکمی که نه ریز بود و نه درشت با مژه های بلند، موهای مشکمی ، لبهای قلوه ای و بینیه قلمی) خودم که خودمو خیلی دوست داشتم ، چهره ی خوبی داشتم و بااین آرایش ملایم مثل همیشه واقعا عالی شده بودم . اماااا قددد هرچی خودمو با باشگاه و ورزشهای مختلف خفه کردم از 169بیشتر نشدکه محض رضای خدا یکسانت بلندتر بشم که به 170 برسه.

باصدای بوق ماشین پشتی از خودم توی آینه دل کندم یه بوس خوشگل برای خودم فرستادم و به تخته گاز بسوی دانشگاه حرکت کردم....
اوففف بزنم نصفش کنم این مرتیکه رو، دوساعته منو کاشته اینجا هنوز نیومده.
این رستای خیرنندیده هم معلوم نیس باز کدوم گوری رفته که پیداش نیست...
تو عالم خودم غرق بودم همینطور چرت و پرت بلغور میکردم وبه استاد سعیدی و رستا فحش میدادم که یهو با صدایی تا مرز سخته رفتم:

خانوم راستین!معلومه حواستون کجاست؟

شینا : سسسسلام اسسستنادد؛خوبین...خوشین..سلامتین...هیییییج جا، حواسمون جایی نبود بخدا همین جا بود، منتظر شما...

دستشو جلوی صورتم گرفت و گفت: بسه بسه ؛ چقد حرف میزنی بگو ببینم چکار داشتی که اینجا وایسادی؟

نفس عمیقی کشیدم : استاد واقعیتش اومدم بگم حذفم نکنین من... هنوز دهنم برای ادامه جمله هام باز بود که استاد شروع کرد به حرف زدن: 5جلسه غیبت داشتی که مطمئنم همش هم بخاطر تفریح کردن بوده و الکی.

شینا= استاد باور کنین من الکی غیبت نکردم مجبور بودم یعنی نشد که پیام، شما رو خدا هرکاری بگید انجام میدم تحقیق بخواین تحقیق میارم یا پروژه ...

استاد : خانوم شینا راستین شما حذف شدید و این موضوع به رئیس هم رسیده و در سایت و برد هم اومده پس جای بحث نیمونه، شما از الان به فکر باقی دروستون باشین.

بدون توجه به من و نگاه ملتسمانه ی من روشو برگردوند و رفت.
هوففف مردک کچل سیاه سوخته نفهمم
به دیوار تکیه دادم و بایحالی آوار شدم روی زمین ، دستامو دور پاهام قلاب کردم و سرم روی زانو هام گذاشتم...
باتکون خوردن شونه ام از اون حالت خارج شدم و سرمو بلند کردم رستا کنارم نشسته بود.

رستا: آخه اینجا جای خوابه دختره ی خنگ؟!
دستمو تکیه گاهم کردم و بلند شدم ، پشت مانتو مو تکوندم.
شینا : رستا ولم کن، اصلاحوصله ندارم.
رستا: صبر کن ببینمم. شینا!!!! چته ؟ استاد چی گفت؟
شینا : مردک مزخرف حذفم کرد آخرشم یه مشمت اراجیف تحویلیم داد.
با ضربه ای که به سرم خورد به رستا نگاه کردم و دیدم که کلاسورش بالای سرشه...
شینا : مگه مرضضض دارییی سادیسیمییی.
رستا : حفته دختره ی نفهم ، یکم سیاست داشته باش چاخان ماخان سرهم میگردی تا حذفت نکنه.

با خنده و مسخره بازی به سمت کلاس رفتیم. درکلاس که باز شد درکمال تعجب دیدم همه ساکت سرجاهاشون نشستن یکم نگاه کردم و گفتم : کلاسو اشتباه نیومدیم اینا همشون آدمن .

رستا : بیخیالش شینا ، بیا بشین دیگه.

شینا : اوکی.

هرکسی به سمت جای خودش رفت و منم سرمو کردم توگوشیم و مشغول بازی کلش شدم.

نیمساعت نشسته بودیم که صدای بچه ها در اومد : ای بابا .. چرا استاد نمیاد؟ اگه نمیاد بریم ؟

منم که منتظر همین حرف بودم بلند شدم و گوشيرو توی جیبم گذاشتم : طبق قانون دانشجو حق داره اگه استاد 20 دقیقه تاخیر داشت کلاسو ترک کنه و استاد حق غیبت زدن نداره. الانم استاد نیمساعت دیرکرده پس کلاس کلا کنسله. همگی برین خونه هاتون یالا زود.

داشتم از کلاس بیرون میرفتم که با یه غول شاخ به شاخ شدم.

شینا : یوازش آقااا.

غول : شما یدفعه اومدین بیرون خانوم.

شینا : خیلی ببخشید نمیدونستم باید دودفعه پیام بیرون.

غول : منو مسخره میکنید ؟

شینا : آفرین فرزندم ، هوش خوبی داری.

غول : خیلی هم به من میاد بچه تون باشم خاله ریزه.

بعد با بالا پایین کردن سرش مثل اسکنر سرتاپای منو اسکن کرد.

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم ، درهمون حال به رستا گفتم : من دارم میرم رستا ، اگه استاد مشنگ اومد وخواست برام غیبت بزنه قبل از اینکه من نصفش کنم اون قانون رو بهش بگو. بوسسس . لگددد. بایی.

از ساختمان بیرون اومدم و به سمت رخس خوشملم که همون زانتیای سفید مامانیه رفتم و به محض نشستن توی ماشین اولین کاری که کردم روشن کردن دستگاہ پخش بود و آهنگی که همیشه توی تنهاییام گوش میدادم رو پلی کردم:

(آهنگ خدا حافظیه تلخ از چاووشی)

به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد
 که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد
 لب تو میوه ممنوع ولی لبهایم
 هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد
 بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست
 آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست
 با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر
 هیچ کس ، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد
 هر کسی در دل من جای خودش را دارد
 جانشین تو در این سینه خداوند نشد
 خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندن
 تا فراموش شود یادت تو ، هرچند نشد
 من دهان باز نکردم که نرنجی از من
 مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد
 بی قرار توام و

ماشین رو به سمت خونه به حرکت درآوردم.

سرکوچه رسیدم اول پخش رو خاموش کردم و با دستمال صورتمو تمیز کردم. مدادچشمی داخل چشمم کشیدم و با یه رژمجدد رو لبام به سمت خونه رفتم... بعد از پارک کردن ماشین به سمت ساختمون رفتم وبا لبخند درو باز کردم : سلاممم خانوممم خونهمهه

وارد سالن شدم که دیدم مامان ملاقه به دست با یه اخم وحشتناک داره نگام میکنه ، خودم رو لوس کردم و گفتم : سلاممم بر مادر ملاقه به دست خودممم رفتم سمتش تا بوسش کنم ، که با دست جلوی مرا گرفت و گفت: سلام و مرض ، سلام و کوفت ؛از صبح تا حالا کجا بودی؟ چرا هرچی صدات کردم نموندی هان؟ شینا: مامان خوشگلم یکم نفس بگیر... آهان ...آفرین...نفس بکش؛ عزیزم اول صبح نبود و ظهر بود که من از خونه زدم بیرون ، دوما جایی نبود و دانشگاه بود.

مامان : شینا خوب نگاه کن ببین پشت گوشام مخملیه؟ اون حیوان درازگوش چهارپا خودتی دخترکم.

شینا : ایا خانوم دکی داشتیمم.... چه حرفیه که میزنی...نوج نوج نوج...دکتر مملکت و این حرفا...واقعا زشته گونه اشو بوسیدم و به سمت اتاقم رفتم. پخش اتاقم منتظرم بود که روشنش کنم، (آهنگ شاد بندریه چادرتو دیدم از امید جهان)

لج و لجبازی نکن با دلوم بازی نکن|تو با حرفای دروغت دلمو راضی نکن|

دل مو میره هزار راه وقتی تو نیستی پیشم|سر غیرت که باشه به خاطرت تو کوچه تون صد نفر هم حریف میشم|

چادرت رو دیدوم از سرت افتاده|بگو بینم اون کیه پشت سرت راه افتاده|

میزنم میکشمت آخرش شر میشی|اولی نه قول بده این بار بهتر میشی|

واسه دلوم کلاس نذار مو خودم کلاس میروم|اوای تو اگه ازوم بخوای میرم پی اچ دی میگیروم|

تو به کسی نگاه نکن به خدا دق میکنم|نع به کسی محل نذار فکرای ناجور میکنم|

چادرت رو دیدوم از سرت افتاده|بگو بینم اون کیه پشت سرت راه افتاده|

میزنم میکشمت آخرش شر میشی|اولی نه قول بده این بار بهتر میشی|

مشغول قردادن شدم و درهمون حال لباسهامو عوض کردم.چون اتاقم تازه مرتب شده بود دلم نیومد باز بندازمشون کف اتاق ، پس مچاله کردم و پرتشون کروم توی کمد.

من از اتاق رفتم بیرون ولییی
امید همچنان درحال جردادن حنجره بود و داد میکشید....
چادرتو دیدوم ازسرت افتاده
نصف شب بااحساس سوزش سینه ام بیدار شدم ، چنگی به قلبم زد و اول قرص
زیرزبونی رو گذاشتم، آروم از اتاق بیرون رفتم.
از آشپزخانه یه لیوان آب برداشتم و به اتاقم برگشتم ، بقیه قرصهامو خوردم بعد روی
تخت دراز کشیدم.
نفهمیدم کی خوابم برد که باصدای زنگ گوشی بیدار شدم :
ای تو روحت ، هرکی هستی الهی خبرتو واسم بیارن ، آخه کله ی سحر وقت زنگ
زدنه ؟!
دست دراز کردم و گوشی رو برداشتم ، تا به صفحه نگاه کردم یهو توجام سیخ
نشستم ، عکس بابا بود که روضحه روشن خاموش میشد :
خداجون غلط کردم ، خدایا چیز خوردم ، توروخدا اون چرت و پرتایی که گفتم رو
فراموش کن...
همینطور داشتم به خدا التماس میکردم تماس بابا قطع شد : |||| چرا آخهههه..
مامان : شینا||| پاشوووو
باز صبح شد و صدای مامان دراومد.
نگاهی به ساعت کردم : اوه اوه ساعت 12 شده ، واقعا زمان چه زود گذشته ههههه
به سمت در رفتم و سرمو از لای در بیرون بردم : مامان دکی جوووننن بیدارم
عزیزمم الان میام پایین صبرکن خوشگل موشگل کنم تایام چون یدفه دیدی یکی
سرزده پیداش شد و یه پسرم داشت بعد که منو دید خواست که تو مادرزن پسرش
بشی ...
مامان : شینا|| ساکت شووو زودبیا که کارت دارم.
شینا : آخخ این یعنی شینا جون باز کوزت شدی .
در اتاقم بستم و قفل کردم چون مامانی عادت داره یهو بیاد تو اتاق ، اونوقت اگه
لخت باشم همچین هیینننن میکشه که انگار مرد آهنین دیده ؛
وقتی اعتراض کنی که چرا درنمیزی مادرمن میگه خب چته شوکه شدم یهو.
سریع رفتم توی حموم اتاقم و یه دوش سرسری گرفتم و خودمو گربه شور کردم.
زودی اومدم بیرون.

شلوار مشکی و تیشرت سفید عروسکی تنم کردم ، موهامو با سشوار خشک و با کش محکم بالای سرم گوجه ای جمع کردم.

عطر زدم و خواستم از اتاق بیرون برم که ناگهان چشمم به داروهام افتاد.

سریع توزیپ کیف قایمشون کردم و پیش به سوی مامان....

از روی نرده سر خوردم و پایین رفتم: سلامم مجدد بر مادر گرامییی

مامان : شینا امروز شوخی و دلک بازی تعطیل ، باشه؟

شینا : مامان چرا انقد خشن شدی ، اتفاقی افتاده ، تازه من کی دلک بازی درآوردم ، چرا این وصله ها رو بهم میچسبونی هاننن؟ کی از من بهتر دختر خوب گل ناز خانوم دکتر آینده خوشگل خوش اخلاق از همه مهمتر...

مامان دستشو جلو دهنم گذاشت : شینا تورو خدا بسه مادر، فهمیدم تو عالی 20 خوب ولی فعلا ساکت باش گوش بده چی میگم خب ؟

شینا : اوممم...یکم سخته حرف نزنم اما چشم ، تو دنیا یدونه مامان ستاره که بیشتر ندارم. آااا آااا

دستمو به حالت بستن زیپ روی لبم کشیدم.

مامان نفس عمیقی کشید وچشمام رو بست ، زیر لب چیزی گفت که هرچی تلاش کردم نفهمیدم چی بود.

مامان : شینا امشب بابات خانواده عمو و عمه ات رو دعوت کرده ، همشون میان اینجا نینم مسخره بازی دربیاری فهمیدی؟

شینا : اااا پس لشکرکشی قوم الشوهره ؛ آخ آخ آخ مامان خانوم امشب خوشگل کنیا وگرنه عمه خانوم ...نوچ نوچ نوچ خخخخخ

مامان : شیناااا از دست تو همینطور که قهقهه میزدم به سمت سالن فرار کردم ومامان هم دنبالم : ورپریده ی چشم سفیددد مگر اینکه دستم بهت نرسه...

یکلحظه احساس سوزش در سینه ام کردم ولی

بابا : اینجا چه خبره ؟

پشت بابا قایم شدم : بابایی بابایی باباجون جلو زنتو بگیر میخواد یکی یکدونتو عزیزدردونتو بکشه ...

همینجوری که من حرف میزدم بابا بی اعتنا به من و درحال خندیدن به سمت مبل رفت و نشست.

مامان : علییی داری به چی میخندییی؟
 بعد با اخم و یه چشم غره ی اساسی به من نگاه کرد.
 شینا : چیه خوووو... شوورت داره میخنده و چشم غره شو به من میری دکی جون ؟
 مامان : آخخ دخترر درست حرف بزن ، این چه طرز حرف زدنه؟
 بابا : بسه ستاره جان ، خانومم به خودت یه نگاه بنداز بسکه دنبال این وروجک
 افتادی ببین چه شکلی شدی؟
 تا چشمم به مامان افتاد پوکیدم :
 (یه طرف بلوزش از شلوارش بیرون زده بود ، نصف موهایش باز شده و دورش ریخته
 بود ، طبق معمول کفگیر یا ملاقه دستشه اینبار هم کفگیر برنجی دستش بود و چندتا
 دانه برنج هم به صورتش چسبیده بود)
 شینا : خخخ مامان جان خوبه دودقیقه هم نگذشته که بهت سفارش کردم جلو
 خواهرشوهر خوشگل کنیا ، خودتو ببین!!
 هههههه
 مامان برگشت و تو شیشه ی ویتترین به خودش نگاهی کرد یهو برگشت سمت من و
 بافریاد : شینا!!!! خفه ات میکنمم..
 سریع فرار کردم و به اتاقم پناه بردم .
 همینطور که در اتاقمو قفل میکردم گفتم : مامان جونممم انقد حرص مرص نزن
 پوستت چروک میشه بابا یه زن دیگه میگیره ها...
 صدای قهقهه بابا و جیغ مامان قاطی شد.

خدایا شکر صدای زندگی میاد هیچوقت نابودش نکن

لبخندی زدم و به سمت کیفم رفتم .همزمان که بادستم قلبمو نوازش میکردم قرص
 زیرزبونی تو دهنم گذاشتم و روی تخت نشستم.
 فعالیت زیاد برای من سم محسوب میشه و اصلا برام خوب نیست...
 همینطوری که سینه ام رو ماساژ میدادم بلند شدم و به سمت سیستم صوتی رفتم
 روشنش کردم اولین اهنگی که دم دستم بود رو پلی کردم اصلا متوجه نبودم که چی
 میخونه یا از کدوم خواننده اس فقط میخواستم صدایی ایجاد بشه... فقط همین !

.....

با چشات اگه نگام کنی
 با نگات اگه صدام کنی
 بخدا خرابت میشم ای وای

ای وای ای وای ای وایوای
 دستات اگه منو بخوان
 دل پر میکشه برات به خدا
 خرابت میشم این بار
 ای وای ای وای ای وایوای

میدونم اسیرت میمونم
 واسه دو تا چشمات میخونم
 میخونم دیگه عاشقت هستم

بیا که دردت به جونم
 نذا دیگه تنها بمونم
 همه میدونن عاشقت هستم

تو این دنیایی که همه
 زندگیمون رنج و غمه
 تو نذار من تنها بمونم

آخه دیگه چیزی ندارم
 واسه زیر پاهات بذارم
 جز این دل پاره پارم

با چشات اگه نگام کنی
 با نگات اگه صدام کنی
 بخدا خرابت میشم این بار
 ای وای ای وای ای وای وای

(اهنگ علی دانیال با چشات)

.....

خیس عرق شده بودم با بیحالی بلند شدم رفتم زیر دوش ایستادم ؛
 وان رو پر از آب کردم و لباسامو دراوردم تو وان دراز کشیدم .
 نمیدونم چقدر توهمون حالت بودم که با صدای داد مامان چشم باز شد:
 شینااا هیچ معلومه اون تو داری چه غلطی میکنی ، زودباش حاضر شو عمو تینا یک
 ساعت دیگه میرسن.
 شینا : چشم مامان دکی الان میام .
 از توی وان بلند شدم و بدنم رو اب کشیدم ، حوله پیچ به سمت کمد رفتم .
 از تو کمد شلوار سفید با تونیک آبی آسمونی برداشتم پوشیدم با شال ترکیبی سفید و
 آبی .صندلای سفید رو پام کردم.
 کمی آرایش کردم و از اتاق خارج شدم ...
 بالای پله ها نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که مهمان همیشگی لبانم بود پایین
 رفتم.
 بابا داشت روزنامه می خواند و من آماده ی حمله به بابا که صدای زنگ بلند شد.
 شینا:اهههه الان وقت اومدنه؟
 بابا:آروم باش شینا کرم تو بعدا بریز.
 شینا بیچاره شدی،بابا هم فهمید که چقدر وحشی هستی.
 همینطور با خودم حرف میزدم که دست بابا رو توی گودی کمرم حس کردم که منو به
 سمت در هدایت می کرد.
 به همراه بابا و مامان به استقبال عمو عادل و عمه عفیفه رفتیم .
 سلام و احوالپرسی کردیم.
 بابا:خوش اومدین، بفرمایین.

زن عمو: ببخشید مزاحم شدیم, به زحمت افتادین.
 مامان: نه زیبا جان این چه حرفیه؛ زحمت نیست رحمته.
 با لب و لوجه ی آویزان نشستم : پس بچه ها کجان؟
 عمو: مگه بهت نگفتن؟
 با چشمای گرد شده گفتم: چی رو؟
 عمه: یعنی تو خبر نداری؟
 شینا: چی رو خبر ندارم؟
 عمو: بچه ها مگه صبح دنبالت نیومدن که شمال برین, اتفاقا منم دیدمت تعجب کردم که تو خونه ای.
 شینا: چینی اون ور پریده ها بدون من رفتن, اونم کجا! شمالل, دارم براشون شینا نیستم اگه به حسابشون نرسم.
 سریع بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. گوشیمو برداشتم به غزل زنگ زدم.
 غزل: به به دخی دایی جان ...
 شینا: سلام و مرگگ سلام و دردد سلامو کوفتنت , الاغ ...
 صدای خنده ی جمع بلند شد , فهمیدم باز این مشنگ گوشیش رو اسپیکره.
 شینا: بی شعورا نیشتونو بیندین چندشای مسخره.
 رامین: شینا حرص نخور زشت میشی اونوقت نیام بگیرمتا.
 شینا: بهتر خدارو شکر میکنم پسره ی غول تشن.
 (آخه رامین خیلی گنده بود از بس خودشو با باشگاه خفه کرده بود؛ البته الان همه ی پسرا اینطورین ناکسا واقعا خوشمیل و خوردنی میشن.)
 شینا: شما چرا بدون من رفتین؟
 ماهی: هنوز نرفتیم, از صبح تو آپارتمان سعید لنگر انداختیم و منتظر تو نشستیم. زودی بیا.
 شینا: نیام اصلا.
 همه با هم: چینی
 شینا: چی چی کولومه چون دوشت دالمم حلفی دالین ههههه
 غزل: اییی چندششش باز صداشو مثل نی نیا کرد دختره ی پیر دختر.
 شینا: به خودت میگی غزل جون آخه دیگه سی سالته .
 بچه ها از خنده منفجر شدن.

شینا: باشه خودت خواستی تو محلتون آبروریزی کنم. باشه یک دو س....
 سعید: هوییی کولی بازی درنیاریا دختره ی سرتق.
 در با صدای تیکی باز شد .
 وارد مجتمع شدم و جلوی واحد رسیدم تا دستمو دراز کردم که زنگ بزنم در باز شد و
 دستم کشیده شد.
 (یاد کش اومدن پیتزا افتادم. و هوییی دلم خواست)
 فرشته: شینا!!!
 شینا: چتههه گوشم کر شد.
 فرشته: خیلی خیلی...
 شینا: هه هه هه میدونم خیلی ماه شدم.
 فرشته: ببند بابا فکتو.
 جمع از خنده ترکید هر و کر به راه شد.
 شینا: بی فرهنگگی بی شخصیتت بی...
 دستی از پشت دهنمو گرفت: اوففف شینا دهنهت باز شه دیگه بسته نمی شه.
 صدای رامین بود. به زور دستشو پس زدم و به سمتش برگشتم: خفم کردی بچه
 غوللل.
 ماهی: بچه ها بسه دیگه بهار کنیم... و اییی بیخشید منظورم اینه که بهتره حرکت
 کنیم.
 شینا: خخخ ماهی چی گفتی؟ بهار کنیم سوتیت تو حلقم؛ و برگشتم و رو به جمع
 گفتم: پاشین دیگه همتون بهار کنین.
 سعید: من که آمادم بهار کنم بقیه رو نمیدونم .
 ماهی: سعیدد شیناا ساکتت.
 حرص خوردن ماهی خودش بهترین سوژه برای یک فیلم سینمایی بود.
 با خنده و شوخی از خونه بیرون زدیم.
 سوار ماشین خوشگلم شدم و فلش آهنگای قر دارم رو وصل کردم. خواستم حرکت کنم
 که در باز شد غزل و سعید سوار شدند.
 شینا: تعارف نکنیدا، بیاین تو، من جا دارم با هم میریم.
 سعید: بده خواستیم دردونه ی لوس تنها نمونه و حوصلش سر نره؟
 شینا: من لوسم... دهنمو باز نکنا سفید برفی

(سعید پوستی سفید با چشمانی عسلی و موهایی بین قهوه ای و زرد داشت)
 سعید: سفید برفی بودن بهتر از کوتوله بودن . کوتوله ی لوس .
 با مشت محکم زدم تو سینه اش و این شد آغاز کتک کاری من و سعید .
 غزل در حال سکوت با نیش باز به زد و خورد ما نگاه میکرد...
 با مسخره بازی و شوخی و خنده به هر مکافاتی بود به شمال رسیدیم و چون همه
 خسته بودیم به سمت اتاق رفتیم و خوابیدیم.
 ناگهان ضربه ای به صورتم خورد که از خواب پریدم و روی تخت نشستم. به اطرافم با
 حرص نگاه کردم و با دیدن رستا ذوق مرگ شدم.
 از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم که رستا مثل جن زده ها تو تخت نشست، مثل
 منگولا به دوروبرش نگاه کردتا چشمش بهم افتاد : میکشمتت شینا||
 شینا: چه غلطای اضافی
 پا به فرار گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون رستا هم به دنبالم.
 رستا: تو نمیدونی نباید کسی رو اینطوری بیدار کنی؟ تو آدم نمیشی؟
 یکدفعه به حالت تعجب توجام وایسادم: رستا؟
 رستا هم از حالت من شوکه شد و سر جای خودش ایستاد: هانن؟!
 شینا: میگم رستا مگه فرشته هم آدم میشه؟! خب دیوونه منم فرشته ام دیگه آدم
 نمیشم که.
 چشماشو با حرص واز روی عصبانیت بست جیغ کشید. خواست به سمت من حمله
 کنه که بچه ها بیدار شدن .
 سعید: چتونه شما دوتا سر صبحی؟
 ماهی: ساعت دوازده شده آقا||
 سعید: باز این کوسه حرف زد.
 ماهی: کوسه خودتی بیشعوررررر.
 بدون توجه به بچه ها آروم به رستا اشاره زدم که بریم توی اتاق، یواش از کنارشون رد
 شدیم و بالا رفتیم.
 رستا: چرا گفتی بیایم تو اتاق؟
 شینا: تو آینه خودتو نگاه کنی میفهمی...

در همون حال به سمت ساکم رفتم و رستا خودشو توی آینه قدی اتاق نگاه کرد و با چشمایی که از تعجب گرد شده بود گفت: من میرم حموم

شینا: بزار اول من برم بعد تو برو

رستا: نوچچچ چون تو راه نداره

شینا: یعنی نمیخوای بزاری من اول برم؟

رستا: آفرین دخترم زدی تو خال

به سمت در اتاق رفتم و از داخل قفل کردم: میدونم بی حیایی پس بیا با هم بریم.

رستا با لبخند ویه چشمک خوشگل: نهههههه

شینا: آرهههههه

دوتایی وارد حموم شدیم و با لباس توی وان شروع به آب بازی کردیم.

من و رستا از دوران مهد کودک مثل دوتا خواهر هستیم و هر دو تک فرزند و پدرا مونم با هم دوست صمیمی هستن؛ پس عجیب نیست که رستا الان اینجا و در جمع ما باشه چون بچه ها بهش گفته بودن و رستا هم خودش رو رسونده بود.

پدر و مادر رستا از هم جدا شده بودن و هیچکس دلیل جدایشونو نمیدونست.

رستا با پدرش که یک کارخانه دار بزرگ بود زندگی میکرد.

رستا دختری ریزه میزه با چشمایی سیاه که موهاشو به تازگی بلوند کرده بود.

هر دوی ما دانشجوی روان شناسی بودیم.

(توجه داشته باشین که دوتا دخیل آروم دکی های آینده هستن)

با صدای رستا به خودم اومدم: هوووویی کجایی؟

شینا: هیچ جا.

رستا: ارواح عمه خانومت.

شینا: اا تو باز اسم عمه جون منو آوردی خیر ندیده؟

رستا: کیف میده آخرش مادر شوورت بشه.

شینا: مرگگگ پاشو برو گمشو میخوام لخت شم خودمو بشورم.

رستا ابروهاشو بالا داد: من نمیرم.

با کتک کاری و مسخره بازی رستا رو بیرون کردم. تنمو شستم و حوله رو دورم پیچیدم و بیرون اومدم تا رستا هم خودشو بشوره.

سریع لباس پوشیدم. یه شلوار جذب مشکی با بلوز آستین بلند صورتی.

موهامو بالای سرم جمع کردم.

در حال آرایش بودم که رستا هم اومد و یه بلوز سبز آبی با شلوار مشکی پوشید. مو هاشو یه طرف سر جمع کرد و بست.

هر دو آماده از اتاق بیرون اومدیم و به سمت بچه ها رفتیم.....

همشون دورهم نشسته بودن و پاسور بازی میکردن.

منم تا جمعشون رو دیدم کرم درونم فعال شد و آروم به سمتشون رفتم .

پریدم وسط حلقشون و شروع کردم به رقصیدن .

رستا هم پایه مسخره بازیهای من آهنگ عربی رو پلی کرد دوتایی زدیم توفاز رقص عربی.

بچه ها اول با تعجب و عصبانیت به ما نگاه کردن اما یواش یواش اونا هم به ما اضافه شدن.

هر آهنگی از سیستم پخش شد رقصیدم تا اینکه توسینه ام احساس سوزش کردم. از جمع جدا شدم و به آشپزخانه رفتم، لیوانی آب پر کردم و خوردم ، نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد.

سعید : شینا!!!

شینا :|| سعید تویی بله؟

سعید : خوبی ؟

شینا : اره ، نفسم گرفت گلومم خشک شد اومدم آب بخورم، چطور؟

سعید :اتفاقی افتاده ؟ وقتی میرقصیدی احساس کردم رنگت کبود شده بود.

شینا : کبود؟ نه بابا. بسکه بالا پایین پریدم قرمز شدم تو چشمت منو کبود

میبینه.هههه

سعید : اوکی مهم نیس ، بریم.

باهم از آشپزخانه بیرون اومدیم و به بچه ها ملحق شدیم.

چندساعتی به خوشگذرونی ادامه دادیم.

از اونجاییکه همگی آشپزای قابلی هستیم برای ناهار املت درست کردیم که به همه چیز شبیه بود جز املت.

با خنده و شوخی خوردیم و تصمیم گرفتیم استراحت کوتاهی کنیم بعد بریم کنار دریا....

_ اههههه رستا||| بدووووو همه رفتن باز طبق معمول ما آخرین نفریم

رستا : چه خبرته خب اومدم دیگه دریا تموم نمیشه واسه مام میمونه

اومد کنارم : بریم عشقمممم؟

یکی زدم تو سرش : کوفت ، الانم نمیومدی دیگه ، میزاشتی واسه دورهمیه فردا
 رستا : توجه کردی جدیدا دستت زیاد هرز شده ، با اینکارات میدونم آخر میترسی و
 کسی نمیگیرت اونوقت مجبوری بری بشی عروس عمه عفیفه
 شینا : میکشمت رستا
 تا کنار ماشین دنبالش کردم
 بچه ها رفته بودن سوار شدیم وبه سمت بچه ها حرکت کردیم
 راه تقریباً طولانی بود و رستا هم آهنگ آرومی گذاشت و توی سکوت گوش دادیم...

دوباره بارون توی خیابون من هنوزم خاطرات تورودارم
 توکه آرومی آخه بااونی تونداری خبرازمنوواحوالم
 نکنه خوابی منوبی تابی هرشب وهرروزوبیادتوسرکردم
 توکه نبودت چشموبازم توتوموم دقیقه ها ترکردم
 هنوزم عکسات توی اتاق خونه زندون شده واسه من میبینی
 توبجای من حتی توخواهم داری دستای یکی دیگه رومیگیری
 این چه کابوسه تورومیوسه دوباره میپریم ازخواهم وآشوبم
 تونمیدونی زیراین بارون حتی اگه نباشی یادتومیمونم
 دوباره تنهام صدای اشکام توخودت باعثی باعث این دوری
 بگویک خوابه برام عذابه نگو که قسمت اینه نگو مجبوری
 توکه همیشه میگفتی هستم توکه میخواستی بسازی رویاتوبامن
 کجای تقدیرنوشتی رفتم بگوکجایی توتعبیرکردوم فالم
 هنوزم عکسات توی اتاق خونه زندون شده واسه من میبینی
 توبجای من حتی توخواهم داری دستای یکی دیگه رومیگیری
 این چه کابوسه تورومیوسه دوباره میپریم ازخواهم وآشوبم تونمیدونی نه زیراین بارون
 حتی اگه نباشی یادتومیمونم

.....

خلاصه به بچه ها رسیدیم

شینا : برین کنارر عشقولیتون اومدد
 غزل : قوقولیمون اومد نه عشقولیمون
 همه زدن زیر خنده

شینا : الهییی رو همیننن آب بخندیننن جزجیگرزده ها ، منو مسخره نکنین بیشعوراا
 رامین : خودتو یکم کنترل کن دخی دایی ، قبلنم گفتم بهت زشت بشی نمیگیرمتا
 شینا با دندون قروچه : رامیننن
 رامین : جونمم

شینا : صدار نگفتم با احساسات من بازی نکن قلبم مریضه ، میدونی که اگه منو
 نگیری میترشم اونوقت سخته میکنما

بچه ها هم که منتظرن برای منفجر شدن بازم ترکیدن از خنده
 پسرا بلند شدن تا بساط جوجه رو روبراه کنن
 آتیش درست کردن و سیب زمینی رو توی آتیش ریختن تا کباب بشه
 رستا : شینا بریم یکم قدم بزیم

شینا : اره بریم

بارستا کنار آب مشغول قدم زدن شدیم

رستا : شینا خواهری؟

شینا : جونم عزیزم

رستا : بابا میخواد زن بگیره

شینا : خب مشکلات چیه

رستا : نمیدونم باید موافق باشم یا مخالف

شینا : رستا خودت میدونی که بابات نمیتونه تنها بمونه اون نیاز داره به همراه

رستا : اره ولی مامان خودم چی

شینا : چیزی ازش یادته رستا؟

رستا : نه ، اگه عکساش نبود همینام نمیوند تو ذهنم

شینا : بابات چی میگه

رستا : میگه تو مهمتری تا من، میگه تو بگی نه منم قیدشو میزنم ؛ ولی شینا من

مریم جونو دیدم زن خوب و مهربونیه . شوهرش و بچه هاشو توی تصادف از دست

داده. مریم جون رو آقای محمدی به بابام معرفی کرده آخه مریم جون معلم سرخونه

دخترشه

شینا : خب ديگه پس چه مشكلي داري؟
 رستا : شينا نميخوام بابام بيشتتر از اين تنها بمونه ، منم دير يا زود ازدواج ميکنم و
 ميرم پس بابام بهتره ازدواج کنه مگه نه؟
 شينا : آره آجي جونم ، يه دوتا دوقلو پيدا کن تا جاري شيم.
 رستا : ديوونه موقع شوهرکردن نميخواي ولم کنی؟
 شينا : گمشووو خیلی هم دلت بخواد، شوهرت شکل شوهر من باشه
 رستا : IIII
 شينا : ارههه
 خم شد و مشتشو پر آب کرد و به سمت ريخت و بهانه واسه آب بازی جور شد
 انقد بهم آب پاشيديم که عينهو موش آب کشيده شديم
 شينا : بریم ويلا لباسامونو عوض کنيم؟
 رستا : بدوييم خودشون خشک ميشن
 چون ميدونستم بدوئم نفسم ميگيره گفتم : نههه الان باد ميزنه لباسا به تنمون
 ميچسبه
 رستا : راست ميگياا
 قدم زنان به سمت بچه ها ميرفتيم و درهمونحال دربارہ عمويوسف و مريم جون
 حرف ميزديم
 اونام تا ما رو ديدن شروع کردن تيكه پروندن: ليلي و مجنون يوسف و زليخا....
 ويس و رامين...
 شب خوبی بود
 تانزدیک صبح کنار دريا مونديم
 وقتی برگشتيم از خستگي نا نداشتيم
 به هر فلاکتی بود لباسامونو عوض کرديم و روی تختامون ولو شديم
 هيچکدوم نفهميديم کی خوابمون برد....
 با ويبره گوشي بيدارشدم وقتی گوشيمو پيدا کردم متوجه شدم صدا از گوشي من
 نيست.

خوب که نگاه کردم دیدم ویریه از سمت رستا میاد، محکم با پا بهش زدم از خواب پرید : چته وحشی شدی باز؟ قبلنا که گاز میگرفتی الان لگدم میزنی ماشالله روزبروز پیشرفته تر میشی

گوشیشو نشون دادم : ببندد فکتوو ، گوشیت زنگ میخوره

رستا : نمیتونستی مثل آدم بگی شپش

بیخیال بهش پشت کردم و سرم روی بالش رفت ولی مگه با صدای نکره ی رستا میشد خوابید ، انگار باید بیخیال خوابیدن میشدم.

بهترین کار ممکن ریلکس کردن بود پس حوله مو برداشتم و حموم رفتم.

گذاشتم وان پرشه تا توش بشینم.

بااحساس خیس شدن پام چشم باز کردم، آب وان پرشده بود و کف حمام میریخت

اگر دیرتر چشم باز میکردم وارد اتاق میشد.

موهامو بالای سرم با کلیپس محکم کردم و ریلکس توی وان خوابیدم.....

با صدای ضربه هایی که به در میخورد چشم باز کردم ، مگه میزارن آدم راحت باشی تو حموم آسایش ندارم.

اما وجدان خوابیدن تو آب هم کلی لذت داره.

شینا : کیههه

غزل : ملک الموتت ، اومدم جونتوو بگیرمم . خیر مرگت دوساعت اون تو چه غلطی میکنی؟

شینا : به تو چه .لابد یه غلطی میکنم دیگه ...

غزل : پاشو بیا بیرون ، میخوایم برگردیم تهرون . زنگ زدن گفتن برگردین

شینا : زرشکک من که نمیام تازه داشتیم خوش میگذرونیم

غزل : نه بابا، پاشووو شیناااا

شینا : اههه جغ جغه باشه برو الان میام

از وان بیرون اومدم و حسابی حمومو بهم ریخته بودم. همه رو مرتب کردم و خودمو شستم .

حوله پیچ بیرون اومدم.

خوشبختانه تو اتاق کسی نبود درو قفل کردم چون امکان این بود که یکی عین بززر سرشو بندازه پایین و داخل شه.

لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم بعد از اتو کشیدن دم اسبی بستم.

کوله مو جمع کردم و دیدم رستا هم ساکشو برده.
 پانچومو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.
 همه آماده و منتظر نشسته بودن
 ماهی : عروس خانوم اومدن صلوات ختم کنین
 شینا : هرهر هر خندیدم نهنگگ

ماهی دهن باز کرد تا حرفی بزنه که رامین گفت : بسه دیگه هی میخوان کل کل کنن
 پاشین راه بیفتیم دیر میشه
 شینا : پس رستا کو؟
 غزل : گفت خودم تنها اومدم تنهام میرم
 شینا : اوکی بعد به حسابش میرسم

همگی از ویلا خارج شدیم و سوار ماشینها شدیم بااین تفاوت که من اینبار توماشینم
 تنها موندم...
 ماشینا راه افتادن و منم پشت سرشون.

توی راه به رستا زنگ زدم.

رستا : هوممم

شینا : هوم و مرگگگ بیشعورررر کدوم گوری

رستا : به تو چه

شینا : هرجا هستی وایسا باهم بریم من توماشینم تنهام.

رستا : برو بابا. من دوساعت ازتون جلوترم. الانم نزدیک تهرونم

شینا : با چی رفتی

رستا : با قطار

شینا : مگر اینکه دستم بهت نرسه. چلمنگگگ گمشو

اجازه ندادم حرفی بزنه گوشه رو قطع کردم و کلا گوشیمو سایلنت کردم.

پخشو روشن کردم و آهنگ خداحافظی تلخ چاووشی رو گذاشتم...

.....

به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد
 که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد
 لب تو میوه ممنوع ولی لبهایم
 هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد
 بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست
 آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست
 با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر
 هیچ کس ، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد
 هر کسی در دل من جای خودش را دارد
 جانشین تو در این سینه خداوند نشد
 خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندن
 تا فراموش شود یادت تو ، هرچند نشد
 من دهان باز نکردم که نرنجی از من
 مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد
 بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست
 گاه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

.....

_ دیگه کم کم به فکر خداحافظی باش شینا خانوم خدايا دلم نمیخواست اینطوری
 بشه ولی میبینی که....

متوجه بچه ها شدم که کنار جاده ایستاده بودن و بهم علامت میدادن که وایسم اما
 من الان فقط و فقط تنهایی میخواستم ، فقط تنها توی اتاق خودم باشم با دفترم که
 از پارسال بهترین رفیقم شده بود....
 به غزل پیام دادم : تهران میبینمتون

با آخرین سرعت به سمت خونه رفتم نمیدونم چندبار آهنگ خداحافظی تلخ تکرار شد
 تا من برسم خونه...
 فقط زمانی به خودم اومدم که جلوی درخونه بودم و ساعت 6 بود.

میدونستم این ساعت نه بابا خونه هست و نه مامان.
راحت بدون اینکه باز نقاب به صورتم بزنم باهمون قیافه ی درهم و داغون وارد خونه
شدم و یگراست رفتم توی اتاقم.

لباسامو هرکدوم یکطرف پرت کردم و بالباس زیر رفتم توتختم.
مخملی مو بغلم گرفتم و پتو رو کشیدم روم ، چشمام که از اشک تار شده بود بستم و
درهمون حال قطرات اشک حمله ور شدن.
انقد اشک ریختم تا خوابم برد....
با حس کرختی و خستگی بیدار شدم . نشستم به تاج تختم تکیه دادم و پتو رو تا زیر
گردنم بالا کشیدم.

دستم دراز کردم گوشیمو برداشتم، چندین تماس بی پاسخ از

رستا

سعید

رامین

ماهی

غزل

فرشته

چندین پیام هم بود که میدونستم صددرصد از طرف بچه هاست، پس نخونده
پاکشون کردم.

به ساعت نگاه کردم 5 صبح بود ،

اوههه چقدر خوابیده بودم.

بلند شدم بلوز شلوار ساده صورتی که نوار سفیدی روش داشت پوشیدم و موهامو با
کلیپس جمع کردم.

رفیق تنهاییام دفتر عزیزمو از کیفم بیرون کشیدم و به سینه فشار دادم

به سمت میز رفتم و نشستم

نفس عمیقی کشیدم و دفتر رو باز کردم؛

اولین چیزی که به ذهنم رسید نوشتن مثل همیشه اولین چیزهایی که تو فکرم شکل
میگرفت مسائلی بودن که عذابم میدادن و آتیشم میزدن

.....

تا حالا شده برای مُردنِ خودتِ گریه کنی؟
 بشینی په گوشه فکر کنی، بگی آگه نباشم چی؟
 آگه نباشه چی؟

دوستات چیکار میکنن؟
 شاید تنها کسی که ناراحت بشه
 داروخونه ی سر کوچه باشه
 چون آزش قرص خواب خریدی و گفتی: "پولش فردا برات میارم"

.....

آخخخ خداااا چرا
 چرا مننن
 آخههه چه گناهی کردم
 بازم شکر خداجون چی بگم بازم میگم شکر

.....

دفترمو بستم و سرمو روی میز گذاشتم
 به پارسال و خبر سقوط هواپیمایی که بابا توش بود فکر کردم
 خداروشکر خبر اشتباه بود ولی من دارم تاوان شوخی اون بچه رو پس میدم به
 بدترین شکل ممکن....
 خیلی سخت بود اما بازم تونستم خودمو بسازم ...

نمیدونم چقدر تو همونحال مانده بودم با تکونهای دست مامان بیدار شدم
 مامان: شینا مامان چرا اینجا خوابیدی عزیزم؟
 شینا: سلام مامان جونم دم صبح بیدار شدم خواستم به کارای عقب موندم برسم که
 خوابم برد

مامان: باشه، حالا پاشو نهارتو بخور که باید واسه شب حاضر بشیم چون دعوتیم.
 شینا: کجا

مامان: خونه عمه جونت

شینا: اههه همیشه من نیام

مامان: نه همیشه، پاشو غر نزن

مامان از اتاق بیرون رفت
منم دفترمو توی کیفم گذاشتم دستی به موها و لباسام کشیدم و بعد از مرتب
کردنشون از اتاق بیرون رفتم
رفتم تو سالن و رومبل چارزانو نشستم و گردنمو کج کردم زل زدم به بابایی
بابا : به من اونجوری نگاه نکن ، باید بیای
شینا : بابا تو رو خدا ، خواهششش
بابا : اصلا راه نداره
شینا : بابایی خو من دوست دارم بیام اونجا اما میدونی که تا آبجی جونتت
منو میبینه گوزنش یاد هندوستان میکنه عروس خوششگلک شلغمم خلمم راه
میندازه
بابا : خخخ ایول دخمل بابا اون قسمت شلغم و خل رو خوب اومدی
شینا : باباااا
بابا : باشه حرفاتو شنیدم حالا پاشو برو آماده شو زود تند سریع
با اخم بلند شدم و پاکوبان داشتم میرفتم که
بابا : شینا
بابا حس پیروزی و با لبخند برگشتم سمت بابا به خیال اینکه بابا راضی شده
بابا : خیالت راحت دردونه ی بابا ، کسی نمیتونه مجبورت کنه که زن رامین بشی
بالاخره بهتر از هیچی بود لبخندی زدم و گونه بابا رو بوسیدم و به سمت اتاق رفتم
یه مانتو شلوار ساده و زشت طرح اداری با مقنعه مشکیمو برداشتم و پوشیدم
رفتم جلو آئینه : آخ آخ عمه جونمم حالتو بگیرم من امشبیب
رژ زدم ، گوشیمو تو جیبم گذاشتم و فلش آهنگای قردارم گرفتم از اتاق زدم بیرون
بابا و مامان هم آماده بودن پس سوار ماشین بابا شدیم.
قبل از اینکه بابا استارت بزنه خم شدم و فلشم رو گیر دادم به سیستم
مامان : وای به حالتت شینا اگه آهنگ مزخرفف بزاری
شینا : مامان چرا همش به احساساتم توهین میکنی نمیگی افسرده میشم ؟ همین
یه دختررر نه نه صب کن ، همین یدونه نی نی که بیشتر ندارین والا

مامان باز رفت رو منبرر نصیحتت
 منم بی خیاللل رفتم تو فاز قررر
 باباجونمم که همش درحال خندههه

از ترس مامان آهنگ امید جون و حامد جونمو نداشتم مجبوری آهنگ هنگامه جونو
 پلی کردم (وقتی اومدی تو قلبم)

.....

وقتی اومدی تو قلبم زندگی تازه شروع شد
 با تو و با داشتنِ تو
 همه دنیام زیر و رو شد
 آرزوم همیشه این بود یکی مِثِ تو دوسم داشت
 عشقِ من فقط دلِ من
 تویه دنیا تورو کم داشت

واسه قلبِ مِثِ شیشه
 هیشکی مِثِ تو همیشه
 عشقِ تو یه حسِ تازه ست
 که میمونه تا همیشه
 واسه قلبِ مِثِ شیشه
 هیشکی مِثِ تو همیشه
 عشقِ تو یه حسِ تازه ست
 که میمونه تا همیشه

وقتی ...

تو کنارم هستی ترسی از چیزی ندارم
 لحظه هام ...

ساکت و امنِ سر رو شونه ست که میزارم
 تو که پیش من میشینی پر آرامشِ قلبم
 ممنونم که اومدی تا
 با تو عاشق بشه قلبم
 باتو هر ثانیه زیباست پر عشقِ تو نگاهت
 ممنون از اینکه باهامی
 ممنون از این انتخابت

واسه قلبِ مِثِ شیشه
 هیشکی مِثِ تو همیشه
 عشقِ تو یه حسِ تازه ست
 که میمونه تا همیشه
 واسه قلبِ مِثِ شیشه
 هیشکی مِثِ تو همیشه
 عشقِ تو یه حسِ تازه ست
 که میمونه تا همیشه

وقتی ...

تو کنارم هستی ترسی از چیزی ندارم
 لحظه هام ...

ساکت و امنِ سر رو شونه ست که میزارم
 تو که پیش من میشینی پر آرامشِ قلبم
 ممنونم که اومدی تا
 با تو عاشق بشه قلبم
 باتو هر ثانیه زیباست پر عشقِ تو نگاهت
 ممنون از اینکه باهامی
 ممنون از این انتخابت

واسه قلبِ مِثِ شیشه
 هیشکی مِثِ تو همیشه
 عشقِ تو یه حسِ تازه ست
 که میمونه تا همیشه
 واسه قلبِ مِثِ شیشه
 هیشکی مِثِ تو همیشه
 عشقِ تو یه حسِ تازه ست
 که میمونه تا همیشه

داشتم همینطور دری وری میبافتم و بابا هم از خنده ریشه میرفت
 حالا بیا وسططط جوننن دستت دستت
 مامان : شیناااا بشینن
 شینا : عشق تو عشقق تازه سس که عمراا بمونه تا همیشه تو برووو دوستاممم
 میانن آهااا
 بابا همراهی کننن ایولل
 اوهههه
 توکه پیشمم میشینی کرمم میگیره سیخونکتت کنمم
 خاک برسرتتت بااین انتخابت گورتو کندی

نزدیک محله عمه اینا رسیده بودیم
 شینا : مامان بدووو خودتوو الان باید واسه خوارشورت لوسس کنی
 مامان : شینا لطفا ببند
 شینا : خلاصه از ما گفتن بود
 باخنده و خوشی رفتیم رسیدیم خونه عمه عفیفه جونم عوقققق
 وارد حیاط مجلل عمه شدیم
 بابا ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم

لبخند به لب پیاده شدیم.

وارد خونه شدیم

عمه : به به داداش خوش اومدی ،

زنداداش بفرما صفا آوردی ، وایییی شینا عمه قربونت خوبی عزیزم؟

همگی سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم.

همه باهم درحال حرف زدن بودن و من سرم توی گوشیم بود

عمه : شینا عزیزعمه

شینا : بله عمه جون

عمه : چیز جالبی تو گوشتیه که اینجوری بهش زل زدی ؟ بهتر نیس یکم با رامین هم

صحبت بشی عمه؟

(واییی خدای منننن ، باز این عفریته شروع کرد ، دلم میخواد دودستی بکوبم تو فرق

سرمامم)

شینا : نه عمه جون ، من چرا باید با رامین هم صحبت بشم ؛من با رامین چه حرف

خاصی میتونم داشته باشم؟

عمه : وایییی من باید بهت بگم با نامزدت درباره چی حرف بزنی؟ چه حرفا .میبینی

داداش دختر چشم گوش بستت نمیدونه با نامزدش.....

شینا : استپ عمه جون استپ، من کی نامزد کردم که خبر ندارم؟ جالبه که مامان

بابام نمیدونن ههه ،خوب اینو تو گوشتون فرو کنین من هیچوقت هیچوقت

هیچوقت زن پسرتون نمیشم من هرگز عروس عمه نخواهم شد ، من فقط و فقط

برادرزادتم همین و بسسس.

عمه : داداشششش چرا هیچی نمیگی به دخترت، این چی میگه؟

شوهرعمه (عمو غلام) : بسه عفیفه

عمه : چیرو بسه ؟ من باید بفهمم این دختر چی میگه؟ داداش چرا چیزی

نمیگین!دخترت چی میگه؟

بابا : حقیقت. دخترم حقیقت رو میگه

رامین : دایییی شما مخالفی با ...

بابا : رامین جان ، من با تو مشکلی ندارم دایی خیلی هم دوستت دارم ، اما من

تحت هیچ شرایطی دخترمو مجبور به کاری نمیکنم که دلش رضا نیست.

عفیفه : داداشششش.....

یواشکی از زیر مقنعه هدفونمو توی گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم.
 اخمامو کشیده بودم و با پام ضرب گرفته بودم مثلا عصبانی هستم اما دراصل ریتم
 آهنگو میکوبیدم خخخخ
 (آهنگ عاشق نشو از امین حبیبی)

.....

عاشق که بشی حالت میشه مثل من

مثل من که آرامش ندارم یه روز

تنها میشی از تنهایی دق می کنی

عشقت میره و میگه بمونو بسوز

عاشق که بشی حالت میشه مثل من

مثل من که زندونم اتاقم شده

تو تاریکی میشینی و میفهمی

اون حرفایی که از عشق میزدن بیخوده

هر روز از غم دوریش عذاب می کشم

هر روز زندگییم از روز قبل بدتره

من هیچ وقت نباید عاشقش میشدم

این عشق آبرومو آخرش میبیره

عاشق نشو ای دل

با تنهایی سر کن

حالم رو میبینی

حرفامو باور کن

عاشق نشو ای دل

عاشق شدن درده

میسوزی میمیری

این دنیا نامرده

از وقتی که من عاشق شدم زندگیم

مثل یه جهنم شدو توش گم شدم

اون لیلی مجنون توی قصه شد

اما من اسیر حرف مردم شدم

از وقتی که من عاشق شدم حالمو

هیچکی مثل روزای گذشتم ندید

من مثل یه شمع می سوختم آب میشدم

اون پروانه گی میگردو پر می کشید

هر روز از غم دوریش عذاب می کشم

هر روز زندگییم از روز قبل بدتره

من هیچ وقت نباید عاشقش میشدم

این عشق آبرومو آخرش میبره

عاشق نشو ای دل

با تنهایی سر کن

حالم رو میبینی

حرفامو باور کن

عاشق نشو ای دل

عاشق شدن درده

میسوزی میمیری

این دنیا نامرده

.....

همینجوری که ریتم گرفته بودم با پاهام دیدم عمه با غیض از جاش بلند شد با تعجب نگاش کردم دیدم داره میاد سمت من ، یواش هدفون رو از گوشم کشیدم عمه : تو لیاقت پسرمو نداری ، نه قیافه داری نه اخلاق داری نه درک و شعورررر، خیلی هم دلت بخواد که من تو رو به عروس بودنم بپذیرم .

تو یه دختر سبکسر و بی حیا هستی که معلوم نیس چه غلطی میکنه ؟
مامان و بابات که تا نصف شب سر کارن تو کجایی و چکار میکنی الله و اعلم.

بابا با عصبانیت : عفیفه بفهم چی میگویی

شینا : بابا لطفا اجازه بدین

از بابا خواستم آروم باشه و برگشتم سمت عمه ، چندقدم بهش نزدیک شدم : من اگه اخلاقم گنده، اگه بی حیا و سبکسرم ، اگه زشتم خیالم راحت که از پسر تو بهترمم چونن با اینکه زیر سایه تو بزرگ شده اما نمیدونی تا حالام هزار تا دختر بدبخت کرده

من بدم پسر خوبت ارزونیه خودت، قابش کن بزنش به دیوار اتاقت که خش نیفته
روش ...

همینطور که حرف میزدم به سمت تلویزیون رفتم و فلشمو به دستگاه زدم : امااا عمه
جون قبلش اینو خوب نگاه کن همتون خوب ببینین
دستگاه که پلی شد :

فیلمی از پارتهای مختلف پخش شد ، رامین توی پارتهی ارشد مهمونی بود و دخترای
رنگ و وارنگ دوره اش کرده بودن
قشنگترین جای فیلم این بود که آخر هر پارتهی رامین با دختری به اتاق میرفت...

شینا رو به عمه با لحن چندان: حالمم از پسرتت بهممم میخورههههه، من لیاقت
پسرتو ندارم ههه لایق پسرت این دخترانن نه مننن، لیاقت تو این عروسانن نه
مننن

بابا با پوزخند گوشه لبش روبروی عمه وایساد : بابت تربیتت بهت تبریک میگم
عفیفهه

وبا عصبانیت در حالی که از خونه بیرون میرفت رو به من و مامان گفت: اینجا
نمونین راه بیفتین
داشتیم با مامان از خونه بیرون میومدیم که صدای سیلی شنیدیم و بعد صدای عمو
غلام که از عصبانیت میلرزید : خاککک برسرتتت پسره ی...ه...ز...ه
حیف از این دختر حیفف از شینا...

دیگه من و مامان از خونه بیرون اومدیم
نمیشنیدیم چی میگفتن

سوار ماشین شدیم و بابا چنان گازی به ماشین داد که ماشین با صدای وحشتناکی
به حرکت دراومد
بابا : ایااا پسره ی بی...
مامان : علییی

بابا مشتت به فرمون کوبید و جملشو ادامه نداد اما حرصشو سر پدال گاز خالی میکرد

حالم بدشده بود عصبی بودم و سینه ام میسوخت، خدا خدا میکردم زودتر به خونه
برسیم....

هرسه نفر عصبانی بودیم اما هیچ حرفی نمیزدیم.
وارد خونه شدم و مستقیم به اتاقم رفتم در اتاقمو قفل کردم.
حرفای عمه مدام توی سرم زنگ میزد.

تمام حرصمو با پرت کردن گلدون روی میزم به آینه قدی اتاقم میخواستم خالی کنم
آینه هزاران تیکه شد اما از عصبانیتم ذره ای کم نشد :

اااااااااااا لعنتییی بیشعورررر

من سبکم ارهههه ؟ مننن ؟ حالیت میکنمم صبر کن . من بی حیام من معلوم
نیست چکاره ام ؟ پسر نکبتت چییی؟ خدااااا من بی لیاقتممم ارههه؟

مامان : شینا!!! مامان درو باز کن دخترم شینا!!!
 شینا : ولممم کنینن ، منکه گفتم نیام شما قبول نکردین، گفتم نمیخوام تو خونشون
 پا بزارم شما گفتین درست نیست حالا دیدین چیا بارم کردن ارهههه دیدین؟
 خودمو پرت کردم توی حموم و دوش رو باز کردم. سرمو بالا گرفتم آب داغه داغ
 پوست صورتمو میسوزوند اما از بغض کم نمیشد، نمیتونستم این حجم کشنده توی
 گلومو تحمل کنم بغض داشت خفم میکرد خورد شده بودم، ناجور تحقیرم کرده بودن
 ، حرفاشون از انصاف به دور بود
 لباسامو که خیس شده بود از تنم درآوردم و حوله دورم پیچیدم
 از حموم که اومدم بیرون اول رفتم سراغ قرصام ، داروهامو خوردم و با شالم سرمو
 بستم شاید ذره ای از این درد کم بشه
 باهمون حوله خودمو روتخت پرت کردم و جشمامو بستم تا شاید خوابم ببره.
 به محض بسته شدن چشمم داغی اشک بود که عذابم میداد: نههه من گریه نمیکنم
 من بیشتر از این عذاب نمیکشم
 دستم روی قلبم بود و ماساژ میدادم: رفیق بعضی وقتا دوست دارم دیگه از کار
 بیفتی، تو هم خسته ای و منم خسته....
 همینجوری داشتم باخودم حرف میزد و درددل میکردم نفهمیدم کی خوابم برد...
 دهنم خشک شده بود و این احساس تشنگی باعث شد که بیدار بشم.
 از جام بلند شدم وبه سمت کمد رفتم لباس پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.
 کسی توی سالن نبود به سمت آشپزخونه رفتم دیدم مامان و بابا اونجا نشستن تا
 خواستم سلام کنم صدای مامانو شنیدم که با بابا حرف میزد : علی دارم بهت میگم
 این بچه یه چیزیش هست ، میگم یجوریه ، یکم فعالیت کنه یا هیجان داشته باشه
 رنگش کبود میشه

بابا : ستاره جان عزیزم چرا میخوای عیب بزاری رو دخترمون هان؟
 مامان با کلافگی : نمیدونم بخدا علی ، نمیدونم !! پزشکیم مثلا اما نمیدونم چیه. شینا
 دختر توداربه علی، میترسم چیزیش باشه و از ما مخفی کنه

بابا : این افکار منفی رو از سرت بیرون کن

مامان : اونجا وقتی خواهرت به جیگر گوشم توهین میکرد میخواستم سینه بدرونم
واسه عزیزدردونم اما وقتی چشمم به شینا افتاد زبونم بند اومد، رنگش پریده و کبود
بود

بابا : بسه ستاره ، تمومش کن شینا چیزیش نیست

مامان : نمیخوام هیچ چیزی شینای منو ناراحت کنه هیچ چیز میفهمی؟ نمیخوام
موضوع دیشب جریان شوخی مزخرف سال گذشته رو دوباره پیش بیاره نمیخوام
مثل اونبار بچم دوروز گوشه بیمارستان بیفته.
بفهم علی، من تحمل اذیت شدن شینا رو ندارم...

بی خیال آب و آشپزخونه شدم و تو اتاقم برگشتم سریع لباس عوض کردم و
سوییچمو برداشتم
بدون اینکه سمت آشپزخونه برم از همونجا داد زدم : من دارم میرم بیرون ، میرم
پیش رستا دلواپسم نشین . بای
بدون اینکه هومنظر جواب بمونم از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و حرکت کردم.
به رستا هم پیام دادم که بامن هماهنگ باشه و اگر مامان خبری گرفت بگه باهم
هستیم.

مقصد خاصی نداشتم ذهنم به جایی نمیرفت فقط میرفتم
یه وقت به خودم اومدم که بام تهرون وایساده بودم.
نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم .
رفتم روی تخته سنگی نشستم و به شهر نگاه کردم. شهر از اونجا خیلی کوچیک بود
آدمها دیده نمیشدن
ماشینها قد مورچه بودن و....
دستی رو شونم نشست که منو از دنیای خیالات بیرون کشید، برگشتم نگاه کردم
دیدم خانوم شیک پوش مسنی کنارمه.
اشکامو پاک کردم : بله
خانوم مسن : چرا گریه میکنی دخترم
شینا : مهم نیست

خانوم مسن : چرا مهم نیس؟ چندساعته دارم نگات میکنم بی حرکت اینجا نشستی و فقط داری میبازی، تو اون دل شکسته و کوچولوت چی میگذره عزیزم؟
شینا : شکوندنش هه اهمیت نداره ولش کنین ، شما خیلی مهربونین . ممنون از توجه تون

کارتی به سمتم گرفت : خوشحال میشم بهم اعتماد کنی عزیزکم.
به کارتش نگاه کردم (زهرا نجفی - روانپزشک)
سرمو بلند کردم دیدم سوار ماشینش شده و رفته.
کارت رو توی جیبم گذاشتم و به طرف ماشینم رفتم و توش نشستم.
گوشیمو برداشتم ساعت 6 عصر بود و چندین تماس بی پاسخ از بابا مامان و رستا داشتم
بیخیالشون شدم و پخش ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

آهنگ چشمای خیس از فاتح نورایی)

.....

چشای خیس تو نیستیو
حواسم که نیست به من
نمیشه که یه لحظه هم آرام بگیره قلب من
نگاه سرد، یه دنیا درد،فکرت منو دیوونه کرد
دوباره باز یه جای دور ،دلم تورو بهونه کرد
بارون میاد رو خاطراتِ خیسمو
برای تو یه نامه مینویسمو
بارون میاد رو گونه های نم زده
شاید یکی یادش بیاد بهم زده

♪♪♪♪♪♪♪♪

نه راه پیش نه راه پس تموم جاده ها بستس
یه وقتایی تو تنهایی چه بغضی توی سینم هست

به عشقی که ولت کرده تو دنیایی که خونسرده
 همه فصلا همه روزا واسه تکرار این درده
 بارون میاد رو خاطراتِ خیسمو
 برای تو یه نامه مینویسمو
 بارون میاد رو گونه های نم زده
 شاید یکی یادش بیاد بهم زده

.....

کنار یه فست فود نکه داشتم و به سمت ورودیش میرفتم که گوشیم زنگ خورد: بله
 رستا جان
 رستا: بله و مرگگگ بیشعورررر کدوم گوری هستی؟ زودبیا خونه همه رو کشتی از
 نگرونی دیوونه. کجا بودی هان؟
 شینا: بام تهران بودم حالا مگه چی شده، دارم میام خونه دیگه
 رستا: زود اومدیا...
 جوابشو ندادم تماسو قطع کردم. بیخیال شکم شدم و سمت خونه راه افتادم.
 سرعتم خیلی زیاد بود زود رسیدم و وارد حیاط شدم
 تا جلوی درب ساختمون ماشینو بردم.
 تا وارد ساختمون شدم بابا سینه به سینه ی من جلوم سبز شد
 سرمو بالا آوردم که ...
 برخورد سیلی محکمی به صورتم زبونمو بند آورد
 مامان: علییی
 بابا: ساکتتت تو دخالت نکن
 رو به من کرد: این برای دروغات که همیشه گفتی پیش رستم
 دومین سیلی رو هم خوردم: اینم برای این که تا الان تنهایی تو بیابون بودی اونم
 کجاااا باممم
 صدای داد بابا باعث شد چشمامو ببندم
 سرمو پایین انداختم و آرام از کنار بابا رد شدم و به اتاقم رفتم.
 کیفمو رو زمین پرت کردم

مانتو و شالم رو در آوردم و یه گوشه مچاله کردم
 باچشمای بسته خودمو روی تخت پرت کردم و.....
 با حس لمس صورتم چشمامو باز کردم
 بابا بود که با چشمای ناراحت صورتمو نوازش میکرد
 تا دید چشمامو باز کردم ، لبخندی زد و گفت : وقتی دیدم دیروقت شد و نیومدی
 زنگ زدم بهت، جواب ندادی
 زنگ زدم به رستا ، اونم نگرانت بود
 نگران شدم ترسیدم
 ترس از دست دادنت شینا منو دیوونه میکنه بابا.تو دردونه ی منی
 تورو خدا بعد 5سال بهمون داد، وقتی مریض میشی وقتی بیرون میری وقتی دیر
 میای من و مامانت میمیریم و زنده میشیم .
 تو عروسک ناز منی.نمیخوام ماجرای پارسال تکرار بشه ، نمیخوام تو رو روتخت
 بیمارستان ببینم
 میدونم عزیزم که از حرفای عمت ناراحت بودی که رفتی بام تهرون ولی تو باید
 بدونی که ناراحتی و شوک واست خوب نیس باز میشه جریان پارسال دخترکم
 متوجه نگرانیه من هستی دردونه؟
 از جام بلند شدم دستامو دور کمر باباحلقه کردم و سرمو توی سینه ی بابا فرو کردم :
 دلم واسه بغلت تنگ شده بود بابایی، خیلی دوستت دارم
 بابا : بابا به قربون دختر کوچولوش
 شینا : ایا خدا نکنه باباجون
 بابا گرم حرف زدن بودیم که صدای مامان که تو چارچوب در اتاقم ایستاده بود مارو
 به خودمون آورد: اهووو خوب پدر و دختر خلوت کردینا
 مامان با حالت تهاجمی در حینی که چشماش میخندید رو به من گفت: ای چشم
 سفید خجالت نمیکشی تو خونه ی خودم جلو چشم من شوهرمو بغل میکنی ؟
 شینا : بابایی خودمه مامانیه حسوددد
 بابا :عجیب میبینی دنیا رو
 خانوم ما به دخترمونم حسادت میکنه

مامان : ایا پس دوتایی یکی شدین، حالا که اینجوریه پس شام بی شام
به حالت قهر از اتاق بیرون رفت

با خنده دستمو از دور بابا باز کردم : بابایی پاشو برو پیش زنت از دلش در بیار که من
هنوز ناهارم نخوردم شام نخورم که میمیرم
بابا خندید و گفت : مامانت حق داره بهت میگه چشم سفید، دختره ی پررو
با شوخی و خنده از اتاق دویدم بیرون و بابا دنبالم.....

اون شب رو کنار خانواده ی دوست داشتنیه خودم با خوشی و شوخی گذروندم
خدا رو شکر کردم بابت داشتن این خانواده
ساعت 7 صبح با صدای ساعت بیدار شدم.
واقعا شاهکار بود بیدار شدنم اونم این ساعت صبح به تنهایی و بدون تلاش مامان
هههه.

همه دخترا الان خوابن و دارن خواب عشقاشونو میبینن ولی من....
باید مخ یک نفرو بزمن بیاد عشقم بشه درد بی عشقی درد بدیه ها....
دیگه لودگی بسه

باحس ترکیدن مثانه پریدم توی دستشویی . بعد از انجام عملیات مذکور دست و
صورتمو شستم و اومدم بیرون.
با خودم گفتم لباس شیکک و جلفف بیوشم آماده ی مخزنی بشم (خخخ الکی
مثلا من بدم مخ بزمن)

یه مانتو خردلی و شلوار و مقنعه مشکی پوشیدم، کیف و سویچ و از همه مهمتر
گوشیم بود که برداشتم و پیش به سوی بیرون :

مامان جوننننننننننننن بابایییی

مامان : باز صبح شد؟ گلوت جر خورد دختر پاشو بیا آشپزخونه
رفتم تو آشپزخانه و وسایلم روی صندلی گذاشتم وبا حالت لوسی گفتم: حالا
همششش منو دعوا کن باشههه؟

چشم چرخوندم رو میز پر از خوردنی و به مامان گفتم : بزار بخورم جون بگیرم انرژی
داشته باشم بعد آماده میشم تا کوله بار نصایح گوهربارتون رو حمل کنم.
همینطور که لپشو میکشیدم شروع کردم لقمه درست کردن :

میدونی مامانی فقط خوردنه که حالمو خوب میکنه.
صبحانه رو کامل خوردم و از جلوی چشم مامان جیم زدم، بدون هیچ حرفی دستمو
بالا آوردم و برای بابا بای بای کردم.
صدای خنده ی بابا باعث شد مامان متوجه بشه و جیغش برسه به آسمون.

پا گذاشتم به فرار و برای بابا بوس فرستادم : خدا رحمتت کنه شیب
از ساختمون زدم بیرون و سوار ماشینم شدم
دانشگاه کجایی من بعد هزاران غیبت دارم میاممم.....
ماشینو پارک کردم و وارد حیاط دانشگاه شدم.
از همون ورودی چشم چرخوندم دنبال رستا، هرچی گشتم دریغ از یه لایحه موی
رستا...

باخودم نق میزدم: ای گذش بزنی نیست که
معلوم نیس کدوم گوری مونده...
با ضربه ای که به سرم خورد به عقب برگشتم : مگههه مرضضض دارییی نفهم
عوضییی

رستا : مثل غازز گردن میکشی دنبال کی میگردی هان؟ آهان راستی بیشعوررر دیروز
تنهایی میری باممم نفهمم چلمنگگ
شینا : دلم خواست ، به توجه .اصلا میدونی چیه؟ با دوش پشلم بودم آقامون...
رستا : ببند بابا سینگل بدبختت
شینا :الان تو با من بودی؟
رستا : مگه غیر از تو بدبخت سی...

نذاشتم بقیه حرفش از دهنش دربیاد با کیف چنان کوبیدم توی سرش که مغزش
افتاد کف پاش
قبل اینکه به خودش بیاد دوپا داشتم دوتای دیگم از عمه جونم قرض کردم و فرار
کردم

سریع به اولین کلاسی که چشمم خورد وارد شدم و در رو بستم یه صندلی زیر
دستگیره گذاشتم که باز نشه
رستا : درو باز کن منگول جان کارت ندارم
شینا : نوچ اصلا راه نداره. مامانم گفته با دخترای بد حرف نزنم

رستا : شیناا خفهه ایشالله جوش رودماغت بزنه ایشالله بترکی
شینا : رستا بسههه ساعت چنده ،استاد نجفی چند کلاس داره؟

_ کلاس استاد نجفی تموم شده

به طرف صدا برگشتم ، صدای کلفت و زمخت مردونه ای که خیلی از تنش خوشم
اومد

ای کاش برنمیگشتم

یه غول خوشگل که حسابی رو خودش کار کرده بود (وایی نمیدونم چرا یدفه دلم
خواست شوهرر کنم)

رستا : هوی شیناا زنده اییی مردییی نفس میکشی هنوزر

شینا : دودقیقه ببندد رستا

درو باز کردم تا رستا وارد بشه بعد رو کردم به پسره و گفتم : شما کی هستین ؟

غول : رادمان

شینا : همه حرفامونو شنیدین؟

رستا : چرا مزخرف میپرسی، مگه میشه اینجا بوده باشه و نشنیده باشه، درضمن توی

منگول مگه کوری این به این گندگی رو ندیدی؟

شینا : باز لازمه بهت بگم ببندی اون غارووو

رادمان : خانوما میشه برین کنار تا من بتونم برم چون سرم از دست جیغ جیغاتون

درد گرفته

رستا و شینا باهم: چیییی

رادمان : همینی که شنیدین

با دست کنارمون زد و بیرون رفت

شینا : این شرک چی گفت الان

رستا : خیلی بی ادب و بی شخصیت بود

شینا : من حالشو نگیرم شینا نیستم حسابشو میرسم صبرکن.میگم رستا...

رستا : هان چیه

شینا : آمار دقیق این جغدو میخوام، اسم خودش ننه و باباش ، اهل و عیالش ،

خواهربرادراش ،چی میخونه ، چه ترمیه ، چه روزایی...

رستا : اووو بسه دیگه خودم فهمیدم اطلاعات کامل میخوای بابا اههه

شینا : خوبه یه بار فهمیدی حرفامو

رستا : خیلی پروئی

شینا : همنشینی با تو عشقمم میبینی بامن چه ها کرد

رستا : پاشو بریم کلاس نجفی که پررر بریم لااقل به سلیمانی برسیم

شینا : اوکی

به سمت کلاس رفتیم و من به این فکر میکردم چرا دارم درس میخونم میلم دانشگاه
خخخ

والله میبین چقد استادای این زمونه بی جنبه شدن؟

با هزار زبون بازی و چاپلوسی تونستیم وارد کلاس بشیم درحالی که استاد مارو
تهدید به حذف درس کرد.....

بالاخره به هر فلاکتی بود کلاس رو تحمل کردیم تا تموم بشه .

با رستا دنبال اکیپمون میگشتیم انگار امروز همه گم میشن پیدا نمیشن.

رستا : اهه شیناا نیستن انگار، ول کن بیا بریم یه چیزی کوفت کنیم مردم از گشنگی

شینا : چرا هوچی بازی درمیاری خوب باشه ، کلاسم که نداریم دیگه پس میریم بیرون
میخوریم

رستا : باشه بریم

با رستا از دانشگاه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. شاید جای مناسب برای پرکردن
شکم این رستا پیدا کنم.

پخشو روشن کردم و آهنگ رو پلی کردم

(آهنگ تنهایی از ایمان غلامی)

.....

هنوز جاتو تو قلبم

به هیچکسی ندادم

نرسیدی یه بارم تو بی کسیم به دادم

چه روزایی رو بی تو دلم تنهایی سر کرد

دارم میمیرم اینجا اگه میتونی برگرد

تنهایی دیوونم کرده منو

دلتنگم چقدر گفتم نرو

تو دنیا قد من هیشکی دوست داره تو رو

از هر کی بگیرم ازت نشون این مردم میزنن زخمه زبون

برگردو قدر این احساسه پاکمو بدون

مته هر شبه دیگه دلم کرده هواتو

یادم اومده بازم تمومه خاطراتو

بین تو کنجه قلبم هنوز خالیه جاتو

چشم به راه میمونم واسه بودنه با تو

تنهایی دیوونم کرده منو

دلتنگم چقدر گفتم نرو

رستا : شی...

با آمدن گارسون هردو خفه شدیم و سفارش دادیم
بعد رفتن گارسون رستا گفت : آدم باش لطفا . آخرش میترشی
شینا : آخخ گفتی ، رامینم که پرید دیگه ترشیدنم حتمی شده . میگم زن بابات تو
دست و بالش پسرمرسر مجرد نداره حالا سنشم زیاد بود موردی نداره .
رستا : چرا دارن اما اولویت با منه حالا بگو بینم جریان رامین چیه؟

همه ی جریانات اونشب و هرچی درباره رامین میدونستم تمام و کمال بدون سانسور
واسش تعریف کردم موبه مو
حتی بام رفتن و خانوم دکتر رو....
درهمین بین غذاها هم رسیده بود و درحین خوردن حرف میزد
شینا : خب قصه همین بود فرزندم
رستا : ایوللل بابااا خوب جوابشونو دادی
شینا : ما اینیم دیگه
رستا : زود بخور بریم دور دور خریدم داریم تازه
شینا : کی میره این همه راهو
با شوخی و خنده غدامونو خوردیم و بعد اینکه رستا پول میزو حساب کرد از رستوران
بیرون زدیم
روحیه مون بهتر شده بود و اینبار یه آهنگ شاد گذاشتم ، با رستا به سمت بازار رفتیم .

(آهنگ باریکلا از حامد پهلانه)

.....

شعر خومه شعر محلی باریکلا
هم شهری و هم دهاتی باریکلا
انه بوردمه شهر ساری باریکلا
زنه مرده مینه دندونی باریکلا
مردی بخرید دسته گلی باریکلا
زنو بکردنه خشحالی باریکلا

باریکلا حامد پهلان باریکلا باریکلا مرد باخدا باریکلا
 باریکلا ریکا محسنی باریکلا باریکلا گیجو موتنی باریکلا
 باریکلا حامد پهلان باریکلا
 باریکلا مرد باخدا باریکلا
 باریکلا ریکا محسنی باریکلا
 باریکلا گیجو موتنی باریکلا
 تکست آهنگ باریکلا حامد پهلان
 باریکلا حامد پهلان باریکلا باریکلا مرد با خدا باریکلا
 باریکلا ریکا محسنی باریکلا باریکلا گیجو موتنی باریکلا
 باریکلا حامد پهلان باریکلا
 باریکلا مرد با خدا باریکلا
 باریکلا ریکا محسنی باریکلا
 باریکلا گیجو موتنی باریکلا
 شعر خومه شعر محلی باریکلا
 هم شهری و هم دهاتی باریکلا
 انه بوردمه شهر ساری باریکلا
 زنه مرده مینه دندونی باریکلا
 مردی بخرید دسته گلی باریکلا
 زنو بکردنه خشحالی باریکلا
 باریکلا حامد پهلان باریکلا باریکلا مرد باخدا باریکلا
 باریکلا ریکا محسنی باریکلا باریکلا گیجو موتنی باریکلا

.....

به اولین پاساژ که رسیدم نگه داشتم و وارد شدیم.
 شینا: خبیب حالا آماده میشیم واسه حمله و غارت جیب باباجون
 رستا: تو کل عمرت تنها حرف راستی که از دهنه میشنوم همینه هههههه
 شینا: هرهره بامزه ی نمکدونن
 رستا: گوگولییی عاشق حرصصص خوردنتمم. بیا بریم
 شینا: راه بیفت اینقد وراجی نکن

حرکت کردیم هرچی بیشتر میگشتیم کمتر پیدا میکردیم ؛ انگار همه ی لباسا مال عهد قاجار بود که نظرمونو جلب نمیکرد.

هرپاساژی که میرفتیم دوسه بار بالا پایین میکردیم نه اینکه خدای ناکرده چیزی جامونده باشه

رستا : اههه شیناا چرا چیزی چشم مارو نمیگیره؟

شینا : چون تخمشو ملخ خورده چمیدونم وا....

حرف تو دهنم موند، شوکه شده بودم و لال.

چقد دنبال این شرک گشتم فکر میکردم غیب شده نگو اینجاها میچرخه

شینا : رستاا خود بیشعورشه بینن شرکک

رستا : هانن؟! کی؟! شرک کیه!؟

شینا با اشاره چشم : اونجا رو نگاه کن

رستا : کوش کجاس؟

شینا : کور شدی ایشالله به حق پنج تن، کورشده چشمتو باز کن اون شرکو تو مغازه

نمیبینی؟

رستا : اااا اینکه رادمانههه خخخ چقد دنبالش میگشتیم هههه

شینا : زهرماررر مرگگگ. اوه اوه داره میاد

رادمان : به به سلام خانومای جیغ جیغو

شینا : عمته

رادمان : چی؟

شینا : هاننهی.... هیچی ...

رادمان : خیلی از....هیچی .بااجازتون

شینا : خیلی چی؟؟؟

رادمان : چیزی نبود.خدانگهدار دختر زبون دراز.

دهنمو بازکردم که جوابشو بدم دیدم مثل بززر سرشو انداخت و رفت : شرکک

بیشعورررر گندههه

با صدای خنده ی رستا سمتش برگشتم.

رستا : خوب حالتو گرفتم دمش گرم خوشم اومد خخخخ
 شینا : واقعا که به تو هم میگن دوست ؛ ببنددد لطفا
 رستا : قهر نکن حالا، بیا بریم خونمون منم یکی از لباس قبلیمو میپوشم، نه شاید
 فردا باز اومدیم هان؟ امروز که پیدا نشد توهم که اعصابتو ترکوندن هههه
 شینا : رستاااا ببنددد
 بدون توجه بهش از پاساژ زدم بیرون و با خودم نق میزدم : آخخخ خدااا چرا من
 جلوی این شرک خوشتیپ کم آوردممم هوممم
 تا دزدگیرو زدم رستا زودتر از من پرید تو ماشین، اول اونو رسوندم و بعد خودم رفتم
 خونه....
 کار هرروزمون شده بود پاساژگردی.
 تموم هفته رو با رستا دنبال لباس بودیم.
 بالاخره رستا یه پیرهن سفید کوتاه که یقه قایقی بود و یقش روی بازو میافتاد خرید.
 منم همون مدل بارنگ آبی آسمونیشو خریدم.
 مثل همیشه که اگه قراربود باهم توی مراسمی باشیم یکمدل میپوشیدیم مثل
 خواهران دوقلو.
 آرایشگاه نمیخواستیم بریم. خودمون از پس خوجل کردن برمیومدیم.
 الانم جلوی آینه اتاق رستا داریم موهامونو اتو میکشیم تا شلاقی دورمون بریزیم
 رستا : آخیشش تموم شدم ...بیا کمکت کنم
 شینا : نوچ ، برو آرایشنتو تموم کن
 رستا : اوکی اما قبلش بزار یه آهنگ توپ بزارم
 رفت سمت پخشو آهنگ خارج از شوخیه امیر فرجامو پلی کرد

.....

ولی خارج از شوخی ، دارم باتو پر در میارم

دلم خوشه به بودنت مگه میشه من جات بزارم

محاله که تنهات بزارم خیالت جمع عزیزم

خارج از شوخی عاشقونه دلم میخواد دنیا بدونه

خارج از شوخی دوست دارم

گاهی اگه با رفتارم حرصتو در میارم

با حرفای بی سرو ته سر به سرت می زارم

میگم تورو دوست ندارم میگم باید جدا شیم

یه شوخیه عزیزم میخوام که همیشه باشی

ولی خارج از شوخی ، دارم باتو پر در میارم

دلم خوشه به بودنت مگه میشه من جات بزارم

محاله که تنهات بزارم خیالت جمع عزیزم

خارج از شوخی عاشقونه دلم میخواد دنیا بدونه

عشق منی حق منی ، حالا که به اینجا رسیدم

عشقتو به دنیا نمی دم

خیالت جمع عزیزم

وقتی میگم باید جدا بشیم از هم

میخندی به حرفام چون می دونی شوخم

تو نبودی قلبم عاشق نمیشد زود

دوری ازت واسم همیشه شوخی بود

ولی خارج از شوخی ، دارم باتو پر در میارم

دلم خوشه به بودنت مگه میشه من جات بزارم

محاله که تنهات بزارم خیالت جمع عزیزم

خارج از شوخی عاشقونه دلم میخواد دنیا بدونه

عشق منی حق منی ، حالا که به اینجا رسیدم

عشقتو به دنیا نمی دم

خیالت جمع عزیزم

ولی خارج از شوخی ، دارم باتو پر در میارم

دلم خوشه به بودنت مگه میشه من جات بزارم

محاله که تنهات بزارم خیالت جمع عزیزم

خارج از شوخی عاشقونه دلم میخواد دنیا بدونه

عشق منی حق منی ، حالا که به اینجا رسیدم

عشقتو به دنیا نمی دم

خیالت جمع عزیزم

.....

رستا مشغول آرایش کردن شد، منم کار موهام تموم شده بود و به لوازم جلوی رستا نگاه کردم

فهمیدم میخواست چه آرایشی کنه پس منم شروع کردم

آرایش کردنمون باهم تموم شد . بهم نگاه کردیم و بالبخند دست همو گرفتیم .

ازاتاق بیرون اومدیم...

وارد سالن شدیم.

هرکس مشغول به کاری بود.

رفتیم سمت مامان و بابا که کنار بابای رستا و زن باباش بودن.

رستا هنوز نمیدونست باید چی صداش کنه.

صبح عقد کرده بودن و الان قرار بود با یه جشن کوچیک این موضوع رو اعلام کنن.

بابا: بفرمایید نگفتم الان دوقلو میشن میان.ست همدیگه

عمو : بله اینا از دوقلوهم بدترن

مریم خانوم : خوبه که، دوقلوها شیرینن

مامان : صددرصد مریم جون.بخصوص این دوتا گل دختر

شینا : اجازه میدیددد سلاممم کنیمم

رستا : من آره اما تو نه

شینا : رستا عزیزم خودت مودبانه ببندد گلم

رستا : بی ادبی دیگه ، حداقل یکم تلاش کن جلو فامیل جدید زود خودتو نشون ندی

شاید برات شو...

دستمو جلو دهنش گرفتم تا ادامه نده اگه ولش میکردم میخواست آبرومو ببره.

یهو جمع منفجر شد از خنده.

باخم به رستا نگاه کردم که دیدم ای دل غافل دستم هنوز جلو دهنش و اون طفلی هم داره بال بال میزنه.

شینا : چته مرغ شدی میخوای پیری

رستا : بیشعورر آرایشمو خراب کردی

شینا : رستا!!! تورو چون عممت حداقل جلو ننه باباهامون ادب داشته باششش

رستا : نفهمی دیگه ، دوهزار بار تاحالا گفتم من عمه ندارم

شینا : اگه عمه داشتی که جلو بابات فحشش نمیدادم منگول جونن

رستا : واییی بابا اینجاست

شینا : واییی

هر دو برگشتیم نگاهشون کردیم که سرخخ شده بودن

داشتیم دنبال راهی واسه ماستمالی کارمون میگشتیم که با شنیدن سلام صدای

آشنایی به عقب برگشتیم

شینا و رستا : بازم تووو

شینا : همه جا باید جلو چشممون باشی شرکک

رادمان : من اومدم خونه ی عمه ام . شما اینجا چکار میکنین؟

رستا با چشمای توپی گفت : خونه ی کی؟

یکی زدم پس سر رستا و گفتم : خاککک ، شرک پسر داییت از آب دراومد

رادمان با تعجب گفت : پسردایی؟

مریم جون با لبخند جلو اومد و گفت : رادمان جان ایشون رستا جون دختر محمد و

شینای عزیز دوست صمیمیشه ، خانومای گلل اینم رادمان برادرزاده ی منه

عمو محمد: خوش اومدی رادمان جان

بقیه هم جلو اومدن و با رادمان احوالپرسی کردن

بابا و عمو به ما نگاه کردن و ما معنیه این نگاه رو فهمیدیم : بدون هیچ حرف اضافه

همه چیز از اون روز دانشگاه (البته قسمت تحقیقات و آمار درآوردن رو سانسور

کردیم) و پاساژ براشون تعریف کردیم.

بابا : پس که اینطور شما باهمدیگه آشنا شده بودین

مامان : عالییه بهتر از این نمیشه

همه با تعجب به مامان نگاه میکردیم که با لبخند شیطانی گوشه لبش گفت : دیگه میتونیم بفهمیم این دوتا توی دانشگاه دارن چکار میکنن درس میخوانن یا آتیش میسوزونن

شینا : هاننن ممانن

رستا : وایی خالهههه

همگی به ما میخندیدن اما من و رستا با اخم خودمونو پرت کردیم رو مبل و دست به سینه نشستیم.

این کار ما خنده ی جمع رو بیشتر کرد اما من و رستا همچنان عصبانی نگاشون میکردیم.....

کم کم مهمونا همه رسیده بودن و مهمونی داشت شلوغ میشد.

رادمان با لبخند خیلی زشتی(خداییش نانا بودا) از جیبش فلشی درآورد و به سمت سیستم رفت .

فلش رو جا گذاشت و صدا رو تا حد ممکن زیاد کرد.

(حامد پهلان)

.....

انا الی عذبنی حبیبی/

وانا الی حیرنی زمانی/

یا لایم خلینی بحالی/

خاف الله لاتخیب ظنونی/

انا الی من طبعی الهدوی/

تغیرت والصرخه سک ونی/

تأكدت انا صح اختیاری/

ما ارضی بغیره خیرونی /

انا اللى عن حبی سألونی /

اجاوبهم والدمعه بعیونی /

تمنیت انا یرجع لی حیبی

.....

رستا دم گوشم وز وز میگرد و ریزریز میخندید :

رستا : شیناا تبریک میگم بهتت

مثل خودتتهه یه منگول به تمام معناس .ایشالله بچه تون به خودتون نره .به خاله

جونش بره خاله فداششش

شینا : کوفتتت مسخره

رستا : دلم بخواد.ایشششش.من پسرداییمو به هرکسی نمیدما حواستو جمع کن

خخخخخ

شینا : آخییی باز با قلب من بازی کردی؟نمیگی من سکتته کنم نمکدون

رستا : هههههه

شینا : رستااا میبندی یا ببندمشش

رستا همینجور که میخندید دستمو گرفت و کشید ، گفت : پاشو یکم قررر بدیمم

ناسلامتی عروسی بابامه خوووو

باهم مشغول رقصیدن شدیم

البته من بخاطر همراه بی معرفتم هرچنددقیقه یه بار به بهانه مختلف کنار میکشیدم

تا استراحت کنم اگر بی محلی میگردم اونم جوگیر میشد و رسوام میکرد، میشد

اونچیزی که نباید بشه.

از رستا جدا شدم و کنار میز ایستاده بودم. یکم شربت واسه خودم ریختم و مشغول خوردن شدم که دیدم رادمان به سمتم میاد.

رادمان : شینا

از اینکه اسمم رو اینقدر صمیمی و راحت به زبون آورد یه طوری شدم

شینا : بله

رادمان : تو مشکل تنفسی یا مشکل قلبی داری؟ آخه دیدم چندبار وسط رقصیدن کنار کشیدی

از حرفش یکه خوردم، شربت پرید توی گلو و باعث شد به سرفه بیفتم

به سمتم اومد و چند ضربه به پشتم زد و با نگرانی گفت: چی شد خوبی؟

بهتر شده بودم قد راست کردم و مستقیم بهش نگاه کردم : چرا همچین فکری کردی مگه تو دکتري؟

رادمان : آره خب، دکترم. قلب و عروق

چشمام از فرط تعجب گرد شده بودن ناگفته نمانه دلواپس گاووم بودم که بدجور زاییده بود.

باید بیشتر حواسمو جمع کنم وگرنه یه سوتی کوچیک دستمو جلوی این شرک رو میکنه.

شینا : آهان چه جالب

رادمان : نگفتی

شینا : چی رو

رادمان : مشکلت....مشکلتو نگفتی

شینا : حالت خوبه؟ من مشکلی ندارم

دیگه موندن جایز نبود لیوانمو روی میز گذاشتم و رفتم سمت مبلا.

وسط راه برگشتم بهش نگاه کردم دستاشو تو جیبش گذاشته بود و به میز تکیه داده بود درهمونحالم به من نگاه میکرد.

روی مبل تکنفره نشستم.

هر از گاهی نگاهم به سمتش کشیده میشد.

اونم چشماش روی من بود و متفکرانه نگام میکرد.

برای فرار از نگاه رادمان به سمت رستا رفتم که هنوز درحال رقصیدن بود.
 باینکه خودمو مشغول نشون میدادم اما افکارم هنوز پیش رادمان بود.
 خدایا رادمان چهارمین نفره که شک کرده و میدونم آخری هم نیست. کمکم کن....

بقیه شب همینطور با خنده و پایکوبی گذشت. دیگه با رادمان برخوردی نداشتم.
 آخر شب به همراه مامان و بابا به خونه رفتیم.

لباسمو عوض کردم و زیر پتو خزیدم.
 همش چشمای مشکیه رادمان و اون نگاه کنجکاوش از جلوی چشمام کنار
 نمیرفت....

با سردرد وحشتناکی بیدار شدم .

اصلا حس بلند شدن نداشتم اما مجبور بودم باید به کلاسم میرسیدم.
 از تخت بیرون اومدم و به هر مکافاتی بود حاضر شدم و از اتاق بیرون اومدم.
 ساعت 8 بود و من هنوز یکساعتی تا شروع کلاس وقت داشتم.
 این ساعت مامان و بابا خونه نبودن پس صبحانه رو باید تنهایی میخوردم.
 بیخیال شدم فقط از کلوچه های روی میز یدونه برداشتم و از ساختمون بیرون
 اومدم.

امروز آخرین روز کلاسی داخل دانشگاه بود بعد از این دوره هامون در بیمارستان
 شروع میشد.

کفشامو پوشیدم و سوار ماشینم شد.

طبق معمول همیشه اولین کار روشن کردن پخش ماشینم بود:

(آهنگ نفس بریده از محسن چاووشی و فرزاد فرزین)

.....

به تو گفتم قبل رفتنت اگه نباشی یک روز می میرم از پا می یفتم

به تو گفتم خودم و می کشم و پر می زنم تو اسمون بگو گفتم یا نگفتم بگو گفتم یا
 نگفتم

به تو گفتم زنده ام با نفس خیال چشمت چشاتم تنهام گذاشتن

حالا من موندم و اشک و بغض و اه و عکس پاره تو و من بگو گفتم یا نگفتم بگو
گفتم یا نگفتم

مگه بهت نگفته بودم بی تو روزگار من تیره و تاره

حالا یادگار من بعد سفر کردن تو طناب داره

دیگه جون نداره دستام اخر قصه رسیده

عطر تو مثل نفس بود واسه این نفس بریده

به تو گفتم قبل رفتنت اگه نباشی یک روز می میرم از پا می یفتم

به تو گفتم خودم و می کشم و پر می زنم تو اسمون بگو گفتم یا نگفتم بگو گفتم یا
نگفتم

به تو گفتم زنده ام با نفس خیال چشمت چشاتم تنهام گذاشتن

حالا من موندم و اشک و بغض و اه و عکس پاره تو و من بگو گفتم یا نگفتم بگو
گفتم یا نگفتم

مگه بهت نگفته بودم بی تو روزگار من تیره و تاره

حالا یادگار من بعد سفر کردن تو طناب داره

دیگه جون نداره دستام اخر قصه رسیده

عطر تو مثل نفس بود واسه این نفس بریده

مگه بهت نگفته بودم بی تو روزگار من تیره و تاره

حالا یادگار من بعد سفر کردن تو طناب داره

دیگه جون نداره دستام اخر قصه رسیده

عطر تو مثل نفس بود واسه این نفس بریده

مگه بهت نگفته بودم بی تو روزگار من تیره و تاره

حالا یادگار من بعد سفر کردن تو طناب داره

دیگه جون نداره دستام اخر قصه رسیده

عطر تو مثل نفس بود واسه این نفس بریده

.....

هیچی از متن آهنگ نفهمیدم چون هنوز فکرم درگیر رادمان و چشمای رنگ شبش بود.

اصلا متوجه طول مسیر نشدم زمانی به خودم اومدم که ماشین رو پارک کرده بودم و داشتم پیاده میشدم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

شینا : من کی زنگ خور گوشیمو عوض کردم که خودمم متوجه نشدم.

گوشی رو از جیب شلوارم به سختی بیرون کشیدم واقعا نمیدونم چه اجباریه که

گوشیمو تو جیب شلوار بزارم .

بالاخره درش آوردم و قفلشو باز کردم. با دیدن علامت یادآوریه گوشیم یادم اومد که این آلام هشدار بود نه زنگ خور گوشیم.

یکی تو سرم کوبیدم واسه این حواس جمعم. خخخخ
قسمت دفتر هشدارمو باز کردم و با دیدن نوشته یاد فرصت کمه زندگیم افتادم.

(دکتر محمدرضا نجم متخصص قلب و عروق - امروز ساعت 6)

متن رو واسه خودم چندبار خوندم و با اعصابی داغون و روحی پژمرده اما ظاهری خندون که جدیدا یاد گرفته بودم نقاب دختر نازیپرورده و دردونه ی بی غم و درد رو بزنم وارد ساختمون دانشگاه شدم.

به سمت کلاس رفتم و با در بسته مواجه شدم که حاکی از حضور استاد بود .
آهی عمیق از جرجز جوارح بدنم بلند شد امروز کلا انگار روی دور شانس نبودم.
آروم در زدم و بازش کردم. سرمو تزلای در داخل بردم و با حالتی بین لبخند و شرمندگی گفتم : سلامم استاددد

استاد: دیرکردین خانوم راستین

شینا : شرمنده استاد به بزرگواریه خودتون بنده ی حقیر رو عفو کنین قول میدم تکرار نشه

استاد: انقد زیون نریز دختر بیا تو.

شینا : استاد به جون خودم تا رضایت قلبی نداشته باشین من نمیام تو ...

استاد : رضایت قلبی محضری میدم راضیه راضیم حالا بیا و وقت کلاسو نگیر
با دست زدم رو چشمم : ای به چشمم

وارد شدم و سر جای همیشگی نشستم و به جای خالی رستا نگاه کردم: وا این چرا نیومده!؟

سعی کردم حواسمو به توضیحات استاد بدم که قصد بدبخت کردنمونو داشت. آخه منه فلک زده بیمارستانی که مشاوره میخواد از کدوم کفنی پیدا کنم...
بقیه کلاس انقد سرگرم فحش دادن به استاد گرامی بودم که نفهمیدم چجوری تمام شد.

از کلاس که بیرون اومدم اول به رستا زنگ زدم جواب نمیداد بهش پیام دادم که اونم بی جواب موند: بعد خدمتت میرسم رستم خانن جواب نمیدی آره؟

بیخیال رستا شدم و چون دیگه کلاسی نداشتم از دانشگاه بیرون زدم.....
 از دانشگاه اومدم بیرون و رفتم سمت ماشینم.
 درو باز کردم و قبل اینکه بشینم یه صدای آشنایی به گوشم رسید که انگار منو صدا
 میزد : شینا ، شینا
 برگشتم نگاه کردم .خدای من اینکه رادمانه.
 رادمان : سلام خوبی ؟
 شینا : سلام ممنون بفرمایید با من کاری داشتین؟
 رادمان : نه اومدم اینو بهت بدم
 و کاغذی که دستش بود رو به سمتم گرفت.
 به کاغذ نگاه کردم آدرس بیمارستان و یه مطب بود.
 همینجوری متعجب نگاهش میکردم.
 رادمان : میدونم استاد بهتون گفتن باید برین بیمارستان و مشغول بشین.
 بیمارستانهای دیگه ای هم بجز تیمارستان و آسایشگاه ها به مشاوره نیاز دارن، مثلا
 بیمارستان ما توی بخش کودکان نیاز به مشاور داریم.رستا در دسترس نبود این شد
 که اومدم دنبال تو...

شینا : صبر کن بینم ، چرا فکر کروی من اینو ازت قبول میکنم؟!
 رادمان : دارم بهت لطف میکنم؛بہتر پیدا نمیشه واست .گفته باشم
 شینا : چییییی؟
 رادمان : شماره خودمو زیر آدرس نوشتم منتظر تماسم جیغ جیغوی مرموز
 بدون اینکه فرصت بده جوابی بدم سریعاً سوار ماشینش شد و رفت.
 منم نشستم تو ماشینم و پشت سرش حرکت کردم.
 دیگه اعصابم کاملا بهم ریخته بود اون از دیشب که مدام جلو چشمم بود و این هم
 از الان با این کارش.
 بوق زد و چراغ دادم ، متوجه شد سرعتشو کم کرد و آرام کنار زد.
 کنار ماشینش نگهداشتم به سمت صندلی شاگرد ماشین خودم برگشتم و یواشکی
 برای اطمینان بیشتر آدرس و شماره تلفن رو نگاه کردم.میخواستم فراموش نکنم و
 خوب توی حافظه ثبتش کنم .خخخخ

شینا : آقای محترم من هیچ نیازی به کمک جنابعالی ندارم. شمام لطفتونو واسه دختر عمه ی گرام ببرین .

کاغذ رو توی صورتش پرت کردم که صدای آخش بلند شدم. فک کنم گوشه کاغذ به صورت یا چشمش صدمه زده بود.

بی توجه به آخ گفتن رادمان پامو روی پدال فشار دادم وبه سمت خونه حرکت کردم. ماشین رو پارک کردم و وارد حیاط شدم.

مستقیم به سمت زیرزمین رفتم....

در زیرزمین رو باز کردم و دستمو دراز کردم کلید برق رو زدم. چندتا پله ای که داشت رفتم پایین

میخواستم پرونده پزشکیمو بردارم و برم دکتر.

رفتم سراغ صندوق چوبیه قدیمی که وسایل بچگیام اون تو بود، درشو باز کردم. چندتا جعبه که اسباب بازیام توش بود رو کنار گذاشتم و مدارک رو برداشتم.

مثل دلم که پر از غم بود روی پروندمو هم خاک گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و پاکت روی زمین گذاشتم ، جعبه ها رو سر جای اول برگردوندم.

پاکتو برداشتم و از زیرزمین بیرون اومدم.

به طرف ساختمون رفتم همینطور که پله ها رو بالا میرفتم صدای زنگ تلفن و بعدش راه افتادن پیغامگیر توی فضای خونه پخش شد:

رامین : شینا شینا!!! میدونم خونه ای، میدونم تنهایی ، امروز همش داشتم تعقیبت میکردمشینا.... نمیخوای جواب بدی؟... آخخ شینا لامصب چرا نمیخوای بفهمی من دوستت دارم...شینا... اون پسره کی بود امروز دم دانشگاه؟ چرا باماشینت دنبالش راه افتادی هاننن؟؟؟

تمام مدتی که رامین با دادو فریاد این جملات رو به زبون میاورد من فقط به یک چیز فکر میکردم: خدایا شکرت که صبح نوبت دکترو فراموش کردم و مدارکم همراهم نبود وگرنه رامین موقع تعقیب همه چیزو میفهمید، اوففف اونموقع کی میخواست جمعش کنه

بیخیال رامین شدم و به سمت اتاقم رفتم. پرونده رو روی میزم پرت کردم.

لباسامو درآوردم و لخت شدم.
 همه ی لباسام پره خاک بود امکان داشت مامان بفهمه پس همشو توی وان انداختم
 تا خیس بشن بعد کشیدم بیرون و انداختم توی سبد رخت چرک.
 بعد از حموم کردن اومدم بیرون و موهامو خشک کردم.
 یه مانتوکتی مشکی با شال و شلوار مشکی لباسی بود که واسه بیرون رفتن انتخاب
 کردم. کمی هم آرایش کردم.
 کوله ی سفیدمشکیمو از کمد بیرون کشیدم مدارک رو داخلش انداختم و از خونه
 اومدم بیرون.
 کتونیهای سفید مشکیمو پام کردم سوار ماشین شدم و راه افتادم.
 وقتی وارد کوچه شدم ماشین رامینو دیدم.
 کنار ماشینش ترمز کردم و شیشه رو پایین کشیدم.
 پیاده شد و جلو آمد.
 شینا : سلام
 رامین : سلام
 شینا : همه ی حرفاتو شنیدم ولی یه چیزی رو خوب میدونم ، اونم اینکه من و تو به
 درد هم نمیخوریم.
 تو هرکاری کرده باشی از روی هوس ، شهوت و یا جوونی برام مهم نیست مهم برام
 اینه که تو پسر عمه ی عزیزمو میتونم بجای داداش نداشتم قبولت کنم اما شوهر
 هرگز ز.
 لطفا دیگه مزاحم من نشو، خداحافظ

بدون اینکه بهش اجازه بدم حرفی بزنه با یه تیکاف ازش دور شدم.
 بخاطر اطمینان از اینکه دنبالم نباشه از فرعی رد میشدم و راهمو دور میزدم که باعث
 شد کلی هم مسیرم طولانی بشه.
 بعد از اینکه خیالم راحت شد به سمت مطب دکتر راه افتادم.
 ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.
 به ساختمانی که روبروم بود نگاه کردم.
 اینجا مکانی بود که به من هشدار میداد فرصت من برای زندگی کم است.
 کوله پشتیمو جابجا کردم و راه افتادم.

سوارآسانسور شدم دکمه ی طبقه پنجم رو زدم و سرمو به تن سرد اتاقک فلزی تکیه دادم.

به این فکر میکردم که من هم باید به دنیای سرد و بی روح عادت کنم شاید به همین زودی.....

با اعلام طبقه ی پنجم از خیالات بیرون اومدم و به سمت مطب رفتم.

به میز منشی نزدیک شدم و با لبخند سلام کردم...

شینا : سلام زی زی جون، خوبی گلم ؟ نوبتمو رد کن بیاد عزیزم

زهرا : زی زیو مرگگگ دختره ی خیره سررر. خجالت بکش این چه طرز رفتارته. گفتم ایشالله دکتر تورو فرستاده جای دیگه از دستت راحت شدم. آرامش به من نیومده.

شینا : نه چشم گربه ای، حالا حالاها در خدمتم

زهرا : چشم گربه ای عمته روانی، برو بشین مریض اومد برو تو

شینا : اوکی عشقمم بوسسس

ازش جدا شدم تا به کارش برسه.

روی صندلی خالی توی سالن انتظار نشستم دقیقا روبروی میز منشی.

به زهرا نگاه کردم. از همون نگاه اول مهرش به دلم نشسته بود اما نخواستم رابطه ی

صمیمی باهاش داشته بشم و مثل رستا بهم وابسته بشیم.

زهرا دختری بود با قلب مهربون و چشمای سبزی که غم توش لونه کرده بود.

زهرا حیف بود برای آسیب دیدن از دوستی بامن، غم نزدیکانم برام کافی بود.

توی همین افکار بودم که زهرا صدام کرد.

کولیمو برداشتم با لبخند و یه چشمک به زهرا وارد اتاق دکتر شدم.

شینا : سلام دکترررر جون خوبین شما؟

دکتر : سلام استاد ظاهرسازی بفرما

پرونده رو از کیف بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم و درحال نشستن گفتم : به من

تیکه میندازین دکتر؟

دکتر: چرا نمیخوای به حرفام گوش بدی؟

شینا : واییی بازم میخواین بحث همیشگی رو راه بندازین؟

دکتر درحالی که پرونده رو نگاه میکرد گفت : شینا چرا متوجه نیستی، موقعیت تو یه موقعیت عادی نیست. تو خودتم ماشالله میخوای دکتر بشی پس باید خودت از بیماریت بهتر اطلاع داشته باشی. شینا....

شینا : من عمل نمیکنم. نمیخوامم کسی بفهمه. میخوام باقی عمرم موندمو بدون نگرانی و گریه ی اطرافیانم زندگی کنم. نمیخوام غم رو توی چشم عزیزام ببینم.

دکتر : باشه فعلا تسلیم. داروهاتو بیار ببینم چی داری

شینا : باشه اما بعضیاشون تموم شدن

دکتر : باشه مینویسم واست

کیسه داروها رو روی میز گذاشتم.

دکتر : خوبه حداقل اینا رو میخوری. مانتو تو در بیار و روی تخت دراز بکش

شینا : نههه بازمم

دکتر : شینا پاشو. مخالفت نکن

دیگه ساکت شدم و کوله رو روی مبل گذاشتم.

وارد اتاق معاینه شدم و شال و مانتو رو آویزان کردم. روی تخت دراز کشیدم.

دکتر وارد شد و مشغول آماده سازیه دستگاه شد.

دکتر مردی 30 ساله با قدی بلند چشمای مرموز مشکی و چهره ی خوب بود.

نگاه دکتر جوری بود که نمیشد فهمید چه حسی داره....

دکتر که پشتش به من بود گفت : خب میخوام ازت نوار قلب بگیرم. اینکارو میتونی بیرون هم انجام بدی اما میدونم از اینجا بری بیرون همه چیزو پشت گوش میندازی. همینجور که گوش میدادم تازه متوجه شدم چی میگه : وای نه، برا نوار قلب...

دکتر : میدونم معذبی، میرم بیرون لباسو دربیار و ملافه رو بکش روی خودت مطمئن باش امروز تا نوار قلب نگیرم نمیذارم از مطب بیرون بری.

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از اتاق بیرون رفت....

به محض خروج دکتر (محمدرضا) از اتاق سریع بلند شدم تاپ و لباس زیرمو در آوردم و زیر مانتو آویزان کردم.

کلافه و خجالت زده ملافه رو از توی نایلکس درآوردم.

روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو تا روی سینه بالا کشیدم.

صدای در و متعاقبش صدای محمدرضا بلند شد: شینا آماده شدی، پیام؟
شینا: آره بیا

وارد شد و بهم نگاه کرد. لبخندی زد که متوجه نشدم چه معنایی میتونه داشته باشه
شایدم پوزخند بود.

به سمت دستگاہ رفت میز زیرش رو حرکت داد تا به تخت نزدیک بشه.
برچسب رو به بازو کمر و شونه هام زد. میدونستم قسمت بعدی دوتا سینه هامه،
اونم منتظر به من نگاه میکرد.

خجالت میکشیدم، چشمامو بستم و صورتمو به سمت مخالف چرخاندم.
ملافه رو کنار کشید و برچسبها رو جایی که مدنظرش بود وصل کرد.
گرمای دستاش اذیتم میکرد یه حس عجیبی داشتم.

وقتی دستاش ازم دور شد ناخداگاه نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم.
دلم میخواست ملافه رو بکشم روی بدن لختم اما میدونستم باید بی حرکت باشم.
محمدرضا بی تفاوت مشغول تنظیم دستگاہ بود.....
خیلی خونسرد بود و این منو کلافه میکرد.

شینا: دکتررر

جواب نداد

شینا: محمدرضا

به سمتم برگشت بازم نمیتونستم تو نگاهش چیزی رو بخونم .
همه ی رفتاراش خونسردانه و بی تفاوت بود....

محمدرضا نیمرخش به طرفم بود کاملا به سمتم برگشت و گفت: تکون نخور میخوام
دستگاہ رو راه بندازم تا نوارو بگیرم.

دهن باز کردم حرفی بزنم که جریان برق وصل شد و باعث شد دهنم و چشمام باهم
بسته بشه.

احساس میکردم مورچه روی بدنم حرکت میکنه.

کم و زیاد شدن جریان برق و صدای دستگاہ هم نتوانسته بود حواس منو پرت کنه و
من همچنان به لخت بودنم درمقابل محمدرضا فکر میکردم....

با قطع شدن صدای دستگاہ چشمامو باز کردم، محمدرضا انگار توی این دنیا نبود به میز تکیه داده بود و چشماش بین صورت و بدن لختم در نوسان بود.
با دیدن چشمای بازم به خودش اومد و یه نگاه به دستگاہ خاموش کرد. آهسته به طرفم اومد.

دکتر: پارتیت خیلی کلفته ها، شینا خانوم اینو بدون که من واسه بیمارای مرد هم خودم شخصا نوار نمیگیرم چه برسه به خانوما.
بعد از اینکه حرفش تموم شد دستشو زیر گردنم برد و یکم بلندم کرد، یهو برچسبای روی دوتا کتفمو کند که من آخ ضعیفی گفتم.
دستشو از پشت گردنم برداشت تا دوباره دراز بکشم.
بقیه ی برچسبا هم دونه دونه برداشته شد.

برچسبای روی دوتا سینمو جوری کند که انگار دستاش روی دوتا سینه هام بود.
درهمون حال که دستاش روی بدنم بود توی صورتم خم شد و گفت: میدونی چقد سخته عزیزت لخت جلوت دراز بکشه اما تو حق لمس کردن وسیراب شدن از وجودشو نداشته باشی.

چون میدونی هر شوکی مرگشو ممکنه نزدیک تر کنه پس مجبوری طاقت بیاری و از حسست دم نزن.

لال شده بودم و زبانم توی دهنم نمیچرخید چشمای سردو بی روحش الان قرمز شده بود و این حالتش منو میترسوند.

همه ی خواهش و التماسو توی چشمام ریختم و بهش نگاه کردم.
خم شد دوباره روی بدنم که سریع لیمو به دندون گرفتم، اونم آروم روی جفت چشمامو بوسید و برچسبای روی سینمو محکم جدا کرد.

شینا: آییی

دستشو سریع روی دهنم گذاشت و گفت: هیسسس آروم باااش

شینا: نفهمم دردم گرفت میفهمی؟

محمدرضا: پاشو تا درد خانوم شدن رو هم نچشیدی لباساتو بیوش و زود بیا بیرون.
اگه طولش بدی تضمینی نیست

باچشمایی که هر آن امکان داشت از کاسه بپره بیرون بهش نگاه میکردم.

نشستم توی ماشین و حرکت کردم....
 کولمو روی صندلی کمک راننده پرت کردم و پخش رو روشن کردم.
 صدای بنیامین بود که فضای ماشین رو پر کرد.
 پامو تا آخر روی گاز فشار میدادم و با نهایت سرعت به سمت خونه میروندم

.....

زیبایی نکن منو هوایی ، گیرایی نکن تو که گیرایی
 لا لایی بخون تو که بارونی ، آروم کن که بارانایی
 بارانا بارانا بارانا بارانا ، بارانا بارانا بارانا (۲)
 You wanna stay with barana
 barana is your lifes

زیبایی نکن منو هوایی ، گیرایی نکن تو که گیرایی
 لا لایی نخون تو که بارونی ، آروم کن که بارانایی
 بارانا بارانا بارانا بارانا ، بارانا بارانا بارانا (۲)
 You wanna stay with barana
 barana is your lifes
 You wanna stay with barana
 barana is your lifes

دستامو بگیر تو که همراهی
 اسممو بگو هر جور که میخواهی
 اطرافم بمون تو که دلخواهی
 حرفاتو بگو بگو بگو با دلم داری
 مجذوبم نکن به زیباییت
 مغلوبم نکن به تنهایی
 این همه بی رحم نباش مغلوبم نکن
 مغلوبم نکن به جدایی
 بارانا بارانا بارانا بارانا ، بارانا بارانا بارانا (۲)

.....

پشت چراغ قرمز ترمز کردم که همون لحظه صدای گوشیم بلند شد.
 به گوشیم که روی صندلی بود نگاه کردم پیامک رسیده بود.
 برداشتم و پیامک رو باز کردم از یه شماره ی ناشناس اومده بود :
 دوستت که خدای ناکرده محمدرضا نجم نبوده؟
 هنگ کردم وهاج و واج موندم: وایییی خدایااا ، این کیه که محمدرضا رو میشناسه؟
 دیگه کنترلی روی حرکاتم نداشتم تموم بدنم میلرزید.
 تایپ کردم :شما
 ناشناس : یه آشنا
 شینا : درست...
 با صدای بوق ماشینای پشت سرم دست از تایپ کردن کشیدم و ماشینو حرکت دادم
 ، کنار خیابون جای مناسب پارک کردم.
 شینا : درست معرفی کن
 ناشناس : برگرد بیا مطب دکتر.شینا زودباش منتظرتم
 شینا : میشه بدونم کی هستی؟
 ناشناس : رادمانم.زود بیا
 با دیدن اسم رادمان انگار دنیا رو روی سرم خراب کردن.
 مبهوت گوشی و اسم رادمان بودم.توی شوک بودم و هیچ واکنشی نداشتم.
 شماره ی ناشناس روی صفحه و صدای زنگ گوشی منو از شوک بیرون آورد، تنها
 کاری که تونستم انجام بدم وصل کردن تماس بود.
 صدای رادمان و تحکمی که در حرفش بود : فکر نکنم دلت بخواد امشب همه از
 کارات با خبر بشن ، پس تا عصبانی نشدم دور بزن و بیا اینجا
 منتظر جواب نشد و قطع کرد.
 اشکام رو روی گونه هام حس میکردم ، شکسته بودم .رادمان منو شکست داده بود.
 به ناچار ماشینو روشن کردم و به سمت مطب راه افتادم....

صورت‌م لحظه به لحظه بیشتر خیس میشد. اشکام پشت سرهم راه گرفته بودن و تمومی نداشتن.

خدایا اگه رادمان به کسی حرفی بزنه چی؟

با افکاری داغون رانندگی میکردم. اصلا روی رفتارام کنترل نداشتم.

سینم میسوخت و بغض بدی توی گلویم چنگ انداخته بود و داشت خفم میکرد.

دستم روی قلبم فشار دادم و یه لحظه چشمامو بستم.

ماشین برخورد شدیدی کرد و صدای وحشتناکی پیچید.

چشمامو باز کردم: اههه

مرد: چه خبرته خانوممم مگه سر میبری؟

اصلا نای حرف زدن نداشتم. با بی حالی به مرد که با اخم و عصبانیت نگام میکرد نگاه

کردم.

مرد: الووووو خانومممم کجایی چی زدییی هیروتییی هانن؟

با بیحالی درو باز کردم و پیاده شدم. مرد از ماشین فاصله گرفت و بهم نگاه میکرد.

شینا: شرمنده آقا، بهم خبر بدی رسیده حالم بده حواسم نبود، واقعا معذرت میخام

لطفا خسارتتونو بفرمایین تا تقدیمتون کنم

مرد: چی میگی واسه خودت خانوم، زدی ماشینمو داغون کردی

به ماشینش نگاه کردم نمیدونم چرا پراید باید اینقدر ضعیف ساخته شده باشه

، صندوق عقبش کامل فرو رفته بود.

تا خواستم دهن باز کنم و حرف بزنم گوشیم زنگ خورد

خم شدم از شیشه و گوشی رو برداشتم

باز شماره ی غریبه ای که سرنوشت زندگی من دستش بود.

تماسو وصل کردم با صدای بی جونی گفتم: رادمان

رادمان هول شد و گفت: شینا کجایی تووو

شینا: بیا تصادف کردم رادمان

رادمان: چی تصادف؟ کجا ادرسو بگو

آدرسو بهش دادم و قطع کردم

روبه مرد گفتم: صبر کنین الان میان خسارتتونو میدن، اگر خواستین میبرن

صافکاری و بعد تحویلتون میدن

مرد : نخیر منو احمق فرض کردی میخوای ماشینمو هاپولی کنی و یه آبم روش؟
شینا : درست حرف بزنی آقا! آخه ماشینت چی داره که بخوام هاپولیش کنم

دیگه داشتیم بحث میکردیم که باصدای ترمز ماشینی همه سرها به عقب برگشت
ماشین مال رادمان بود
به محض ایستادن ماشین دوتا در جلو باز شد و محمدرضا و رادمان پیاده شدن....
هر دو اومدن سمت ما.

دیگه توان حرف زدن و ایستادن نداشتم تنها کاری که کردم مدارکم رو دادم به
محمدرضا و به مرد اشاره کردم.

کوله مو گرفتم و راه افتادم به سمت ماشین رادمان.

روی صندلیه عقب نشستم ، از توی کیفم داروهامو درآوردم و بدون آب خوردم.
کوله رو زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم. چشمامو بستم هنوز به خواب نرفته بودم که
در ماشین باز شد.

چشمامو باز کردم .

محمدرضا : خوبی؟

اولین چیزی که به ذهنم اومد رو به زبون آوردم : خیلی نامردی محمدرضا، خیلی

محمدرضا : شینا من به رادمان حرفی نزد

از جام بلند شدم و روی صندلی خودمو به جلو کشیدم و مستقیم به صورتش نگاه
کردم : منم خرررر، هاننن؟ توقع داری باور کنم که رادمان علم غیب داره؟ بهم بگو پس
از کجا فهمیده از کدوم گوری

همینجوری فقط با عصبانیت فریاد میزد

که صدای محمدرضا هم بلند شد : یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا بگممم

سکوت کردم سکوتی که داشت خفم میکرد.

من به این سکوت و این مهر محکم عادت داشتم ، چندسالی بود که این مهر به دهنم
زده شده بود....

داشتم نگاش میکردم و منتظر توضیحش بودم

میخواستم ببینم چه دلیلی واسم میاره

باخم و صدایی سرد شروع کرد به حرف زدن :

رادمان دوست دوران دانشگاهمه، همش با هم در تماسیم و درباره ی بیمارا و درمانشون باهم مشورت میکنیم. رادمان امروز برای مشورت درباره یکی از مریضاش اومده بود. باهم داشتیم حرف میزدیم که رادمان یهو خم شد و از روی زمین یه برگه برداشت و همینجوری که میزاشت روی میز گفت فک کنم مال یکی از مریضاته. چشمش که به نوشته خورد ساکت شد اون برگه مشخصات تو بود با عکست. با اخم برداشته بود و میخوند البته هر ثانیه عصبانی تر میشد.

راجب تو ازم پرسیدمنم هیچی نگفتم.

گفت باهاتون ارتباط خانوادگی داره منم چاره ای نداشتم چون خیلی عصبانی بود شماره تلفن تو رو از پرونده بهش دادم.

باقیشم که خودت درجریانی.

شینا : تو چجور دکتری هستی که مراقب مدارک بیماراات نیستی ها؟

محمدرضا : سرکار خانوم اون برگه از پرونده ای که دست خودت بود افتاده نه پرونده ی من. احتمالا زمانی که پروندتو از روی میز برمیداشتی افتاد. حالا متوجه شدی که من مقصر نیستم؟

شینا : وایییی خدایااا حالا چکار کنم؟

محمدرضا : فعلا آروم باش و قرصاتو بخور

شینا : خوردم

محمدرضا : پس یکم دراز بکش

سعی کردم به حرفش گوش بدم پس دراز کشیدم و چشمامو بستم.

چندلحظه بعد صدای بسته شدن درکه نشون از رفتن محمدرضا میداد بلند شد.

مچ دستمو روی چشمام گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد....

با ویره گوشیم بیدار شدم.

میدونستم گوشیم کنارمه چشم بسته دست کشیدم که پیداش کنم اما نبود.

دست کشیدم تو جیبام نبود.

چشم که باز کردم از تعجب دهنم باز موند: وایییی من کجام

یه خونه ی نسبتا بزرگ اما بهم ریخته.

به خودم نگاه کردم

شینا : من اینجا روی این کاناپه چکار میکنم ،منو دزدیدن؟ عجب دزدای بی کلاسی

،خو منو میبردین روتخت . آخه کاناپه هم شد جای خوابوندن دختر نازی مثل من؟

یهو صدای آشنایی بگوشم خورد ، کسی که دلم میخواست با دستام چشماشو از کاسه دربیارم یا سرشو از جاش بکنم.

بهش نگاه کردم گفت : چی داری واسه خودت پشت سر هم ردیف میکنی؟
 همینطور که از جام بلند میشدم با خشم به طرفش میرفتم گفتم: نمیدونی چقد به خونتت تشنمم رادمانن، واسه چی منو آوردی اینجا هاننن؟
 رادمان : میخواستی ببرمت بیمارستان تا همه این شاهکار پنهانی خوشگل تو ببینن؟
 شینا : به توجه؟ اصلا اره میخوام همه بدونن ،دیگه بسه پنهون کردن رادمان : باشه پس الان زنگ میزنم به بابات
 گوشیشو از جیبش بیرون آورد و مشغول گرفتن شماره شد .
 رفتم جلو و گوشی رو از دستش گرفتم و با فریاد گفتم : میخوای چکار کنی بی جنبه؟
 رادمان با لبخند گفت : چشم سفید ، خجالت نمیکشی اینجوری میپری بغلم
 شینا با تعجب : چرا چرت میافی، من کی اینکارو کردم؟
 رادمان : انگار فقط قلبت نیس که مشکل داره، چشماتم ببر نشون بده. اگه توجه کنی میبینی هنوزم تو بغل منیا

به خودم نگاه کردم.راست میگفت کاملا بهش چسبیده بودم.
 هههه دست نم درد نکنه بااین دختر تربیت کردنش.بغل مغل نرفته بودیم که رفتیم
 اما حس آغوشش.....

رادمان : کجایی شینا .سیرو سفر بسه.میگما بهتره به بغل من عادت نکنی که صاحب داره.

حرصم گرفته بودم.دندونامو روی هم فشار دادم و خواستم جوابی بدم که صدای زنگ آیفون بلند شد.من مجبور به سکوت شدم..
 رادمان از من جدا شد و به سمت در رفت....
 بعد از چند دقیقه با چشم دنبال رادمان گشتم ، توی چارچوب در ایستاده بود و منتظر بود.

محمدرضا توی در ظاهر شد و بهم دست دادن.
 بی خیال اون دو نفر شدم و روی مبل نشستم .
 محمدرضا : چطوری خانوم

شینا : مگه فضولی؟

محمدرضا خندید و گفت : نخیر دکترم

شینا : فعلا بهت نیازی نیس مرخصی

محمدرضا : خیلی زبونت درازه ها

شینا : دوست دارم به تو چه

محمدرضا هوفی کرد و گفت : بیا اینم داروهات.

پلاستیکی رو جلوم گرفت نگاه کردم و یکی از قرصا رو از جلدش بیرون کشیدم

خواستم طبق معمول بدون آب بخورم که لیوان آبی جلوم حاضر شد.

به بالا نگاه کردم : اهههه رادمان چقد گنده ای

بااین حرف من صدای خندیدن محمدرضا بلند شد

رادمان باخم به محمدرضا نگاه کرد وگفت : کوفت تو هم انگار معطلی که به من

بخندی

بعد لیوانو دستم داد و گفت :گنده نیستم تو زیادی خاله ریزه ای .کوچولو

اخمامو توی هم کردم و قرصم رو خوردم.

حالا هر دو روی مبل دونفره ی روبروی من نشسته بودن.

شینا : خب

رادمان : به جمالت

شینا : ماشینم چی شد؟

محمدرضا : پارکینگ پایین

شینا : اوکی .پس من رفع زحمت کنم .بای

نیمخیز شدم که با صدای رادمان دوباره برگشتم تو جام : بشین ببینم ...کجا ااا؟

شینا : خونمون دیگه .من از صبح اومدم بیرون هنوز نرفتم.دیگه مامان بابا هر جا

باشن پیدااشون میشه و من خونه نیستم نگران میشن

محمدرضا : شینا ما میخوایم باهات حرف بزنینم

شینا : یه وقت دیگه درخدمتتونم ایشالله.چشم .حتما وقت میدم بهتون که حرف

بزنین

رادمان : بچه پررو. اوکی .باهم هماهنگ میکنیم ، اگه زنگ بزنی جواب ندی خودت

میدونی چی میشه

شینا دستی تکان داد و گفت : برو بابااا

دیگه به هیچ کدوم توجه نکردم و کوله رو برداشتم و جلوی محمدرضا دستمو دراز کردم.

محمدرضا : چیه

شینا : سوییچ لطفا

محمدرضا آهانی گفت و سوییچ رو بهم داد.

از ساختمون بیرون اومدم و به سمت پارکینگ رفتم .

پارکینگ دوطبقه بود این سرک لعنتی هم انگار مجبوره اینجا خونه بگیره.

پوففف

به بدبختی ماشین خوشگلمو پیدا کردم و سوار شدم.

خب فعلا خیالم از رادمان راحت شده بود پس با ذهنی آرام پخش ماشینو روشن

کردم.

تراک ها رو بی دلیل بالا و پایین کردم و سر یه آهنگ نگه داشتم .

انگار آهنگ خاصیه واسم.

(سقوط آزاد از مهران فهیمی)

.....

..... یه وقتی عاشقت بودم بلا گردون و بی تابه حواسم پرت عشقت بود شدم

سکوی پرتابت

یکی هم مثل تو باید پریدن رو یادم میداد شاید اینجوری بعد از تو نمی رفتم سقوط

ازاد

توی قانون تو تنها یه چیزی رسمیت داره

زمانی میشی عاشق که بینی منفعت داره

شدم بازیچه دستت ،دلم حرفاتو باور کرد ،همینجوری حالم بد بود، دروغات منو بدتر کرد

با تو هرگز نفهمیدم که توی خوابم یا تو بیداری میتونستی منو دایم تو تعلیق نگه داری

تو دنیا مته من ساده کسی پیدا نمیکردی کجا غیبت زده برگرد داری بیهوده می گردی

توی قانون تو تنها یه چیزی رسمیت داره

زمانی میشی عاشق که بینی منفعت داره

شدم بازیچه دستت ،دلم حرفاتو باور کرد ،همینجوری حالم بد بود، دروغات منو بدتر کرد

توی قانون تو تنها یه چیزی رسمیت داره

.....

به سمت خونه میروندم و توی کل راه با خودم فکر میکردم که چرا من نسبت به این آهنگ حس خاصی دارم.

به اتفاقات پیش اومده توی زندگیم فکر کردم کسی به من دروغی نگفته....

وقتی به خونه رسیدم ماشینو توی پارکینگ گذاشتم ، کاری که از من بعید بود. وقتی به خونه نگاه کردم اکثر برقا خاموش بود و این منو هم متعجب میکرد وهم نگران.

به سمت پله ها رفتم و راه اتاق بابا و مامانو پیش گرفتم که باصدای گرومپ افتادن چیزی روی اولین پله خشکم زد.

صدا از بالا میومد پس سریع حرکت کردم و پله ها رو بالا دویدم.
 برق راه روی بالا رو روشن کردم ولی چیزی نبود همه چیز عادی نشون میداد همه ی
 وسایل سر جای خودشون بود.
 یکی یکی در اتاقا رو باز میکردم حتی اتاق بابا و مامان خالی و دست نخورده بود.
 خواستم برگردم پایین که چشمم به در اتاق ممنوعه افتاد ، اتاقی که در ته راهرو بود و
 بابا ورود به اونجا رو غدقن کرده بود.
 به سمت اتاق رفتم در نیمه باز بود و نورضعیفی اتاق رو روشن کرده بود.
 بابا رو دیدم که کنارصندوقچه ای نشسته بود و مامان که روی تخت به بابا نگاه
 میکرد.
 دستمو به سمت در بردم تا بیشتر باز کنم و داخل بشم که با صدای مامان از حرکت
 ایستادم و سراپا گوش شدم :
 مامان : نکن اینکارو علی ، خواهش میکنم ازت
 بابا : نمیتونم دیگه سنگینیه این رازو تحمل کنم ، دیگه کشش ندارم این سکوتو ادامه
 بدم ستاره.از من نخواه این سکوتو ادامه بدم.
 مامان : شینا دختر منه مننن،میفهمی؟
 من نمیذارم ازم بگیریش بدی به اون نامرد.
 بابا از جاش بلند شد و به سمت مامان رفت شونه های مامانو گرفت و تگون میداد و
 با فریاد میگفت : شینا دختره همون نامرده میفهمی؟اون پدرشه پدرشششش. بفهم
 ستاره اون نامرد پدر شیناس
 مامان در حالی که صورت خیس از اشکشو پاک میکرد گفت : این همه سال کدوم
 گوری بود هاننن؟ اون خانواده پسر پرستش که دخترمو نمی خواستن ،الان چی
 شده که میخوان جیگر گوشمو ازم بگیرن؟!
 بابا : ستاره فکر میکنی واسه من راحتی؟راحتی از دردونم بگذرم ،از دختر کوچولوی
 شیطونی که وقتی از اتاق عمل بیرون اومد پیمان جاشو با بچه ی مرده ی ما عوض
 کرد و اون بچه رو به زنش نشون داد
 آسون نیست ستاره ، به مولا آسون نیست .اما چه کنم که زهره الان فهمیده بچه
 اش زنده اس .زهره فهمیدهههه
 بابا با کمری خمیده و شونه هایی افتادو مامانو ول کرد و روی مبل نشست.

من اما گیج مونده بودم ، موندن جایز نبود شنیدن این حرفا از تحمل و طاقت من خارج بود.

سینه ام میسوخت و دهنم خشک بود.

قلبمو تو مشت گرفته بودم عقب عقب میرفتم و به روزها و سالهای گذشته فکر میکردم. تمام اونا جلوی چشمم رژه میرفتن.

باصدای شکستن چیزی به خودم اومدم به پشت سرم نگاه کردم.

گلدون مورد علاقه ی بابا افتاده بود.

همینجوری به گلدون شکسته که مثل من تیکه تیکه شده بود نگاه میکردم که صدای بابا رو کنار گوشم شنیدم : شینا!!!

با چشمایی پر از اشک و صورتی خیس به سمتش برگشتم .

بابا : گوش کن بابا، شینا عزیزم بین من چی میگم ، بیا بشین تا باهم حرف بزنیم بابا.

قدرت تکون دادن زبون و لبامو نداشتم انگار بهم دوخته شده بودن.

فقط آبخاری بود که از چشمم راه گرفته بود و نمیخواست حالا که راهش بعد مدتها باز شده مسدود بشه....

با اولین قدمی که بابا به سمتم برداشت سریع کوله رو از روی زمین چنگ زدم و به سمت پایین دویدم .

صدای شینا شینا گفتن بابا و گریه ی مامانو میشنیدم اما فعلا نیاز به تنهایی داشتم. پریدم توی ماشین و با آخرین سرعت حرکت کردم .

موقع خروج از در توی قاب آینه ی ماشین نگاه نگرون و پر از التماسشونو دیدم وقتی به خودم اومدم دیدم جلوی خونه ی رستا هستم.

جایی که دروغ توی اون نبود فقط دوستی و صداقت بود.

پیاده شدم و دستمو روی زنگ گذاشتم.

رستا : واییی شیناییه منن

شینا : باز کن

در با صدای تیکی باز شد . وارد حیاط شدم.

از دور جمع خانواده که جلوی درب ساختمون به استقبالم اومده بودن رو میدیدم.

وسطای حیاط رسیده بودم که رستا با حالت نگران و گیج به سمتم پرواز کرد.

رستا : شینا خوبی عزیزم؟

شینا : تو هم میدونستی؟

رستا : من همین امروز فهمیدم شینا.

شینا : بخاطر همین جواب زنگامو ندادی؟

رستا : شینا خواهش میکنم بیا حرف بزنیم. شینا گوش کن من چی میگم...

دوتا دستامو روی سرم گذاشتم و با چشمایی پر از اشک بهش نگاه کردم .

شینا : چیرو گوش کنم هانن؟ چیروووو لعنتییی. که یه عمر کسایی که بابا و مامان

میگفتم پدر و مادر واقعی نبودن ، بفهمی بابا مامان خودت چون عشق پسرررر

کورشونن کرده بود عارشون میشد تو رو به عنوان فرزند به بقیه نشون بدن ، ننگ

بود منو به عنوان بچشون قبول کنن هانن. چی رو گوش کنم رستا. آخخخخ

قلبم تیرمیکشید . روی زانو هام افتادم و سینمو چنگ میزدم

رستا : یا خدااا بابا بدووو

شینا عزیزم چی شدی تو؟ شیناااا

عمو : شینا جان عمو

دست رستا رو پس زدم و سعی کردم روی پاهام بیایستم.

شینا : خوبم ، چیزی نیست. بیخشید مزاحمتون شدم

به سمت درب خروجی رفتم که رستا جلوم سبز شد.

همینجوری که دستمو میکشید گریه میکرد و میگفت : نمیذارم بری، بخدا نمیذارم

بری شینا. بیا بریم تو خونه

دستم از دستش بیرون کشیدم و داد زدم : ولم کنن ، همتون ولم کنین.

بذارین راحتت باشمم. رستا تو دیگه خفه شووو ، تو هم میدونستی و بهم نگفتی ،

تو دوستم بودی بیمعرفت...

دیگه نمودم به طرف در دوییدم و خودمو توی خیابون پرت کردم.

درو بستم و به در تکیه دادم.

سینمو چنگ زدم و نفس عمیق کشیدم.

شینا : آهههه خدااا خستم دیگه. خستم . خیلی هم خستم...

توی ماشین نشستم حرکت کردم ، فقط میروندم و میرفتم اما کجا...

هرکسی یه گوشه نشسته بود و تو خودش بود، هیچکی با دیگری کار نداشت و حواسش به اطرافش نبود.

انگار همه به این سکوت و فکر نیاز داشتن تا راه چاره ای پیدا کنن.

از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.

عکس شینا توی کیف پولم بود برش داشتم و همینطوری که نگاه میکردم لباسامو عوض کردم.

بعد از برداشتن گوشی و سویچ از اتاق بیرون اومدم و خواستم از خونه بیرون برم که بابا منو دید : توکجا رستا ؟

رستا : نمیدونم باید بگردم دنبالش نمیتونم بشینم و دست روی دست بزارم ، میرم کلانتری نمیدونم فقط میدونم شینا جایی نداره که بره.اون الان تو خیابونا داره میچرخه پلیس راحت تر پیدااش میکنه.اینجا بشینیم و روزه ی سکوت بگیریم شینا پیدااش میشه؟

عمو : تو درست میگی عزیزم منم میام

عمو به سمت در راه افتاد که یهو تصویر شینا که دست روی قلبش گذاشته بود جلوی چشمم ظاهر شد .

رستا : صبر کن عمو

عمو وایساد و نگام کرد : جانم چی شده

رستا : عمو شینا جدیدا مریض بود؟

عمو : نه چطور؟

رستا : آخه وقتی عصبی شد اینجا دستش روی قلبش بود ، رنگشم پریده بود

زنعمو صدای گریه اش بلند تر شد : واییی خدااا

مریم جون : بهتره پس اول بیمارستانا رو بگردیم

بابا : آره ، بریم

بابا و عمو از خونه بیرون رفتن

داشتم دنبالشون میرفتم که پشیمون شدم .

فکری به ذهنم رسید : آره بهترین گزینه اس. باید داشته باشمش

باعجله به طرف اتاقم راه افتادم : باید پیدااش کنم اون میتونه با یه تماس....

شینا.....

با حس درد توی سرم چشمامو باز کردم و دستمو روی سرم گذاشتم.
 شینا : آخخخ سرممم
 نگاهی به اطرافم انداختم : اینجا دیگه کجاس، من اینجا چکار میکنم...
 چشمامو بستم و فکر کردم ، تمام صحنه های صبح جلو چشمم به تصویر کشیده شد
 تا آخرین صحنه که برخورد جلوی ماشینم به صندوق ماشین دیگه بود، دیگه بعدش
 چیزی یادم نبود.
 دوباره به اتاق نگاه کردم ، اتاقی بزرگ با دکوراسیون مشکی و کمی توسی.
 احساس مرده ای رو داشتم توی عالم برزخ...
 سعی کردم از روی تخت بلند بشم . تمام نیرومو توی دستام جمع کردم و تکیه گاهم
 کردم برای بلند شدن.
 ولی درد سر و سینه اجازه نمیداد تکون بخورم ، پس دوباره دراز کشیدم : اهههه
 خدایاااا این چه زندگیه کوفتی و نکبتیه که واسم درست شده؟
 دورتادور اتاقو نگاه کردم باید هرجوری شده قرصامو میخوردم اما چطوری؟
 اصلا چطوری من بااین همه شوک و استرس و این قلب نارفیک هنوز سکنه نکردم
 ؟اصلا چجوری من هنوز زنده ام؟
 دوباره برای بلند شدن تلاش کردم و موفق شدم.
 با کمک گرفتن از دیوار و وسایل اتاق خودمو به کیفم رسوندم و قرصامو درآوردم.
 باز هم آب نبود پس مثل همیشه بدون آب قورتش دادم.
 همونجا کنار دیوار سرخووم و روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم.
 سرم روی زانو هام بود و به اینکه کجام فکر میکردم.
 با باز شدن در سرمو به سمت صدا برگردوندم.....
 رستا.....

داشتم توی وسایلم میگشتم که یهو پیداش کردم بشکنی زدم و گفتم : ایوللل
 خودشههه.

به کارت نگاه کردم ، کارتی که شب مهمانی ازش گرفته بودم
 (دکتر رادمان آرامی متخصص قلب و عروق)
 بوسه ای روی کارت زدم و گوشیمو درآوردم.

شمارشو وارد گوشی کردم و دکمه ی تماس رو زدم.منتظر بودم تا تماس وصل بشه....
 _بوق..... بوق.....بوققققق.....بوققققق.....
 _بردارش دیگهرادمان بردار.....
 رادمان : بله
 رستا : الو رادمان؟
 رادمان : بفرمایید شما ؟
 رستا : خودتی رادمان ؟ منم رستا...
 رادمان : آهان ... خوبی ؟ چه خبرا چی شده یاد من افتادی دختر عمه؟
 رستا : رادمان الان وقت این حرفا نیست ...کجایی رادمان؟
 رادمان که انگار استرس صدامو متوجه شده بود با نگرانی گفت : چی شده رستا ،
 اتفاقی افتاده؟ من بیمارستانم کسی چیزیش شده؟
 رستا : رادمان شیناااا
 نتونستم خودمو کنترل کنم و بغضم ترکید
 بین گریه هام همه چیز رو براش گفتم حتی حالت شینا موقع خروج از خونه رو.
 یهو داد رادمان بلند شد : رستاااا نگو شینا از تو هم قایمش کرده؟ نگو تو هم خبر از
 ناراحتی و بیماری قلبیش نداری؟ رستا....
 من شوکه از چیزی که شنیدم نمیدونستم چی باید بگم : چیییی..... شینا مریضه؟
 ناراحتی قلبی داره؟ امکان نداره..... یعنی چی رادمان!؟
 رادمان : پاشو بیا اینجا زود باش تو . تا تو بیای منم از بیمارستانای دیگه خبر
 میگیرم .به دکترشم زنگ میزنم .زودتر بیا
 سریع قطع کرد .
 من نمیدونستم چکار کنم تنها چیزی که به ذهنم میرسید رسیدن به رادمان بود،
 سریع گوشی و سویچ رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.
 مریم جون صدام میکرد اما من اونقد عجله داشتم و عصبی بودم نتونستم جوابی
 بدم، فقط گفتم : میرم پیش رادمان
 پریدم توی ماشین و با سرعت به سمت بیمارستان روندم.
 از کوتاه ترین مسیر ها رفتم تا زودتر برسم....
 چنان ترمز وحشتانکی کردم که از صدای لاستیک ماشینم چند نفری برگشتن و بهم
 نگاه کردن....

بی توجه به نگاه مردم وارد بیمارستان شدم و بعد از پرس و جو سراغ رادمان رفتم...
 وقتی نزدیک اتاقش رسیدم صدای فریادش میومد پس بدون اینکه در بزنم وارد
 اتاقش شدم.....
 رستا.....

همزمان با ورودم به اتاق رادمان ، اتاق توی سکوت فرو رفت.
 نگاه کردم رادمان به همراه آقایی به من نگاه میکردن که ناگهان رادمان با جدیت
 گفت : این خراب شده در ندارهههه؟؟؟
 رستا : از خراب شده ی تو خبر ندارم که در داره یا نه، به من تنها چیزی که ربط داره
 شیناس..... بهم بگو پیداش کردی یا نه؟
 رادمان : نه
 با عصبانیت فریاد زدم : معلومه که نه ...وقتی اینجا واسه خودت بیخیال نشستی و
 جلسه میزاری....
 رادمان اومد وسط حرفم و گفت : وقتی از چیزی خبر نداری الکی اون بی صاحبو وا
 نکن ، بفهم داری چی بلغور میکنی تا بعد پشیمون نشی
 خواستم جواب سوزانی بهش بدم که با صدای مرد ساکت شدم و هاج و واج نگاش
 کردم : شینا پیش منه
 رادمان با لحنی توییخگرانه اونو مورد حمله قرار داد: محسنن
 رستا : پیش تو چکار میکنه؟ تو کی هستی و به چه حقی دوستمو با خودت بردی
 هاننن؟
 محسن : من محسن سلطانی دوست و همبازی سابق رادمانم و از همه مهمتر.....
 نگاهش بین من و رادمان چرخید و توی چشمم ثابت موند : ...و داداش شینا

یه آن افکار بهم هجوم آورد
 با خشم به سمت رادمان رفتم و با تمام قدرت به صورتش سیلی زدم ، مشتای گره
 شدمو توی سینه ش میکوبیدم : خیلی نامردی رادمان.... خیلی خیلی نامردی.... پس
 تو از شینا بهشون گفنی که اونام بعد اینهمه سال یادشون افتاده بیان دنبال
 دخترشون.

کنترلمو از دست داده بودم و همزمان گریه هم میکردم.
 تمام خاطراتم با شینا ، خنده هاش مهربونیش شیطنتاش و صورت معصومش. همه
 جلوی چشمم بود.
 انقد گریه کردم و مشت زدم که خسته شدم و دستام کنارم افتاد.
 روی زانو افتادم و رادمان کنارم نشست و سرمو به سینش چسبوند.
 صدای در حکایت از رفتن محسن داشت....
 مثل بچه ها هق میزدم و شینای عزیزمو صدا میکردم
 رستا : چراااا.... آخه چرا رادمانن....چراشیناممم چرا آبجیممم....
 رادمان : آروم باش رستا . آروم باش عزیزم. هر چیزی که من میدونم رو بهت میگم
 فقط آروم شو تا بگم. بعدش میبرمت پیش شینا....باشه؟؟؟
 از تو بغلش بیرون اومدم و بهش نگاه کردم و گفتم : راست میگی ؟ منو میبری
 پیشش؟؟؟
 رادمان : آره گلم آره دیوونم نکن با اشکات و کارات . آروم باش حالا ...
 بلند شدم و به سرویس بهداشتی اتاقش رفتم و صورتمو شستم .
 وقتی بیرون اومدم رادمان روی مبل اتاق نشسته بود و دستاش توی موهاش فرو
 رفته بود.
 روی مبل روبه روش نشستم و دستمالی از جعبه بیرون کشیدم ، همزمان که دست و
 صورتمو خشک میکردم گفتم : من آماده و آروم منتظرم تا بشنوم.
 رادمان سرشو بالا آورد و نگاهی بهم کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت، شروع کرد
 به حرف زدن.....
 رادمان.....

فکرامو متمرکز میکنم ، با زبونم روی لبام میکشم و شروع میکنم به مرور خاطراتم:
 من ، محسن و حسین سه تا دوست همسن و سال بودیم. همبازیه همدیگه و مثل
 برادر همراز و محرم همدیگه. هیچ چیزی بینمون مخفی نمیموند.
 از نظر طبقاتی هم تقریباً همسطح بودیم.
 پدرامونم دوست و همکار بودن هر دو توی کار فرش و گاهی فروش قطعات ماشین
 های کشاورزی بودن.

تنها تفاوت دو خانواده فرهنگ و طرز تربیت دو خانواده بود.

خانواده ی سلطانی که ارباب زاده بودن و متاسفانه هنوزم هستن همه چیز باید برطبق نظر و خواسته ی بزرگ خاندان که حاج رضا بود پیش میرفت و جوابی جز چشم نباید میشنید.....

این موضوع پیش میره تا زمانی که ما بزرگ میشیم و باید انتخاب رشته میکردیم. محسن و حسین طبق دستور حاج رضا بر خلاف میل قلبیه خودشون میرن سراغ رشته ای دیگه در صورتی که اونام پزشکی اونم تخصص قلب رو دوست داشتن. بماند که این انتخاب باعث فاصله بین ما میشد و چقد ما به هردری میزدیم که از هم دور نشیم.

سال سوم دانشگاه بودیم که زهره خانوم مادرمحسن و حسین حامله میشه. حالا چطور و چرا شو ما نمیدونیم اما همه حتی مامان منم میگفتن بچه پسره. رستا باور نمیکنی اگه بگم تموم نوادگان سلطانی صرف نظر از شینا بقیه پسرن. خونه ی حاج رضا دختر نداره و شینا تنها دختر خاندانه.

آهههه اونروزا یادم نمیره که محسن و حسین نمیدونستن خوشحال باشن یا ناراحت ، ناراحت بابت اینکه تو 19 سالگی بچه ی جدید وارد خانواده میشه خب برای دوتا پسر سخت بود قبول بارداری مامانشون ولی از اونطرفم خوشحال بودن از اینکه دارن صاحب داداش جدید میشن.

رستا : محسن و حسین دوقلو هستن؟
 رادمان : آره. ولی اصلا بهم شبیه نیستن. بگذریم...

9 ماه بارداری زهره خانوم به هر طریقی هست تموم میشه و البته همیشه هراسان بود ، اینو همه اونایی که توی اون خونه رفت و آمد داشتتم فهمیده بودن. اون شبی که شینا دنیا اومد ما اونجا بودیم.

یه مهمونی که برطبق رسم خانواده آخر هر ماه صورت میگرفت. وسط مهمونی زهره خانوم دردش میگیره و میبرنش بیمارستان.

ولی بعد از یه هفته که محسن و حسینو دیدم گفتن داداششون مرده به دنیا اومده. حاج رضا واسش مراسم گرفته و تومقبره خانوادگی دفنش کرده.

سالهای سال میگذره تا اینکه پدرت با عمه مریم باهم آشنا میشن.

توی اون مهمونیه خونه ی شما من محسن و حسین که تازه سه ماه بود ایران برگشته بودن رو دعوت کردم.

حسین و محسن به محض اینکه چشمشون به شینا میفته خشکشون میزنه .
میگفتن این دختر کاملاً شبیه عکسای جوونیه خورشید خانوم مادر بزرگ پدریشونه.
همون لحظه تصمیم میگیرن بیان با شینا حرف بزنن که من مانع شدم تا بتونیم
بیشتر تحقیق کنیم و مطمئن بشیم.
من و پسرا تموم مدت شینا زیر نظرمون بود.
نمیدونم محسن و حسین چکار میکنن اما از پدرشون حقیقتو میفهمن که اون نوزاد
دختر بوده و زنده هم بوده، اونا که دارن حرف میزنن زهره خانوم سر میرسه و
میشنوه. الانم تلاش میکنن که شینا رو برگردونن پیش خودشون.
رستا تموم ماجرا همین بود که بهت گفتم.....
رستا

رادمان حرفاش تموم شد همینجور توی فکر بودم
رستا: رادمان الان شینا چطوری پیش محسنه؟
رادمان : گفتم که پسرا اونو زیر نظر داشتن امروز که شینا با اون حال خراب از خونه
بیرون میزنه و میاد پیش تو، متوجه میشن که شینا حقیقتو فهمیده پس بیشتر
حواسشونو جمع میکنن تا واسه خواهر کوچولوشون اتفاقی نیفته.
شینا وقتی از خونتون میزنه بیرون توی خیابون کنترل ماشینو از دست میده و نزدیک
بوده بزنه به کامیون که حسین سریع میپیچه جلوش ، شینام میزنه به ماشین
حسین. ظاهراً همون لحظه شینا بیهوش میشه پسران تصمیم میگیرن بیرنش خونه
ی خودشون.
الانم محسن اومده بود دنبال چون شینا به هوش اومده میخواست منو ببره پیش
شینا که تو اومدی.
رستا : حال حساب تو یکی رو بعدا میرسم چون تموم این اتفاقات مقصرش فقط
تویی . چون تو اگه اون دوتا رو دعوت نمیکردی این ماجرا پیش نمیومد.
اما الان شینا واجب تره پاشو منو ببر پیش آبجی جونم د یالا زود باش...
رادمان : هر مجازاتی از طرف سرکار خانوم باشه با جون و دل میپذیرم ، گردن منم
جلوی شما از مو باریک تره. بریم خانوم
راه افتاد و منم پشت سرش.

ناخودآگاه لبخند کم جونی روی لبام شکل گرفت.
 وقتی رادمان کت و کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون اومدیم محسن به دیوار راهرو
 تکیه داده بود و با تلفن حرف میزد:
 محسن : الان کارش تموم شده داریم میایم
 -

محسن : باشه باشه فعلا.

رادمان : محسن بریم

محسن نگاهی به ما کرد و نفسشو بیرون داد: هوففف چی عجب
 خودش جلو افتاد و ما هم دنبالش
 هرسه سوار ماشین محسن شدیم .
 سکوت ماشین و نگرانی برای شینا کلافه ام میکرد انگار رادمانم مثل من بود گفت :
 روشن کن پخشتو محسن
 محسن بی حرف دستشو برد سمت پخش و روشن کرد و صداشو بلند کرد...

(چه راهی با صدای مهران فهیمی)

.....

نمیخواستم میشه اما دارم عاشق میشم کم کم نزار باور کنم خوب من از این عشق
 میترسم

میدونم سهم من نیستی میدونم که نیمونی

واسه اینه از احساسم هنوز چیزی نمیدونی

از اولین نگاه تو همش درگیر تردیدم

به این فکر میکنم ای کاش تو رو هرگز نمی دیدم

دلم بیچاره شدم و خودم بیچاره تر میشم
تا راضی شم به اینکه تو نباشی لحظه ای پیشم
همیشه رفتن تو نیست نه فریاد بزنم برگرد
بجز موندن تو این تردید چه راهی میشه پیدا کرد
میدونم سهم من نیستی میدونم که نیممونی
واسه اینه از احساسم هنوز چیزی نمیدونی
از اولین نگاه تو همش درگیر تردیدم
به این فکر میکنم ای کاش تو رو هرگز نمی دیدم
دلم بیچاره شدم و خودم بیچاره تر میشم
تا راضی شم به اینکه تو نباشی لحظه ای پیشم .

.....

نیم ساعتی توی راه بودیم .
محسن کنار یه برج پارک کرد و پیاده شدیم.
وارد ساختمون برج شدیم و منتظر پایین اومدن آسانسور موندیم.
وقتی آسانسور پایین رسید سوار شدیم محسن دکمه ی 10 رو فشار داد و آسانسور حرکت کرد.

پیاده شدیم و جلوی در آپارتمانی رسیدیم محسن درو باز کرد که من زودتر از بقیه داخل شدم.
 به محض وارد شدن چشمم به شینا افتاد که مثل جنین خودشو روی مبل مچاله کرده بود....
 خدایا شکرت....
 رستا : خواهری
 شینا سرشو بلند کرد و با دیدن من یهو از جا پرید.
 خودشو توی بغلم پرت کرد و من برای اولین بار در کل دورانی که شینا رو شناختم با گریه ی اون مواجه شدم.
 گریه ای که پر از درد بود و غممم.....
 شینا

باصدای در سرمو بلند کردم
 مردی لبخند به لب که چهره ی مهربونی داشت وارد شد.
 نگاهش به تخت بود و وقتی جای خالی را دید هراسان توی اتاق چشم چرخاند و من رو نشسته روی زمین گوشه اتاق دید.
 به سمتم اومد و روبروم نشست.
 دستشو بالا آورد ناخداگاه دستمو بالا آوردم حس میکردم میخواد کتکم بزنه....
 مرد : نترس من نه بهت آسیبی میزنم ، و نه میزارم کسی بهت آسیب بزنه. بهم اعتماد کن
 فقط نگاش میکردم بدون هیچ حرفی
 مرد : تو خیلی شبیه مامان خورشیدی. شاید اگه این شباهت نبود هرگز پیدات نمیکردم و نمیشناختم. اگه تو شبیه مامان خورشید نبودی هیچوقت نمیفهمیدم یه خواهر خوشگل دارم.
 گیج بودم و جواب من به تموم حرفاش فقط نگاهی مضطرب و غمگینم بود
 مرد : نمیخواهی چی بگی عزیزدلم

دلم میخواست زبون باز کنم و بپرسم کیه و چی میخواد از من

که صدای مرد دیگه ای من رو مجدد به سکوت دعوت کرد.

مرد دوم باخم نگام میکرد: به به شینا خانوم... سلام... چه عجب بیدار شدی... و بدون اینکه منتظر جواب من باشه روشو به سمت مرد اول کرد و گفت: حسین مراقبش باش تا من برم دنبال رادمان

حسین: باشه برو، مثل جفت چشم ازش مراقبت میکنم اسم رادمان منو شوکه کرد

خدایا یعنی رادمانم همدست ایناس؟؟؟

صدای مرد اول که دیگه میدونستم اسمش حسینه منو از افکارم بیرون آورد.

حسین: توکه منو قابل نمیدونی صدای خوشگلته بشنوم پس بزار من حرف بزنم...خب... من خودم و اون پسری که الان رفت رو معرفی میکنم...من حسین سلطانی اونم محسن داداش دوقلوی 3دقیقه بزرگترمه...همین 3دقیقه ی لعنتی باعث شده اون احساس بزرگی کنه.حالا بگذریم...یواش یواش با اخلاق قشنگ داداش محسن آشنا میشی و اما...

من و محسن داداشای بزرگ تو هستیم.

شینا: چیبی؟

حسین: آخیششش صدای آبجیمو شنیدم

شینا: من برادری ندارم آقا.لطفا بذارید برم

حسین: همیشه باید وایسی تا رادمان بیاد معاینه کنه

شینا با عصبانیت: رادمان کیه؟

حسین: مگه تو چندتا رادمان میشناسی؟

شینا: پس اون نامرد عوضی آدم شماهاست، شماها اونو فرستادین که زندگی منو خراب کنه آره؟

کنترل خودمو از دست داده بودم.بلند شدم گلدون روی میز رو برداشتم و پرت کردم طرف حسین که جا خالی داد. گلدون افتاد روی زمین و شکست.

حسین: زده به سرت دختررر

شینا: ازتون بدم میاد، بذارین برم

میخوام برم پیش مامان ستارهههه...

جیغ میزدم و مامانمو صدا میکردم

حسین اومد سمتم و محکم بغلم کرد، صورتمو توی سینهش گرفته بود و با خودش تکونم میداد تا آروم شم. صدای جیغام توی سینه حسین خفه میشد. واقعا دیگه توانی نداشتی بی حال شده بودم و توی بغل حسین که واقعا برادرانه بود آروم گریه میکردم.

حسین همینطوری که منو توی بغلش تکون میداد قدم به قدم از اتاق خارج شد، منو توی سالن روی مبلی نشوند دستی به صورتم کشید و گفت: آروم باش عزیزم... اما اینو بدون همینطور که تو بی تاب مادری که بزرگت کرده هستی مامان زهره مادری که تو رو به دنیا آورده و بهش گفتن تو مردی الان واسه لمست داره جون میده. نفسشو محکم بیرون داد و گفت: تو اینجا آروم بشین تا من یه چیزی واست بیارم ضعف کردی

بلند شد و رفت

منم زانو هامو توی بغلم جمع کردم چونمو روش گذاشتم و به تمام این اتفاقات فکر کردم... همه ی این تفکرات جز گیج تر شدن من حاصل دیگه ای نداشت.

حسین: بیا عزیزم... بخور خواهرجونم

به سینی ای که حسین روی میز گذاشته بود نگاه کردم؛ هرچی به چشمش اومده بود رو چیده بود اونجا

شیر، خرما، میوه و....

شینا: اصلا اشتها ندارم

حسین: د نشد دیگه... به زورم شده باید بخوری... پاشو عزیزدلم

به زور چند تیکه میوه و کمی شیر خوردم

حسینم متوجه شد که واقعا میلی به غذا ندارم نگاهی بهم کرد و بعد کشیدن نفس عمیقی سینی رو برداشت و رفت.

منم دوباره به حالت اول و غرق شدن توی افکارم برگشتم....

رستا.....

محکم بغلش کردم

رستا : آروم باش خواهری آروم شینایی
 شینا : میدونستم میای ، میدونستم تو تنهام نمیذاری
 همینجور تو بغل هم بودیم ، آروم حرف میزدیم و گریه میکردیم.
 دلمون از تموم اتفاقات اخیر پر بود و بزرگترین سهم هم روی دوشهای شینا بود.

رادمان :مجلس ختم راه انداختین بسه دیگه اهههه بشینین تو رو خدا
 شینا تا صدای رادمان رو شنید یهو از من جدا شد و مستقیم و باعصبانیت به رادمان
 نگاه میکرد
 ثانیه به ثانیه شینا کبود و کبود تر میشد

رادمان سریع به سمت شینا اومد ،شونه هاشو گرفت و تکون میداد
 محسن و مرد دیگه ای که اونجا بودن بی دست و پا اینور و اونور میرفتن
 یکی کیف شینا رو آورد اون یکی لیوان آب
 من هاج و واج مثل چوب خشک وایساده بودم و نگاشون میکردم
 شینا دستشو بالا آورد و سیلی به گوش رادمان زد که البته بخاطر بیحالیه شینا برای
 رادمان این کشیده نوازشی بیشتر نبود
 شینا دهن باز کرد چیزی به رادمان بگه اما نتونست
 آخی گفت و دستشو روی قلبش گذاشت
 محسن طرفش رفت و شینا توی بغل محسن از حال رفت
 با بیهوش شدن شینا به خودم اومدم و سریع خودمو بهش رسوندم : شیناااا.....
 شینااا.....چشاتو باز کن آجی جونم.....
 مرد غریبه منو کنار زد و شینا رو از بغل محسن بیرون کشید و همینجور که تو بغلش
 محکم میفشردش میگفت : بریم یالا راه بیفتینباید برسونیمش بیمارستان...
 رادمان : حسین راست میگه ...زود باشین
 از روی زمین کیف خودم و شینا رو چنگ زدم و تندی راه افتادم دنبال حسین
 صندلی عقب نشستم و حسین سر شینا رو روی پای من گذاشت
 سرشو نوازش میکردم : شینا جونم خواهری ... چشمتو وا کن... چون رستا چشمتو
 وا کن
 با شینا حرف میزدم جوری که گریه ی آروم تبدیل به هق هق شد

با دادی که حسین کشید ساکت شدم : بسه دیگههههه دودقیقه ساکتتت
 رادمان جواب نمیده محسن کدوم گوریه....
 زود به بیمارستان رسیدیم.
 حسین شینا رو روی دستش بلند کرد و داخل بیمارستان برد
 حسین : دکتر کجاس.....کسی نیست..... این خراب شده دکتر ندارههه.....
 پرستار : آروم باشید آقا.چی شده؟
 رادمان همون لحظه اومد : بیا حسین ...از اینطرف....
 به سمت بخش مراقبتهای ویژه رفتن منم خواستم دنبالشون برم که اجازه ندادن.
 همونجا روی صندلی توی راهرو نشستم و کیف شینارو بغل کردم
 حسین و محسن هم اومدن و اونجا نشستن
 هرکدوم به شکلی وارفته و دلواپس و پر از تشویش بودن
 سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم ، با نزدیک شدن صدای پا نگاه کردم ، مرد
 جوانی سریع به سمت اتاق مراقبتهای ویژه رفت و داخل شد
 دیگه نایی نداشتم دلم میخواست همونجا دراز بکشم
 گوشیم زنگ خورد ، شماره ی بابا بود
 یهو چشمم به ساعت گوشی افتاد 3صبح بود
 تماس بابا قطع شد هنوز چشمم به صفحه بود که مجدد تماس گرفت
 تا گوشی رو کنار گوشم گذاشتم صدای داد بابا بلند شد :کجایی دختره ی نفهمم
 رستا : بابا
 بابا : مرگ بابا... تا این ساعت کدوم قبرستونی هستی
 رستا : بابا شینا...
 بابا : شینا چی
 تا بابا اسم شینا رو آورد از اونور خط صدای جیغ زن عمو بلند شد
 رستا : بابا شینا بیمارستان.....
 گریه بهم اجازه نداد باقیه حرفمو بگم
 بابا : رستا حرف بزن بابا....نصفه جونم کردی کدوم بیمارستان
 اسم بیمارستانو با حق هق گفتم و تماس رو قطع کردم
 صورتمو بین دستام قایم کردم و زجه زدم برای دوستم ،برای تنهاخواهرم ، برای
 عزیزمی که از هر مردی مردتر بود ، بامعرفت ترین آدمی که میشناختم

محسن : رستا چرا بهشون گفتی؟
 سرمو بلند کردم و به مرد احموی مقابلم که الان میدونستم برادرشینای مهربونم نگاه کردم ، هیچ شباهتی بین اون و شینا نبود
 رستا : خوب کردم گفتم ، خانوادش نباید بدونن؟
 حسین : خانواده شینا ماییم ، من و محسن ، خانواده راستین بلند شدم و روبروش ایستادم
 رستا : خانواده ؟ شما اگه خانواده بودین که جای دختر زنده پسر مرده رو زیارت نمیکردین... این همه سال حاضر بودین قبر پسر مرده ی مردمو معطر کنین اما دختر زنده رو بو نکشین
 محسن : این فضولیا به تو نیومده جغله
 رستا : هرچی به شینا ربط داشته باشه به منم مربوطه
 حسین اومد که جوابمو بده اما گوشیش زنگ خورد و رفت
 باخم به جفتشون نگاه کردم و روی صندلی نشستم.....
 رستا.....

دیگه کمرم درد گرفته بود بسکه روی این صندلیه فلزیه سرد نشسته بودم. بلند شدم و توی سالن شروع کردم به قدم زدن که دربخش باز شد رادمان و دکتر جوان بیرون اومدن.
 خواستم به سمتشون برم که صدای جیغ متوقفم کرد.
 دوصدای متفاوت دوجیغ متفاوت
 نگاه کردم زن عمو ستاره ، بابا ، عمو و مریم جون بودن که به سمت ما میومدن
 زن عمو : رستا دخترم کووو...رستا کجاس شینامم...بچمو چکار کردنن..... خدایاااااا به دادم برس...
 واقعا شوکه بودم ،حرکات زن عمو دل سنگ رو هم آب میکرد بغضم سرباز کرد فقط با دست رادمانو نشون دادم و از مسیر دید زن عمو دور شدم و به دیوار تکیه دادم.
 رادمان : آرومممم... تورو خدا آروم باشید....حال شینا خوبه...بخدا خوبه فقط شوکهای وارده بهش بیشتر از تواناییش بوده و باتوجه به شرایط شینا حالش بد شده و اینجاس

عمو: شرایط؟؟؟ چه شرایطی؟؟؟ یه حوری حرف بزنین که ما متوجه بشیم؟ مگه دختر من چه شرایطی داره؟

دکتر جوان از کنار رادمان جلو اومد و گفت: بزارید من توضیح بدم.... من محمدرضا محمدی دکتر شینام. الان دوساله که شینا بخاطر شوک بدی که بهش وارد شده دچار یه عارضه قلبی شده و....

با صدای افتادن چیزی دکتر سکوت کرد و همه به سمت صدا برگشتیم؛ زنی بود که پشت سر ما روی زمین افتاده بود.

حسین و محسن به سمتش دویدند و بلندش کردن

حسین: ماماننن.... چی شدی مامانمم

عمو: پیمان ...

پیمان: علی دخترم چی شده، دخترم کجاس

یکدفعه صدای جیغ و گریه ی زن عمو بلند شد: شینا فقط و فقط مال منه... شینا دختر منه

عمو: ستاره جان آرام باش، الان وقت این حرفاس؟

زن عمو: علی بگو برن.... اینا باعث شدن دردونم روی تخت بیمارستان بیفته... بگو برنن

عمو زن عمو رو بغل کرده بود و باهاش حرف میزد یهو زن عمو ساکت شد

عمو با فریاد گفت: ستارهههه.... پرستاررر کمکم کننن

مریم جون سریع خودشو به زن عمو رسوند: وای خدا مرگم بده، این از حال رفت پرستاری سریع خودشو رسوند و زن عمو رو بردن، عمو و بقیه هم به دنبالشون راه افتادن

دیگه اشکام نمیتونست بند بیاد حدایا عجب شوک بدیه

درد داره بفهمی خواهرت دوساله مریضه و تو بیخبری

رو به دکتر محمدی و رادمان کردم و روبروشون ایستادم: دروغ میگین. شینا هیچیش نیست. اینم جزو نقشه هاتونه؟

گریه میکردم و داد میکشیدم

رادمان: رستا عزیزم آرام باش

رستا: دروغه مگه نه؟ تو بگو رادمان.... تو بهم بگو دروغه این حرفا

دیگه تحمل اونجا موندن رو نداشتم

کیفارو از روی صندلی چنگ زدم و به سمت خروجی بیمارستان دویدم
ماشینم از موقعی که دنبال رادمان اومده بودم هنوزتوی حیاط بیمارستان بود
سوارشدم ، کیفارو روی صندلی انداختم و راه افتادم
- خدایااااا
- چرااااا
- چرا شینا خدایاااا
- این چه سرنوشتیه هاننن
مشتمو روی فرمون میکوبیدم و داد میزدم و گریه میکردم
- شینا مگه چه گناهی کرده بود
- شینای من جز خوبی کردن و جز پاک بودن کار دیگه ای بلد نبود
- چرا خدایاااا
زجه میزدم و خدا را صدا میزدم
انقد بهم ریخته بودم که خدا رو مواخذه میکردم
- خدایا میخوای شینا رو ازم بگیری آرههه منو بجاش بکششش.... خدا میدونی
من بدون شینا هیچی نمیخوام اگه میخوای ازم بگیریش اول منو راحت کن
دیگه توأم و از دست دادم نایی نداشتم پس ماشینو کنار پارک کردم و سرمو روی
فرمون گذاشتم و بلند بلند گریه میکردم
از خدا فقط سلامتیه شینامو میخواستم و میگفتم اگه نمیده پس مرگ منو بده
با صدای باز و بسته شدن در ماشین سرمو بلند کردم.....
رستا

این دیگه کیه خدایا.....

مردی درشت اندام با چهره ای زشت و وحشتناک روی صندلی نشسته بود...
رستا : تو کی هستی ??? چی میخوای ???
زشت : ساکتتت... هرچی داری رد کن بیاد... پول... طلا... گوشه
رستا : برو گمشو پاییینن مرتیکههه

زشت سیلی محکمی تو گوشم زد که سرم با فرمون برخورد کرد : خفه شووو
 خیسیه خون رو روی صورتم حس کردم و درد شدیدی توی سرم پیچید
 زشت خم شد و کیف شینا رو از صندلیه عقب برداشت
 رستا : اونو دست نزن بده به من کیفو عوضیه آشغال
 زشت : ولش کن دختره ی نفهم سگ جون
 چنگ زد تو موهام و سرمو محکم چندبار به فرمون کوبید ، همه هیکلم بی جون شده
 بود و دستام از کیف جدا شد
 با چشمایی که به زور باز نگه داشته بودم رفتن مرد رو دیدم
 چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....
 شینا

با حس دردشیدی توی سینه ام چشمامو نیمه باز کردم و به اطرافم نگاه کردم
 محیط کاملا غریبه بود...
 شینا : آخخخ..... کسی نیس..... اینجا کجاس
 در به سرعت باز شد و پرستاری وارد شد وقتی چشمای باز منو دید سریع بیرون رفت
 و با صدای بلند دکتر رو صدا زد.....دکتر..... دکتر
 دلیل سوزش درد سینه امو درک نمی کردم هیچوقت دردم اینجوری نبود.
 دستمو روی قلبم گذاشتم و ماساژ دادم
 سعی کردم عمیق نفس بکشم اما باهر دم و بازدمی سینه ام دردش بیشتر میشد...
 خدایا چرا دردم زیاده و آروم نمیشه...
 _ شینا

با صدای محمدرضا به کنار تختم نگاه کردم ، اینجا بود و بالبخند نگام میکرد...
 شینا : درد دارممم محمددد.....
 نتونستم باقیه جمله رو بگم و اشکام سرازیر شد
 محمدرضا : هیسسسس..... شینا آروم باش...دردت طبیعیه... تو تازه عمل
 شدی...چون یه مدت نسبتا طولانی بیهوش بودی الان دردم زیاد حس میکنی..ایرادی
 نداره فقط آروم باش خب؟
 شینا : عمل؟ چه....
 دهنم خشک بود و درد هم داشتم این ها حرف زدن رو برام سخت کردن

شینا : آب... آب میخوام
 محمدرضا : باشه الان میارم
 از یخچال گوشه ی اتاق بطری آب معدنی رو بیرون آورد و کمی توی لیوان ریخت.
 دستش رو زیر سرم گذاشت و کمی بالا آورد ، لیوان رو به دهنم نزدیک کرد
 یه جرعه خوردم که باصدای در سرمو عقب کشیدم و محمدرضا کمک کرد که آروم
 دراز بکشم ، از جلوی دیدم کنار رفت.
 خانومی همسن و سال مامان ولی شکسته و داغون جلوی در ایستاده بود و با
 چشمای اشکی بهم نگاه میکرد.
 قدمی بسمتم برداشت که محمدرضا خودشو بهش رسوند و چیزی کنار گوشش گفت.
 خانوم : باشه ...چشم...خیالتون راحت باشه
 همون لحظه گوشه محمدرضا زنگ خورد که باعث شد از اتاق خارج بشه.
 خانوم به من نزدیک شد و دستشو روی صورتم کشید
 حسی شیرین توی وجودم سرازیر شد انگار سالهاست که میشناسمش ، انگار قبلا هم
 لمس کرده ، انگار توی زندگیم این گرما رو داشتم
 شینا : من شما رو میشناسم؟
 خانوم اشکی از گوشه ی چشمش چکید : تو نه عزیزم ولی من تو رو خوب میشناسم
 دخترکم
 شینا : میشه بدونم چجوری و از کجا
 خانوم : فعلا استراحت کن ، تو الان باید فقط استراحت کنی بعدا برات میگم گلم
 دیگه سکوت کردم.
 کم کم همه از بهوش اومدم با خبر شدن و بهم سرزدن حتی حسین و محسن
 مامان : قربونت برم نفسم ، توکه منو دق دادی شینای مامان
 شینا : ببخش که نگرونتون کردم ، همگی منو ببخشید
 بابا : خوبی بابا... الان درد نداری
 شینا : خوبم بابایی جونم ، دردم کمه بهترم الان
 نگاهی توی کل اتاق کردم و دلم از نبودنش فشرده شد
 چرا نبود
 اون که هیچوقت تنهام نمیزاشت

شینا : رستا نیومده؟

همه رنگشون پرید حس کردم چیزی شده و دارن مخفی میکنن

شینا : چیزی شده؟ چرا رنگ به رنگ میشین

عمو جلو اومد و گفت : نه عزیزم رستا هم خوبه ولی یکم ناراحته ازت که چرا

ناراحتیتو ازش قایم کردی

سرمو پایین انداختم : نمیخواستم کسی نگران بشه ، دوست نداشتم ناراحتیتونو

بینم

گوشم کشیده شد : آیی مامانن ... گوشم کنده شد

مامان : حفته دختره ی چشم سفید... نفهم... اگه وقتی حالت بد میشد کسی کنارت

نبود....

گریه بهش اجازه نداد حرف بزنه و از اتاق بیرون رفت

منم از روی خجالت و شرمندگی سرمو پایین انداختم

سرمو بالا آوردم که به حسین حرفی بزنم که متوجه ی لباس مشکی عمو و مریم جون

شدم .حتی رادمان و باباهم مشکی داشتن.چنگی به دلم زدم دلشوره داشتم اما

دلیلشو نمیدونستم.

با چشمایی که از فرط تعجب گرد شده بودنگاشون کردم : کسی چیزیش شده ... چرا

همتون مشکی دارین

انگار اونا هم تازه متوجه موضوعی شده باشن بهمدیگه نگاه کردن

رادمان جلو اومد : ما منتظر بودیم حلوا بخوریم که توی لعنتی کوفتمون کردی و

برگشتی

شینا : زهرمارر... دیوونه ی عوضی ... ازت بدم میاد رادمان....

ملافه رو روی سرم کشیدم

کم کم صداها به سکوت تبدیل شد و دراتاق بسته شد

از زیر ملافه بیرون اومدم

هیچکس توی اتاق نبود.

توی فکر فرو رفتم و به این فکر کردم چجوری دل آبجیمو شکوندم حالا چجوری دلشو

بدست بیارم

کار خیلی سختیه بیرون آوردن ناراحتی از دل رستا.....

شینا

الان یه هفته میشه که مرخص شدم از رستا خبری نیست. گوشیشو جواب نمیده به خونشون زنگ میزنم هزار بهونه سرهم میکنه و گوشی رو نمیگیره. طبق گفته ی مامان و بابا من بعد از عمل یکماه بیهوش بودم. توی حالتی بین بیهوشی و هوشیاری عمل پیوندم انجام شد بااین که بزرگترین ریسک بود اما خانواده و دکترم پذیرفته بود تا من عمل بشم. خیلی دوست داشتم قلب کیه که توسینه ی منه اما هیچکس جواب درستی به من نمیداد.

برای چندهزارمین بار به رستا زنگ میزنم و بازهم بی جواب میمونم. باز هم کلافگی و دلتنگی و حس دلشوره گوشه روی میز گذاشتم و رفتم پایین تا از مامان و بابا اجازه بگیرم شاید این اسارت دوران نقاهت تموم بشه ، بخدا پوسیدم بسکه توی خونه و روی تخت مونده بودم.

پشت در ورودی سالن رسیده بودم که مکالمه ی تلفنیه بابا متوقفم کرد :
بابا : پیمان میخوای بفهمی چی بهت میگم یا نه؟
پیمان :

بابا : شینا الان آمادگی روبرو شدن با شماها رو نداره خودت خوب میدونی این حالش بخاطر دیدن محسن و حسین بود
پیمان :

بابا : این که رادمان مقصر بوده حالش بد بشه
پیمان :

بابا : الان میخوای زهره...
پیمان :

بابا : نخیر آقای محترم ، نه تو گوش کن توگوش کن پیمان
پیمان :

بابا : به به ... چی شده حاج رضا دختر دوست شدن ؟
پیمان :

بابا : بهت گفتم بزار محسن و حسین بیان باهش حرف بزنن اما زهره نه، الان وقتش نیس

پیمان :

بابا : نمیفهمی بخدا ، یا نمیخواهی بفهمی؟ پیمان برادر من دوست عزیز آقای عزیز چرا نمیفهمی من هنوز جرات نکردیم خبر مرگ رستا رو بهش بدیم... هنوز نمیدونیم چجوری باید بهش بگیم این قلبی که توسینشه قلب خواهرشه میفهمی یانه... ولی تو هنوز به این فکری که زهره بیاد دخترشو ببینه

اصلا نمیفهمیدم بابا چی میگه سرم به دوران افتاده بود... پشت سرم تیر میکشید ، چشمام بسته شد و حرفای بابا توی سرم اکو میشد تکرار و تکرار و تکرار..... دوتا دستامو روی سرم گذاشته بودم و دور خودم میچرخیدم انگار دنبال چیزی میگشتم

شینا : رستاخدایا....مرگگگگ..... قلبیب قلب لعنتیه توی سینم.....منن خواهرمممم

کلمات توی گوشم و مغزم بلوا به پا کرده بودن نگاه رستا.... خنده های شیرینش..... حرکات دلنشینش قهرو آشتیهای الکیمون همه جلوی چشمام به حرکت دراومده بودن و

آخرین سکانس چشمای اشکیشآغوش گرمش.... شینا خواهری گفتناش..... کنترلمو کامل از دست دادم ، دستام رو روی گوشام گذاشتم ، چشمامو رویهم با تمام قدرت فشار دادم و از ته دل جیغ زدم : رستااااا خواهریییییی..... رستااااا

تکون خوردن شونه هام و صدای مبهم و فریاد گونه ی بابا و جیغ و گریه ی مامان منو به خودم آورد چشمامو ناگهانی باز کردم و به بابا خیره شدم : رستا بگو اشتباه شنیدمآبجیم باهام قهر کرده و زندستاین قلبم مال اون نیست....

دیگه نتونستم ادامه بدم و چشمام و دهنم همزمان بسته شد و توی بغل بابا فرو رفتم

شینا

چشمامو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم باز همون محیط آشنا و بوی بیمارستان.

تنها بودم و کسی توی اتاق نبود.

توی جام نشستم و به قطره های سرم که آرام آرام قطره قطره میچکیدن نگاه میکردم.

حس بدی داشتم ، عذاب وجدان ، درد ، گناه ، بی وفایی .

دستم روی قلبی گذاشتم که خواهرمو ازم گرفت ولی منو به این زندگی لعنتی برگردوند

خدایا..... چرا رستاچرارستا که خوب بود من بودم که مریض و ناراحت بودم

...چرا اون رفت اما من هستم

دیگه دلم نمیخواست اینجا باشم

سوزنو از دستم بیرون کشیدم و بلند شدم.به سمت کمد رفتم سرگیجه امونمو بریده بود روی پا وایسادم برام سخت بود اما به هرطریقی لباسمو عوض کردم.

در اتاقمو باز کردم تا خواستم بیرون برم صدای پرستار رو شنیدم : شما نباید از تختتون بلند میشدین لطفا برگردین سرجاتون.

شینا : نمیتونم ، من باید برم

بدون اینکه منتظر حرفی بمونم ازش دور شدم.

درحالی که صدای غرغرپرستار بگوشم میرسید سوار آسانسور شدم و پایین رفتم.

میدونستم امکانش هست که نگهبانی جلومو بگیره پس به محض پیاده شدن از آسانسور سریع به سمت نیمکت توی محوطه رفتم و کمی نشستم تا سرگیجه ی منم بهتر بشه.

بعداز چنددقیقه از بیمارستان بیرون زدم.

آروم قدم میزدم و خاطراتمو با رستا مرور میکردم :

تمام گردشهامون ، کارامون شیطنتا و شوخیها، قهر و آشتیهای خواهرانه همه مثل پرده ی سینما جلوی چشمم درجریان بود.از همون اول دبستان تا دانشگاه و.....

(رستا : وایی شیناااا قبول شدیممم
 یووووو ایول داریممم
 شینا : آره جفت خواهری قبول شدیم
 رستا : به آرزوم رسیدم شپش جان بالاخره با پسرجماعت همکلاس شدم
آخیش نمردم و حسرت به دل نشدم خخخخخ
 شینا : شپششششش خودتییی بیشعورررر...رستم جان والا شاید توی این دانشگاه
 فرجی شد و باعث شد نترشیم هههههه
 رستا : تو که عروس عمه خانومی اول و آخرش
 شینا : واقعا خری رستااااا...میکشمتتت مگر اینکه دستم بهت نرسه دختره ی روانییی
 ()
 آه خدایا جایی هست توی این شهر که من با رستا ازش خاطره نداشته باشم ???
 جایی هست که خاطره ی رستا رو واسم زنده نکنه ???
 راه میرفتم و با دستام خودمو بغل کرده بودم فقط گریه بود و اشک
 هرکی از کنارم رد میشد با کنجکاوی نگام میکرد یکی با ترحم و دلسوزی ، دیگری با
 سوظن و بدبینی
 با دست اشکامو پاک کردم و به سمت پارک رفتم
 از شیرآبی که واسه گلا و چمنا باز بود مثنی آب به صورتم پاشیدم
 نگاهی به آسمون کردم هوا کم کم تاریک میشد
 به اطراف نگاه کردم فاصله ی چندانی تا خونه نداشتم قدم زنون خودمو به خونه
 رسوندم....
 دیگه پاهام خسته شده بود و به گزگز افتاده بود
 دستمو روی زنگ گذاشتم درسریرعا با صدای تیکی باز شد و من وارد حیاط شدم
 همه بودن بابا مامان رادمان عمو مریم جون حسین محسن خانومی که توی
 بیمارستان دیده بودنش هم به همراه آقای اونها بود
 با دیدنشون قفل دهنم باز شد : چرا بهم چیزی نگفتین اصلا رستای من چجوری
 رفت

به سمت عمو رفتم : عمو خواهش میکنم شما بهم بگین ... توروخدا بگین من دارم میسوزم تو درد رستام... من تحمل گرمای این قلب عزیزترینم رو ندارم ... یاد نگاه آخرش چشمای اشکیه خوشگلش توی خونه ی این دوتا (به محسن و حسین اشاره زد) که چجوری صدام میزد من تقصیرکارم ؟ من مقصرم که رستا رفت بهم بگین ؟ تقصیر منه که رستا رفت یا نه؟؟؟

گذری به همشون نگاه کردم و داد زدم : یکیتون نمیخواد حرف بزنه ؟ همتون لال شدین ؟ بی انصافا من دارم تونبود خواهرم میسوزم همه میدونین رستا همه جونم بود

حق هق زدم و روی زانو هام افتادم

عمو : هیچکس نمیدونه چی شد ، اون شب که حالت بد بود و بیمارستان بودی رستا تا صبح اونجا بود ، وقتی حال ستاره و زهره خانوم بد شد ماحواسمون اونجا بود رستا از بیمارستان بیرون زد و چند ساعت بعد حدود 5 عصر بود که از پلیس آگاهی بهمون زنگ زد و اعلام کردن ماشین رستا کنار اتوبانه رفتیم اونجا ... همه چیزو برده بودن فقط رستا بود و سرخون آلو....

بغض عمو اجازه نداد بیشتر توضیح بده و با صورت برافروخته از سالن بیرون زد بابا : رستا رو با سری خون آلود درحالیکه کاملا بیهوش بود پیدا کردن ... خیلی دیر شده بود ضربه به سرش خورده بود و باعث خونریزی شده بود واسه زنده نگهداشتنش کاری نمیشد کرد... دیر رسیدنش به بیمارستان

نفس عمیقی کشید و گفت : باعث مرگ مغزی رستای عزیزمون شد ناباورانه با چشمایی که اشک پرده کشیده بود و مانع خوب دیدن میشد سرمو بلند کردم و به همه نگاه کردم : مر...گ...گ...گ...مغ...مغزی ... نهههه امکان نداره ... خدایا.....

گریه ی من گوش فلک رو کر میکرد قلب رستا رو توی سینم چنگ میزد و زجه میزد : رستاااا..... خواهریییی

تحمل هیچ چیزو نداشتم خیلی سخت بود باورش و تحمل این سختیها از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم درو قفل کردم و به سمت کمد رفتم

هرچی که تو دستم میومد پرت میکردم دنبالش میگردم چرا پیدا نمیشه

کجاس.... خدا چرانیست... همینجا گذاشته بودمش...کوششش.... من قول دادم
 تموم کشوها رو در آوردم و خالی کردم
 همه جا رو گشتم : میدونما ... همین جاها گذاشته بودم باید همین دور و بر
 باشه ...اوففف چرا پیدا نمیشه....
 رو تخت نشستم و با عجز دورتادور اتاق رو نگاه کردم
 صدای رستا پیچید توی گوشم : (رستا : هروقت نبودم این نامه رو بخون ...یادت
 باشه... هروقت نبودم باشه؟
 شینا : رستمم ببند خواهشا ... مگه کجا میخوای بری
 رستا : قول بده شپش جون
 شینا : باشه رستم قول قول قول ...اما بدون من زودتر رفتنیا
 رستا : کوفت بیشعور تو غلط میکنی زودتر بری . حالا برو گمشو بیرون تا اینو قایم
 کنم
 شینا : بده به خودم خووو
 رستا : نوچ من میدونم تو بیشعوری میگیری میخونی
 شینا : بیشعورم خودتی اههه
 از اتاق اومدم بیرون و درو بستم
 به درتکیه دادم
 تو فکر اون نامه بودم که توش چیه یهو در باز شد و من پخش زمین شدم
 شینا : واییی مامانن نشیمنگاهم.. آییی
 رستا : خخخخخ وای خدا دلم چقد باحال بود هاهاها
 شینا : کوفت و مرگگگ
 خواستم دنبالش کنم و بگیرمش که رستا ترمز زد و گفت : صب کن صب کن
 شینا : هان چته
 رستا : روزی که نبودم خواستی نامه رو باز کنی رمز همیشگیمون فراموشت نشه.
 رمز همیشگی)

این کلمه توی سرم تکرار میشد

رمز همیشگی.... رستا چی میخواست بگهکدوم رمز .. آهههه لعنتی
 بلندشدم و با عصبانیت لباسمو درآوردم و رفتم حموم

زیر دوش ایستادم و آب سردو باز کردم تا کمی آرام بشم....
 رمز همیشگی....

رمز.....

رادمان

باتنی خسته شونه های افتاده از بار این همه غم و مشکل از خونه ی علی آقا بیرون
 زدم و سوار ماشین شدم .حرکت کردم برعکس همیشه آرام میروندم پیاده ها هم
 سرعتشون بیشتر از منه

گوشیم زنگ میخورد، کتم رو صندلیه بغل بود دستمو دراز کردم و گوشی رو از تو کتم

بیرون کشیدم : چیه محمد؟

محمد رضا : داداش کجایی ؟

رادمان : کجا باشم ،توخیابونم

محمد رضا : بیا اینجا

رادمان : حوصله ندارم محمد ، میشه بیخیال من بشی؟

محمد رضا : تو خیلی بیجا کردی ... زودبیا کارت دارم... اومدیا زوددد

رادمان : فعلا نمیشه ، باید برم جایی ، خواستم پیام خبرت میدم

محمد رضا : اوففف باشه بابا ، هرغلطی میخوای بکن

رادمان : فعلا

محمد رضا : یکدنده ی لجباز ..باشه ...فعلا

گوشی رو پرت کردم روی داشبورد و بخاطر از بین بردن سکوت عذاب آورده ماشین

دکمه پخش رو زدم

(اینه عادتم با صدای سامان جلیلی)

.....

همینکه من بیادتم

که با غم تو راحتم

اسیر عشقو عادتَم اینه عادتَم
 عادتَم
 میدونی طبق عادتَم
 که ته کشیده طاقتَم
 به شونه هات بد عادتَم اینه عادتَم
 عادتَم
 یه گریه توی خلوتَم
 یه اشکی روی صورتَم
 تموم نمیشه غربتَم اینه عادتَم
 منو دلخوریو دل داغونو
 هر دفعه پرسه زدن زیر بارون
 با یه قابی که عکس تو توشه
 منو دادی تو دست خیابون
 منو میکشی جای دو تامون
 منو اشکی که واسه تو ریختمو
 ایندفعه پای تو میگذرم از جون
 چه به رحمی که اینجوری راحت
 منو دادی تو دست خیابون
 منو میکشی جای دو تامون
 ♪♪♪♪♪

♪♪♪♪♪
 همینکه من روانیتَم
 به مو رسیده طاقتَم
 خودِ تو دادی عادتَم دادی عادتَم
 عادتَم
 درسته واسه داشتنت
 اثر نکرد عبادتَم
 محاله ترکِ عادتَم ترکِ عادتَم

سرمو بلند کردم و برای هزارمین بار توی این روزا سردرشو خوندم
" آرامگاه خانوادگیه ^ ابراهیمی ^"

نفسی عمیق از جایگاه عزیزم گرفتم تا بتونم حسش کنم و بغض لعنتی ولم کنه
درو باز کردم و وارد سالن بزرگ مقبره شدم
سنگ سفید فرشته ی کوچولوی من که با گل رزآبی پوشیده شده بود چشمای منو
سمت خودش میکشید
گلی زود آمد و زود رفت
...آخخ گل خوشگلمم آخخخ
رستایی فک نمیکنی خیلی زود رفتی....

از اولین باری که دیدمش توی اون کلاس دانشگاه تا لحظه ی وداع همه جلو چشمم
بود

تکرار و تکرار

فیلمی که مدام اکران داشت و قصد توقف نداشت
کنار آرامشگاهش نشستم و عکسشو توی دستم گرفتم
آرزوم بود عزیزم که واسم اینجوری بخندی این آرزو رو به دلم گذاشتی که واسه من ،
توی روی من بخندی
آخ رستا چرا مهمون قلبم شدی و منو گذاشتی و رفتی هان؟؟؟
رستا چرا تنهام گذاشتی شیرین زبون من

عکسشو به سینه م فشار میدادم و بعد 40 روز ندیدنش دیوونم میکرد بغض لعنتی
سرباز کرد

واقعا ترکید این چشمه ی مسدود

حالا دیگه جریان پیدا کرد و قصد بند اومدن نداشت

هق هق زدم : خدایا..... دلم واسش تنگ شدههههه..... میفهمی رستاااا.... رستاااا
دلم واست تنگ شدهههه

پاشو عروسکم پاشو.... تورو جون رادمان پاشو.... بخدا پشیمونم از اینکه فرصت
اعتراف به عشقو از دست دادم پشیمونم از اینکه حرف نزدم رستاا پاشو
گلم...میخوام بگم بهت که چقد دوستت دارم.... گل من پاشو عشقم دوستت دارم..

نمیدونم چقد پیش دردونه ی قلبم موندم یا چقد حرف بر اش زدم....چقد گریه کردم
ولی میدونم اونقدری بود که مغزم از درد داشت توی دهنم تخلیه میشد. هنینطور که
عکس رستام تو بغلم بود از آرامگاه بیرون اومدم
به سمت ماشین رفتم
حوصله خونه و تنهایی رو نداشتم، به محمدرضا زنگ زدم و ماشینو سمت خونه اش
حرکت دادم.....
شینا

آب سرد هم نتونست وجود غمزده ی منو آرام کنه، نتونست قلب داغ شده ی تو
سینمو خنک کنه
دستامو توی موهام فرو کردم و سرمو عقب کشیدم، آب شلاقش رو به صورتم فرود
میاورد شاید آرامشی ایجادکنه اما موفق نشد
همه ی فکرم پیش یک کلمه بود.... رمز....
کلمه ی رمز... خدایا چیه اون کلمه
اوففف ولی هرچی بود حتما توی دفترم نوشته بودمش آره
سعی کردم فکرمو کمی آزاد کنم اما نمیشد
تنمو شستم و حوله ام رو دورم پیچیدم و رفتم بیرون
نگاهی به اتاقم کردم....افتضاح بود...از بین لباسای پخش شده روی زمین شلوار
سورمه ای و بلوز مشکی آستین کوتاهمو برداشتم پوشیدم، موهامو بالا سرم جمع
کردم، پانچو و شال مشکی هم برداشتم و درحال پوشیدن از اتاق بیرون زدم.
همه توی سکوت نشسته بودن بدون اینکهوارد سالن بشم نگاهی گذرا به جمع
انداختم

نگام روی زن و مردیکه در جمع غریبه بودن ثابت موند ، چهره ی زن شبیه حسین و چهره ی مرد تصویر مسن تر و شکسته تر از محسن بود : خدایا پس اینا..... امکان نداره..... نهههههه.....خدایا!!

نفس عمیقی کشیدم و وارد سالن شدم بدون هیچ حرفی روی اولین مبل نزدیک به خودم نشستم ، دستامو توی هم قفل کردم و روی زانوم گذاشتم . به دوغریبه ی تازه وارد نگاه کردم توی چشمای خانوم اشک جمع شده بود و دستش توی دست حسین بود.
به جمع نگاه کردم ، مامان ستاره هم با بغض نگاه میکرد و فقط باباها بودن که انگار آروم بودن

روبه خانوم غریبه که دیگه مطمئن بودم مادرمه گفتم : شما وقتی من بهوش اومدم اومدین بالای سرماین کاملا یادمه... فقط سوالی که میمونه اینه شما اسمتون زهره ست؟
خانوم : آره دخترم

صداش پر از بغض بود و لرزش توی صداش کاملا مشهود بود
به مردی که کنار زهره بود و شبیه محسن نگاه کردم و گفتم : شما هم پیمان هستین باباعلی اسم شما رو این روزا زیاد بکار میبره درسته؟
پیمان : درسته بابا

صدای محکم و پر صلابت و سردی که هرگز مثل صدای بابا دلنشین نبود
شینا : لابد حالا انتظار دارین من مادروپدرم صداتون کنم و با شما پیام در صورتیکه اگه شماها نبودین الان این مسائل پیش نمیومد نهایتش این بود که من زیر خاک بودم نه رستا هان؟؟؟
زهره : شینا عزیزم م...
شینا : بله...میدونم وقت زایمان این خانواده راضی بودن پسر مرده تو بغلتون بزارن نه دختر زنده..

پیمان : درسته ، اونموقع این کار لازم بود
شینا : لازم بود چون شما نمیتونستین جلوی بزرگترتون قدعلم کنین و بگین بچتون دخترههههه، من واستون مایه شرمندگی بودم...

کنترلی روی صدام نداشتم و لحظه به لحظه بالاتر میرفت و همزمان از روی مبل بلند شده بودم

روبروشون ایستاده بودم و داد می کشیدم

زهره : گناه من چیه که تو هم میخوای خودتو از من بگیری؟ میبینی که اونام تو رو از م گرفتن الانم تو

صدای گریه زهره کل خونه رو برداشت ناخداگاه چشمم بسته شد
محسن : آروم باش مامان

با گرم شدن دستام چشمامو باز کردم زنی که منو به دنیا آورده بود و مادرم بود
روبروی من ایستاده بود

زهره : من مادرتم ، من منکر مادری ستاره نمیشم. تا آخر عمرم بهش مدیونم ، چون از فرشته کوچولوی من به خوبی مراقبت کرد و گلمو خوب بار آورد ولی ازت میخوام کنار مادری ستاره ، منو هم بپذیری دخترکم

با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت: توروخدا ازم دور نشو نزار تو حسرتت بمونم ، میدونم گلم تو خواهر عزیزتو از دست دادی ، ستاره بهم گفت چقد دوستش داشتی و چقد عزیز بودی واسش ، میدونم این داغ داغونت کرده ، میدونم همه جا باهم بودین و الان تنها شدی ، ولی منو هم درک کن مادر، نزار منم تو غم نبودنت و نداشنت دق کنم ، نزار بدون تو بمیرم .خواهش میکنم ازت....لطفا.....دخترم منو.....مادر.... منو مادر صدا کن

با خروج این حرف از دهان زهره سریع به سمت مامان ستاره چرخیدم که با دستاش صورتشو پوشونده بود و بیصدا اشک میریخت.

به بابا نگاه کردم که سرش خم بود و عمو دستشو رو شونه ی بابا گذاشته بود
شینا : مامان من فقط و فقط مامان ستاره س بابا جونمم فقط عشقم بابا علیه همین.....من دختر خانواده ی راستین هستم .شما پدرو مادر همون نوزادپسری هستین که توی مقبره ی خانوادگیتونه

پیمان : تو مجبوری که با ما بیای و توی خونه ی ما زندگی کنی

شینا : نه هیچکس نمیتونه منو به کاری مجبور کنه

پیمان :میای باید بیای..... اگه نیای از این خانواده که خانواده خودت میدونی شکایت میکنم

برای اینکه از این افکار خارج بشم پخش رو روشن کردم و آهنگ لایت بدون کلامی رو پلی کردم
 همه ی افکارم اما درگیر بود.... درگیر نامه رستا و رمز.... درگیر خانواده ی مهربونم راستین دلیلی که باعث جابجا کردن من و نوزاد مرده شد....
 همه ی این سوالات حس تنفر رو در من بیشتر میکرد نفرت نسبت به پیمان سلطانی وقتی به پیمان فکر میکردم اتوماتیک اخمام توی هم میرفت و سرعتم بالا میرفت وارد تهران شدم نگاهی به ساعت ماشین کردم که 11 رو نشون میداد ؛ با خودم گفتم : تایم بیرون موندن از خونه جدیدا عوض شده انگار نه؟ انگار جدیدا همه چیز قصد تغییر و تحول داره
 دنده عوض کردم و مسیرو به سمت خونه پیش گرفتم .
 ریموت رو از کنسولم برداشتمو درو باز کردم .
 وارد حیاط خونه شدم...
 شینا

هنوز کامل پارک نکرده بودم که بابا و مامان از ساختمون خارج شدن پیاده شدم و طرفشون رفتم
 شینا : معذرت میخوام که دیرکردم ، نمیدونم چطوری اما یوقت متوجه شدم که رفتم اتوبان تهران قم
 مامان محکم بغلم کرد و سفت به خودش فشار داد و عمیق نفس میگرفت انگار میخواست بوی منو حس کنه : دخترکم ... عزیزمامان.... دردونه ی خوشگلم
 شینا : منو ببخش
 بابا : حالا که خیالمون راحت شد بهترینیس بریم تو خونه سه تایی با لبخند وارد خونه شدیم
 پانچو و شالمو روی مبل پرت کردم و نشستم، باباهم نشست ولی مامان به سمت آشپزخونه رفت و بعد از چنددقیقه صدامون کرد: بیاین غذا حاضره به همراه بابا به طرف آشپزخونه رفتیم
 مامان مرغ سرخ کرده بود به همراه سیب زمینی ، گوجه ی حلقه حلقه شده که اونم سرخ کرده بود، نوشابه و نون باگت
 صندلیمو عقب کشیدم و نشستم مامان و باباهم دوطرفم بودن

شینا : خبیب حالا خانواده ی راستین آماده3.....2.....1.. حالا حملهههه
دست توی ظرف بردم و یه رون برداشتم گاز زدم بااون دستم سیب زمینی رو تند تند
توی حلقم فرو میکردم و میخندیدم اما خدا بهتر میدونه که بغض لعنتی داشت خفم
میکرد، داشت نابودم میکرد

مامان : شینا!!!...زشته... خجالت بکش... غذا تو درست بخور دختره ی گنده
بابا : ول کن خانوم این دردونه ی بابارو...بخور تو بابا.... بخور چاق بشی چله بشی
بمونی رودستم باد کنی...بترشی.... هیچکی نگیردت

شینا : بابا!!!

بابا : دخترم دخترای قدیم ، الان بااین دادی که زدی فهمیدم که باید دربه در تو کوچه
و خیابون برم شوهر گدایی کنم واست

شینا : بابا!!!

بابا : دوست نداری؟ آفرین دردونه ی بابا

صدای هرسه نفرمون حاکی بود از یه بغض عمیق که با سر باز کردنش منتظر ویرانی
باید میبودیم اما در ظاهر میخندیدیم و من جیغ میکشیدم تا بغضمونو از همدیگه
مخفی کنیم

میخندیدیم تا مشکلات یادمون بره تا یادمون بره میخوان ما رو از هم بگیرن
میخوان جدامون کنن

چندساعتی رو دورهم و باهم نشستیم و بعدش من اومدم توی اتاقم

اتاقم مثل قصر میدرخشید باز مامان خانوم شرمندم کرده بود

خودمو روی تخت پرت کردم

گوشیه جدیدی که بابا واسم خرید برداشتم و نگاه کردم دیگه نه زنگی خورده بود و نه
اسی و اسش اومده بود، دیگه رستا نبود

کوله ی من چی شد راستی

چشمامو بستم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم

حرفای پیمانخان توی ذهنم دوباره رژه راه انداخته بود

خیلی داغون بودم و نیاز داشتم به خواب

چشمامو روی هم گذاشتم شاید خوابم بیره و بتونم چندساعتی توی عالم بی خیالی
سیر کنم
قلت زدم اما احساس میکردم لباسهام مزاحمن پس بلند شدم و لباسای بیرونمو با یه
تونیک بلند نازک عروسکی عوض کردم
دوباره زیر پتو خزیدم.....
با لمس شدن صورتم با دستاتی گرم چشمامو باز کردم ، مامانم بود . لبخندی زدم و
کش قوسی به بدنم دادم و خودمو بالا کشیدم .
به تاج تخت تکیه دادم : سلام مامانم
مامان : سلام عزیزم پاشو زود بیا پایین خوشگلم ، بابات کارت داره
شینا : چشم
مامان از اتاق بیرون رفت
پتو رو کنار زدم و دستشویی رفتم. صورتمو شستم و مسواک زدم
لباسامو عوض کردم و موهامو بدون برس کشیدن بالای سرم گوجه ای بستم
رفتم بیرون
بابا و مامان تو سالن نبودن نگاه کردم صداشون از آشپزخونه میومد
رفتم توی آشپزخونه و صورت بابا رو بوسیدم : بابای مهربونم چطوره
بابا : سلام به روی ماه دردونم
لبخندی زدم و روی صندلی نشستم
رو به مامان کردم و گفتم : شما کوله ی منو ندیدی مامان همون که روز آخر.....
بابا : دست رستا بود که.....
خودم فهمیدم بقیه ش چی شد. سرمو پایین انداختم چیزی نگفتم. لقمه ی نون پنیر
برا خودم گرفتم و توی دهنم گذاشتم تا بغضم پایین بره
دفترم توی کوله بود. توی اون دفتر تموم حرفا و خاطراتم نوشته شده بود.
حتی رستا یه بار توی اون دفتر چیزی نوشت و چسبوند ، بهم گفت راضی نیس
بخونم. اون نوشته الان برام خیلی اهمیت داره
بابا : شینا...زودتر بخور بابا بلیط داری باید بری
با تعجب گفتم : جاننن..... بلیططط..... واسه کجا ؟ چرا بابا
مامان :کانادا

شینا : کجاااا

بابا : تومیری پیش دوست من تا منو مامان هم بیایم

شینا : باباااا نهههه

بابا : همین که گفتم ، دیگه حرفی نباشه

شینا : انتظار که ندارین که من برم اون سردنیا و اون بی احساسا بیان شما رو ببرن

زندون

مامان : ولی شینا...

شینا : یا هر جا برم سه تایی باهم میریم یا اصلا هیچ کس هیچ جا نمیره.

بعد با خونسردی نشستم و به خوردن ادامه دادم

به لاله الا الله بابا توجهی نکردم

خوب که سیرشدم لبخندی به مامان و بابا زدم و گفتم : منو امروز میبرین پیش رستا

مامان دست رو صورتم کشید : دخترکمم

بابا نگام کرد و چشماشو روی هم گذاشت و سرشو تکون داد: باشه عزیزم... میریم

لبخند خسته و غمگینی زدم و سعی کردم حو رو تغییر بدم و مثل گذشته شاد کنم

ولی..... هیچی دیگه مثل سابق نبود.... هیچی سر جای قبل نبود

شینا

خوردنم تموم شد از جام پا شدم : میرم که آماده بشم ، زودی میام

سریع از آشپزخونه بیرون رفتم و یه دوش سرپایی گرفتم .

اومدم بیرون لباسمو پوشیدم.یه شلوار مشکیه ساده و مانتوی جلو بسته ی اسپرت

مشکی.موهامم بالا سرم محکم بستم و شال مشکیمو سرم انداختم.

بعد زدن عطر خودمو روی تخت پرت کردم تا مامان و بابا حاضر بشن و صدام کنن.

سعی کردم برای چندلحظه هم شده فکرامو آزاد کنم و به چیزی فکر نکنم چشمامو

بستم و تاریکی رو موقتا مهمون چشمام کردم ولی ته ابن تاریکی چهره ی خندون

رستا ایستاده بود.

دراتاق باز شد و بعدش صدای مامان که میگفت : شینا جان ، حاضری؟

شینا : بله حاضرم

مامان : اگه حالت خوب نیس میخوای که بعدا بریم
 شینا : نه مامان ، خوبم .همین الانشم دیر شده
 بلند شدم و شالمو درست کردم .فدفونمو به گوشیم وصل کردم و گوشی رو توی
 جیب شلوارم سر دادم.
 مامان و بابا توی سالن منتظر ایستاده بودن.
 برای اینکه نگرانم نباشن لبخندی زدم و گفتم : بریم من کاملا آماده ام
 سه تایی از خونه بیرون اومدیم و با ماشین بابا راهی شدیم.
 توی پوشه ی آهنگا دنبال آهنگ میگذشتم یکی شو انتخاب کردم و پلی کردم.سرمو
 چسبوندم به شیشه و به جاده نگاه کردم

(آهنگ دیوار با صدای هادی اسکندری)

.....

داری فاصله میگیری ازین تقدیر پژمرده که مهر داغ تنهایی روپیشونی من خورده
 تو روفتی بی تو جاموندم تو این شبهای تکراری تو این رگبار یادت رفت که همرات
 چتر برداری
 که امروز آخرین روزه قرار دیدار بین که بینمون دارن چجوری میکش دیوار
 تو اون بارون که میرفتی یکی پشت سرت جون داد
 همون که گریه کردن رو با چشماش یاد بارون داد
 ازین تنهایی بی مرز که توش صبرو قراری نیست
 به جز آغوش گرم تو دیگه راه فراری نیست
 صدای بیکسی هامو تو باید بشنوی تا من
 به دنیای تو برگردم به حس خوب دل بستن

.....

تو حال خودم نبودم.همش خاطرات رستا بود و دورانی که باهاش داشتم
 هرچی به بهشت زهرا نزدیک تر میشدم امانت رستا توی سینم بیشتر بیقراری میکرد.
 دستمو روش گذاشتم و چشمامو بستم.

توقف ماشین حکایت از رسیدن به عزیزم داشت. چشمامو باز کردم درست بود من نزدیک رستا بودم.

زودتر از بقیه پیاده شدم. به دور و برم نگاهی کردم چشمم به پارچه ی مشکی که اسم خواهرخوشگلم روش بود افتاد. خواهری که وقتی رفت من کنارش نبودم.

پاهای سست و بی جونمو حرکت دادم و با قدمهایی سنگین به سمت آرامگاه خانوادگیشون رفتم.

درفلزی رو هول دادم، بوی تلخ غم و فراق دماغمو پر کرده بود.

نگاه کردم نگاهم به سمت جایی کشیده شد که گلهای تازه پرپر شدش نشون دهنده ی جایگاه رستام بود.

به پایین قبر رسیدم دیگه پاهام جون نداشت که وزنمو تحمل کنه ، زانو زدم و دستامو روی سنگش گذاشتم.

گلها رو توی مشتم فشار دادم : رستایی آبجی جونم رستم جونى بی معرفتتتت

روی سنگ مشتم میزدم و اشکام راه گرفته بود: مگه قرار نبود تا آخرش باهم باشیم...هان؟؟؟ مگه قرار نبود رستا....مگه قرار نبود همه چیزو باهم تجربه کنیم رفیق نیمه راه شدى بی معرفت

سرمو بالا آوردم و از ته دلم داد کشیدم : خداااا..... رستا کجایییی..... دارم میسوزممم چرا تنهام گذاشتییی..... مگه نمیینی تنهامم پاشو لعنتییی ماشو خواهرمممم پاشو نفس شینا پاشوووو.....

هق زدم و سرمو خم کردم و روی سنگ گذاشتم : پاشو عزیزشینا ... پاشوووو..... دستی روی شوئم نشست سرمو بلند کردم مامان بود، خودمو انداختم تو بغلش و دستامو دورش حلقه کردم: میینی مامان رفت.... رستا رفیق نیمه راه بود.... منو تنها گذاشت و رفت...

نمیدونم چقد گریه کردم و چقد حرف زدم اما ضعف کرده بودم.

بابا اومد کمک کرد و با مامان از آرامگاه خارج شدیم ولی منم وجود و حواسم به اون سنگ مشکیه لعنتی بود که بین من و رستا فاصله انداخته بود.

بابا منو روی صندلیه عقب نشوند و درم بست.

خواستم چشمامو ببندم که چشمای گریون و لب خندون رستا رو دیدم، نگام میکرد و ازم دور میشد

دستمو به سمتش دراز کردم : رستا... رستا!!

مامان : آروم باش دخترکم آروم عزیزمامان

نفسی کشیدم و نگاه کردم ، نبود رستا رفته بود روی صندلی دراز کشیدم و چشمامو بستم....

با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم و نشستم ، جلوی در خونه بودیم.

مردی به همراه ماموری از نیروی انتظامی دم خونه بودن. بابا پیاده شد و پشت

سرشم مامان . چیزی نمیشنیدم چی میگفتن ولی با دیدن برق دستبندی که توی

دست مامور بود مثل کسی که برق بهش وصل کرده بودن از جام پریدم و پیاده شدم

: چی میخوای ... چکار میکنی؟؟

مامور: این آقا بازداشت هستن

شینا : اونوقت به چه جرمی؟

مردی که همراه مامور اومده بود جلو اومد و گفت : سلام شینا خانوم ، خاک پناه

هستم وکیل خانوادگیه خانواده سلطانی. این آقا به جرم نگهداشتن شما بازداشت

هستن ؟

به بابا اشاره کرد

شینا : چی میگی آقا؟

وکیل : یا باید الان شما با ما بیاین یا ایشون بازداشتن

شینا : بیخود میکنین بازداشتش کنین. نه من میام نه میزارم بابامو بازداشت کنین.

زود دستای بابامو باز کنین... زود باشین

مامور : من اجازه ندارم خانوم... من مامورم و معذور

شینا : گفتم بازششش کنن

وکیل : پس شما با من بیاین کاخ سلطانی

شینا : اون کاخ لعنتی خراب بشه روسرهمشون دستای بابامو باز کن

بابا : شینا بابا

به بابا نگاه کردم ، میدونستم این دستبند خیلی واسش سخته ، این همه سال پاش

به کلانتری باز نشده بود حالا بخاطر من.....

سرمو پایین انداختم : شرمندتم باباجون

سرمو بالا کردم و اشکایی که قصد ریختن داشتن رو پس زدم رو به وکیل کروم و
گفتم : میام باهاتون دستاشو باز کنین
مامور کلید دستبند رو درآورد و بازشون کرد
مامان : شینا !!!
شینا : میام ... مطمئن باش مامان... برمیگردم
وکیل : بریم خانوم
شینا : میخوام وسایلمو بردارم
وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم. نگاه بابا و مامانو حس میکردم.
چند دست لباس ، عکس 3 نفره ی من و بابا و مامان ، عکس خودم و رستاو عکس
دسته جمعی دو خانواده رو برداشتم. لپ تابمو توی کوله گذاشتم واز اتاق بیرون
اومدم.
شینا : خدا حافظی نمیکنم چون بیخ ریش خودتونم. برمیگردم به جون دوتاتون که
نفسم به نفستون بنده به مرگ تنها خواهرم که قلبش تو سینه میام پیشتون...
سریع جفتشونو بوسیدم و از خونه زدم بیرون.
صدای جیغ مامان که صدام میزد داشت دیوونم میکرد ، اشکام سرازیر شدن اما
برنگشتم نگاشون کنم
دلم نمیخواست بابای مهربونمو بخاطر آدم خودخواهی مثل پیمان پشت میله های
زندون ببینم
رو به وکیل گفتم : پدرمو مدرمو خورد کردین خوردتون میکنم.... همتونو نابود میکنم
... بشینین و تماشا کنین
سوار ماشین وکیل شدم و راهیه مسیری شدم که زندگیمو میخواس زیر و رو کنه
دیگه واقعا همه جوهره زندگیم عوض شده بود.... همه چیزش مدام در حال تغییر
بود....

فصل دوم

اوههههه خدای من!!!

عجب خونه ای!!!

وووووییییی!!!

خونه که نه کاخخخ، واقعا کاخ بود.

اطرافش هیچ خونه ای نبود و درختاش از دیوارهای بلندش به خیابون سرک میکشیدن.

وکیل : بفرمایید خانوم ، رسیدیم . اینجا کاخ بزرگ خاندان سلطانیه و همه ی بچه های حاج رضا اینجا زندگی میکنند.

شینا : والا انگار دوره قجره، همه مثل کولپها دور هم چادر زدن نباید مستقل زندگی کنن یعنی؟

وکیل : اینجا همه مستقل زندگی میکنند و ساختمون جداگونه دارن اما درعین حال باهم در ارتباطن، بفرمایید داخل خودتون متوجه میشین

شونه بالا انداختم و دستمو به معنیه برو بابا تکون دادم، کولمو روی دوشم مرتب کردم و با وکیل همقدم وارد حیاط کاخ شدم.

باغ بزرگی بود که هرگوشه ی اون خونه ای بود. توی یه قسمت که انگار پارکینگ بود چندین ماشین مدل بالای خارجی پارک بود.

ساختمون بزرگی با نمای مشکی وسط حیاط باغ بود و چند نفر با لباس متحدالشکل خدمه کنار درساختمون ایستاده بودن.

وقتی به ساختمون سیاه نزدیک شدیم خدمه در رو برامون باز کردن.

با باز شدن در حس سرمای شدیدی منو احاطه کرد.

احساس کردم اتفاقی قراره بیفته و این خونه منو اذیت میکنه. دلشوره و تشویش به جونم افتاده بود.

وارد سالن اصلی شدیم ، دورتادور سالن مبلهای بزرگ سلطنتی چیده شده بود و در راس اون مبلهای بزرگی بود که تاب مانند بود و با زنجیر به سقف آویزان شده بود.

وایییی نگاه کن

مردی روی اون مبل تابی نشسته بود که انگار رئیس این کاخ بزرگ بود.

نگاهی به اطراف انداختم. بیشتر افرادی که اطراف بودن مرد بودن وچند خانوم جوون هم بینشون دیده میشد.

خانوم ها بعضی با لبخند و بعضی با اخم نگام میکردن....

پیرمرد: پس تو دختری هستی که از همه مخفی شده بودی

نگاهمو به سمتش برگردوندم و زل زدم تو چشماش، قدمی به سمتش برداشتم و گفتم : من مخفی نشدم ، این شماها بودین که منو نخواستین چون میترسیدین و احستس حقارت میگردین بگین من دختر این خانواده ام.

پیرمرد : میدونی من کی هستم ???

شینا : چه فرقی میکنه، مهم اینه که شما یکی هستی از آدمای این خونه . شمام مثل بقیه....

پیرمرد : تا حالا کسی جرات نداشته با من اینجوری حرف بزنه ، من حاج رضام پدربزرگ تو و خان این کاخ....

شینا : عرضم به خدمتتون که من با پدربزرگ بودن که خب مخالفتی ندارم ولی خان بودن باید بگم دوران ارباب رعیتی تموم شده ها... حواستون هست؟؟؟

حاج رضا از جاش بلند شد و به سمت اومد، من متوجه نیم خیز شدن آدمهای سالن و بسته شدن چشمای زهره شدم...

حاج رضا : تو دختر گستاخ و جسوری هستی...

شینا : پدر و مادرم منو اینجوری تربیت کردن که حقمو بگیرم ، یادگرفتم در برابر زورگو و زور گویی قد علم کنم

حاج رضا : دخترجون.....

حاج رضا : دخترجون خودتو با قانون این خونه هماهنگ کن وگرنه قول نمیدم که دفعه دیگه ازت بگذرم

حرفی نزدم فقط نگاهش کردم که روبرگردوند و از سالن خارج شد.

با خروج حاج رضا رو به جمع کردم ، همه سرپا ایستاده بودن و نگام میکردن.

زهره خانوم به سمت اومدو بغلم کرد : خدایا شکرت. دخترکم عزیزکم خوش اومدی. نفس مادر به خونه ی خودت خوش اومدی.

هیچی نمیگفتم ، بدون هیچ واکنشی دستام کنارم افتاده بود و چشمامو بسته بودم تا اشکام سرازیر نشه.

اما با بستن چشمای گریون و جیغای مامان ستاره توی ذهنم جون گرفت.

با جدا شدن زهره خانوم از من چشمامو باز کردم، حسین به سمت اومد و دستشو دورشونه هام انداخت و گفت : چطوری آبجی کوچیکه؟

شینا : بد.... خیلی بد

حسین : سعی میکنم درکت کنم

شینا : باشه همین سعیتم خوبه

حسین : همیشه روی من حساب کن

شینا : درچه مورد؟؟؟

حسین : در همه ی زمینه ها و همه ی موارد

شینا : اوکی

حسین : بله دیگه... ما اینیم

چشمکی بهم زد و رو به جمع با صدای بلندی گفت : خانوما ... آقایون... ساکت

همگی گوش کنین میخوام جلسه ی معارفه رو شروع کنم

همه لبخند زدند و به ما نزدیک شدن

حسین دستمو گرفت و گفت : این شینا خانوم هستن آبجی کوچیکه ی بنده ...

دانشجوی پزشکی 21سالشه جان شما باور کنین..... و اما حالا جمع حاضر

این آقا عمو پڑمان دومین پسر و بعد از بابا هستن خانومشون زن عمو ساره و

پسراش رضا و رامان و رامین

ایشون....

یک ساعتی جلسه معارفه طول کشید و به جرات میتونم بگم که هیچی یادم نمونده

و تنها چیزی که توجه منو جلب کرد دختری بنام مهلا که زن سعید میشد و سعید

پسر عمه ی من محسوب میشد

انگار مهلا مثل من غم توی نگاهش بود.

با صدای آرومی که کنار گوشم شنیدم از فکر مهلا بیرون اومدم : دختر دایی

به سمت صدا برگشتم : بله

_ هیچی فقط میخواستم بگم خیلی خوش اومدی

شینا : آهان... جالبه... ممنون

زهره خانوم دستمو گرفت و کنار خودش نشوند.

عمه ها حرف میزدن و قربون صدقه ام میرفتن نگاه خیره ی همه رو روی خودم حس

میکردم .

با ویره ی گوشیم توی جیبم از جام بلند شدم و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم.

شماره ناشناس بود

به جمع نگاهی کردم همه چشماشون به من بود

محسن با نگاه تیز و مشکوک و پر از سوالی بهم نگاه میکرد دلش متوجه نشدم
 با معذرت خواهی کوتاهی از جمع دور شدم و تماس رو وصل کردم : بله
 رادمان : سلام شینا
 شینا : رادمان تویی
 رادمان :اره منم ...خوبی؟
 شینا : خوبم ...تو چطوری؟
 رادمان : بدنیم رفتی کاخ سلطانی؟
 شینا : متاسفانه بله. رادمان تو بهم یه توضیح بدهکاری.
 رادمان : باشه
 شینا : کی؟
 رادمان : هر وقت دیدمت
 شینا : خوبه. دیگه چه خبر؟
 رادمان : سلامتی. زنگ زدم حال جسمیتو بپرسم حال روحیتو میدونم
 شینا : خوبم.درد ندارم اما نمیدونم چرا زیاد تنم داغ میشه
 رادمان : مشکلی نداره این داغی خوبه بدنت داره به عضو پیوندی جدید عادت میکنه
 شینا : آهان درسته
 رادمان : خب دیگه بامن کاری نداری؟
 شینا : نه
 رادمان : خدا حافظ
 شینا : خدا حافظ
 تماش که قطع شد شمارشو ذخیره کردم
 برگشتم که یهو به جسم نرمی برخورد کردم
 سرمو که بالا آوردم یه پسر گنده ی تپل میل کنارم بود
 پسر : سلام
 شینا : سلام شما؟
 پسر : من سامم فک کنم پسر عموتم بازم دقیق نمیدونم والا
 شینا : منم شینام
 سام : اره میدونم. قبل اومدنت همه باهات آشنا شده بودیم تو تک دختر خاندان
 سلطانی هستی

شینا : ظاهرا بله

باهم به سمت جمع حاضر درسالن رفتیم که با ورودمون همه زدن زیر خنده
با تعجب نگاشون میکردم ولی سام بی تفاوت به سمت مبل رفت و نشست :
مرگگگگ

رضا : جان دادا خیلی باحال بودین

سامیار : یا خدا فیل و فنجون کنار هم ندیده بودیم که دیدیم
تازه فهمیدم دلیل خندیدنشون چی بودلبخندی زدم و به طرف کیفم رفتم.
برداشتمش و انداختم رو دوشم.....

زهره خانوم : کجا عزیزم

شینا : خونمون

زهره : باشه بریم اتاقتو بهت نشون بدم

شینا : نه من میرم خونه خودمون پیش مامان و بابام

عمو پژمان : نمیشه

شینا : چرا اونوقت؟؟؟

پیمان : چون تو دختر این خونه ای و باید اینجا بمونی

شینا : ولی

پیمان : ولی نداره

شینا : چرا نداره؟؟؟خودتون منو بیرین اگه نمیرین پس خودم میرم

عمه پری : شینا جان ، خان اگه بفهمه عصبانی میشه

شینا : اصلا برام مهم نیس

پیمان : محسن ، حسین..... بیرینش خونه و اتاقتو نشونش بدین

اون دوتا هم اومدن سمتم که داد زدم : دستتون به من بخوره کاری میکنم که این

شادی عزا بشه ، این خونه رو سیاه پوش میکنم

با حرف من همه شوکه شدن و با دهنی باز و ساکت بهم نگاه میکردم

از سالن زدم بیرون و متوجه ی صدای پاهایی پشت سرم شدم .منو به سمت

ساختمونی با نمای سفید راهنمایی کردن منم با عصبانیت نفسمو بیرون دادم و پا

کوبان وارد خونه شدم.

بدون اینکه به داخل خونه نگاه کنم بادیدن پله ها حدس زدم اتاقهای خواب بالا

باشن ، پس به سمت پله ها روانه شدم.

همینجوری سالن رو میرفتم و چند در رو رد کرده بودم که یهو حسین با قدمی بلند از کنارم رد شد و در اتاقی رو باز کرد ، بادست اتاقو نشونم داد منم واردش شدم حسین : چیزی نیاز داشتی زنگ کنار تختو بزن بعد از در بیرون رفت و صدای چرخش کلید اومد.

من این فکر رو با خودم کردم که وقتی سوار اون ماشین شدم راه برگشتی نخواهم داشت اما زندونی شدن اصلا توی ذهنم نمیگنجید روی تخت نشستم و نگاهی به اتاق انداختم که سلولی طلایی شده بود واسم.

اتاقی با دیوارای سفید با طرح طلایی و طوسی ، تخت بزرگ سفید با روتختیه سفید طرحدار طوسی ، کمد هم سفید بود.

سیستم صوتی تصویری با یه مبل راحتی گوشه ی اتاق بود.

پنجره ی قدی گوشه اتاق منو سمت خودش میکشید. به سمتش رفتم و بازش کردم روبروم تراسی بزرگ قرار داشت. کمی روی تراس وایسادم اما دلم آروم نمیشد نمیتونستم روی چیزی تمرکز کنم پس بدون اینکه درتراسو ببندم داخل اتاق برگشتم.

خودمو روی تخت انداختم و ساعدمو روی چشمام گذاشتم . با افکاری درهم و بدون توجه به گذر زمان خوابم برد...

با بیحالی چشمامو باز کردم ، کش و قوسی به بدنم دادم . فضای تاریک اتاق نشون دهنده ی رسیدن شب بود.

خیس عرق شده بودم و لباسام به تنم چسبیده بود.

از جام بلند شدم و شالمو ازدور گردنم باز کردم روی تخت انداختم.

به سمت کلید برق رفتم و روشنش کردم ، نگاهی به کولر کردم خاموش بود روشنش کردم.

در اتاق رو چک کردم باز بود و کلیدش روی در بود.

لبخندی زدم و کلید رو برداشتم ، از داخل قفل کردم .

لباسامو در آوردم و روی تخت انداختم به سمت کمد رفتم پر از لباس بود. از روی طبقاتش حوله ی تمیزی برداشتم و به سمت دری که حدس میزدم سرویس بهداشتیه اتاق باشه رفتم.

بادیدن حمام تمیز و بزرگش لبخندی زدم و وارد شدم.

دوش گرفتم و حوله رو دورم پیچاندم .

به سمت کوله خودم رفتم و داخلشو چک کردم اصلا لباس مناسبی برنداشته بودم.

به گوشیم نگاه کردم نه تماسی نه پیامی ، بایدبه مامان و بابام زنگی بزنم .
گوشی رو روی تخت گذاشتم و به سمت کمد رفتم تا لباس مناسبی پیدا کنم.
بلوز و شلوار ساده ای کشیدم بیرون و پوشیدم موهامم بالای سرم جمع کردم .از کمد
صندل لا انگشتی در آوردم و پام کردم.
مجددا روی تخت نشستم و گوشیمو دستم گرفتم .شماره ی مامانی رو گرفتم ""
شماره ی مورد نظر خاموش میباشد""
خیلی تعجب کردم امکان نداشت چنین اتفاقی بیفته
شماره ی بابا رو گرفتم "" مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد ""
حس بدی داشتم : وای خدایا یعنی چی شده
چندبار دیگه هردو شماره رو چک کردم باز هم همون پیغام.
عصبی از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون : زهره خانوم.... زهره خانوم کجایی
.... حسینننننحسین
_ نیستن خانوم ، همه خونه ی خانن
شینا : شما ؟
_خاتونم .خانوم گفتن کارای شما رو من انجام بدم ، الانم تا کاخ خان همراهیتون
میکنم خانوم
برگشتم توی اتاقم و از کمد پانچویی برداشتم و شالمو سرم کردم
دلشوره ی مامان و بابا داشت خفه ام میکرد
هنگام خروج از سالن چشمم به سوئیچ افتاد برگشتم و به خاتون نگاه کردم دقیقا
پشت سرم بود : خاتون میتونی چیزی بیاری بخورم یکم ضعف کردم.
خاتون : چشم خانوم
به محض رفتن خاتون به سمت چپ عمارت سریع سوئیچ رو برداشتم و از خونه زدم
بیرون.
به سمت قسمتی که پارکینگ بود رفتم دزدگیر رو زدم که صدای ماشینی بلند شد
به طرف ناشین قرمزی که چراغاش روشن و خاموش شد رفتم و سوار شدم
به محض استارت زدن ماشین همه از سالن بیرون اومدن
زهره : شینا!!
سریع پامو روی گاز گذاشتم و حرکت کردم با ریموت درو باز کردم و به سمت خونه
روندم.

از توی آینه به پشت سرم نگاه کردم پشت سرم کسی نبود اما تا برگشتم ماشین محسنو کنار ماشین خودم دیدم که با اخم به من و جاده ی روبروش نگاه میکرد..... تمام قدرتمو روی پدال گاز وارد کردم و با سرعت از کنارشون رد شدم. خوب میدونستم الان گم کن میرم جلوی خونه یا شرکت بابام، اما نمیدونن من زرنگ ترم.

از کوچه پس کوچه میگذاشتم و مرتب فرعی میرفتم. یه ماشین زردرنگ پشت سرم مدام چراغ میداد و بوق میزد : زرشکککک به همین خیال باش، واستا تا من نگو دارم برادررر. دنده رو جابجا کردم و بیشتر گاز دادم. از این بازی موش و گربه خوشم اومده بود، خوب نگاه کردم تا بتونم درست محاسبه کنم ، عالی بود فاصله اش با من زیاد بود پس به محض رسیدن به چهار راه فرمونو به سمت فرعی پیچاندم : یووووو ایولللل از سرعتم کم نکردم تا کاملا گم کنن، همینکه مطمئن شدم دیگه منو نمیبینن به سمت خونه عموعلی رفتم.

سرعتمو کنترل کردم و مجاز رانندگی میکردم ، گوشیم زنگ خورد از شماره ای ناشناس، تماسو وصل کردم: خوب گوش کن بین چی میگم شینا!! اگه فقط سمت خونه ی باباجونت یا اون عموی عزیزت بینمت کاری میکنم کارستوننننن که تا عمر داری جرات اینکه اسمشونو بیاری نداشته باشی فهمیدییییی؟؟؟؟؟ تا خواستم جوابی بدم تلفن قطع شد : بوق....بوق....بوق حتی نداشت بفهمم کیه بدون هیچ حرفی تلفن رو قطع کرد. سرکوجه ی خونه ی عمو رسیده بودم و ماشین رو جایی دورتر پارک کردم.از پشت درختا وارد کوچه شدم.چند ماشین در کوچه پارک بود و چند نفر هم قدم میزدن. شناختنشون آسون بود.... نفس عمیقی کشیدم و از کوچه خارج شدم و دوباره سوار ماشینم شدم.

سمت خونه ی بابا و شرکت و مطب هم نمیشد رفت چون همین شکل بود. نمیدونستم کجا برم فقط میرفتم.... به اطرافم نگاه کردم تا بتونم بفهمم الان کجا هستم. به شماره ای که باهام تماس گرفته شد آدرس محلی که درش بودمو پیامک کردم و بعد گوشیمو جلوی داشبورد ماشین پرت کردم.

سرمو روی فرمون گذاشتم و به این فصل از کتاب زندگیم فکر کردم : خدایا بابام و مامانم چی شدن.... کاش زمان برگرده به عقب کاش....
 نمیدونم چقد گذشت اما با صدای ترمزماشین متوجه زمان و موان شدم.
 درست راننده باز شد و همینطور در سمت کمک راننده...

حسین : شینا

شینا : مامان و بابام کجان هان؟؟؟ خوبن؟؟؟

محسن : تو با اونا چکار داری؟ کاری نداشته باش حلام زودی پیاده شو...

بازومو گرفت و منو کمی به سمت خودش کشید ولی من محکم بودم و حرکتی
 نمیکردم

حسین : از تهران رفتن .یعنی... باید میرفتن تا طرفشون نری.دم کاخ اومدن که
 ببیننت اما خان اجازه نداد بهمین خاطر در اتاقت قفل شده بود چون همون موقع
 اونا توی حیاط امارت بودن

سرمو بلند کردم و نگاش کردم: آخه چرا؟؟؟..... چرا انقد سنگدلین؟؟؟

خودمو کنارکشیدم و به عقب هولش دادم ، از ماشین پیاده شدم .با تموم قدرتم

سیلی محکمی بهش زدم :چرا نامرددد؟؟؟.....اونا مامان بابامن میفهمیییی؟؟؟

مشتامو توی سینش میشوندم و اون بدون هیچ واکنشی نگام میکرد، بطور ناگهانی
 عقب کشید و این حرکت باعث شد باصورت پخش زمین بشم.

حسین با عصبانیت : محسنننن؟؟؟؟

محسن روبروم زانو زد و چونمو تودستش گرفت : خوبیب گوششش کن جوجه...

مادرت زهره و پدرتم پیمانہ فهمیدی یا نه؟؟؟ خانواده ی تو فقط سلطانی هستن و تو

شینا سلطانی هستی... از این لحظه این ساعت حقی نداری اسمی از خانواده ی

راستین بیاری یا جایی بری که ردی یا اثری و حرفی از این خانواده باشه..... تو از این

ثانیه به بعد فقط و فقط طبق خلق و خوی این خانواده و اخلاقیات خانواده سلطانی

رفتار خواهی کرد....

چونمو تو دستش فشار داد و صورتمو به عقب هول داد که اگه دستامو سپر نمیکردم

سرم به زمین اصابت میکرد.

اشکام بیصدا روی گونم راه گرفتن حسین به طرفم اومد و کمکم کرد تا بلند شم .روی

صندلی جلو منو نشوند و سوارشد.

حسین همینطور که سرشو تکون میداد و زیر لب پوف میکشید ماشینو راه انداخت....

شینا : حسین... دیگه نمیتونم مامان بابا رو ببینم ؟

حسین : نه

شینا : ولی حسین....

حسین : الان وقتش نیس شینا... باورکن وقت مناسبی رو انتخاب نکردی که بخوای راجب اونا حرف بزنی.

نگاش کردم که برگشت مستقیم نگام کرد: شینا خواهی، بهم اعتماد کن باشه؟؟؟ من تموم تلاشمو میکنم که بیشتر از این اذیت نشی گلم
لبخند تلخی زدم و سرمو به شیشه تکیه دادم.
صدای موزیک توی ماشین پخش شد...

— دیگه نمیتونم مامان بابا رو ببینم؟؟

حسین . ن

— ولی...

حسین . الان وقتش نیست شینا . باور کن که الان وقتش نیست بخوای راجبشون حرف بزنی .

نگاش کردم که برگشت سمتو گفت

حسین - بهم اعتماد کن همه تلاشم میکنم که بیشتر این اذیت نشی خب ابجی کوچولو

لبخند تلخی به لفظ ابجی کوچولو زدم سرمو به شیشه تیکه دادم
بعد چند دقیقه صدا موزیک تو ماشین پخش شد

(شهزاده ی زرین کمر با صدای حامد فولادقلم)

.....

♪♪ یه شب تو خواب وقت سحر
 شهزاده ای زرین کمر
 نشسته رو اسب سفید
 می اومد از کوه و کمر
 می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش
 کاشکی دلم رسوا بشه ، دریا بشه ، این دو چشم پر آبم
 روزی که بختم وا بشه ، پیدا بشه ، اون که اومد تو خوابم
 شهزاده ی رویای من شاید تویی
 اون کس که شب در خواب من آید تویی تو.....
 از خواب شیرین ، ناگه پریدم ، او را ندیدم ، دیگر کنارم به خدا
 جانم رسیده ، از غصه بر لب ، هر روز و هر شب ، در انتظارم به خدا
 دیدم تو خواب وقت سحر
 شهزاده ای زرین کمر
 نشسته رو اسب سفید
 می اومد از کوه و کمر
 می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش....

.....

با صدای بوق چشمامو باز کردم.
 جلوی در عمارت بودیم یا بهتر بگم زندونی که ظاهرا طلایی بود با هزاران زندانبان به
 ظاهر محترم....
 شینا : اهههه خدایا نجاتم بده...
 حسین : هرچی شد و هرچی گفتن جواب نده...
 هنوز حرف حسین کامل نشده بود که در باز شد و بازوم به سمت بیرون کشیده شد.
 از اونجاییکه اصلا آمادگی نداشتم به بیرون پرتاب شدم و پیشونیم به زمین خورد.
 زهره : پیماننن چکار میکنی؟؟؟

سرمو بین دستام گرفتم و نگاهی کردم به زنی که شاید تنها زندانبانی بود که دوستم داشت

زهرة: شینا جان ... عزیز دل مامان ...

سرمو در آغوش گرفت ، دستمو روی پاش گذاشتم . آغوشش بوی خاصی میداد ... بویی مادرانه اما نه از جنس مامان ستاره ... مامان ستاره بوی عشق میداد ...

پیمان : ببرش توی اتاقش حسین زود باش

زهرة : خودم میبرمش با خودم میاد شما کاریش نداشته باشین

به کمک زهرة بلند شدم و با تکیه بهش به سمت اتاقم رفتم.

کمک کرد تا لباسامو عوض کنم و روی تخت دراز بکشم. پتوی رومو مرتب کرد و

صورتمو بوسید... بلند شد که از اتاق بره گفتم : مامان و بابام حالشون خوبه؟؟؟ اینا

راست میگن که اونا از اینجا رفتن آره؟؟؟

نگام کرد و دستی به صورتم کشید .

بوسه ی آرومی روی گونم زد و آروم گفت : تموم اتاقای عمارت میکروفون دارن

بعد اروم از من جدا شد و قبل از رفتن گفت : آره از تهرون رفتن و حالشونم اصلا خبر

ندارم چطوره، تو هم الان استراحت کن

برق اتاق رو خاموش کرد و بیرون رفت.

خدایا اینجا همینو کم داشت واسه زندون بودن ، هه چه جالب ، شنود گذاشته بودن.

خاطراتمو مرور میکردم از جام بلند شدم و برق رو روشن کردم.

مسکنی از کیفم درآوردم و از پارچ روی میز لیوانی آب گرفتم . بعد خوردنشون مجدد

برق خاموش کردم و پرده ها رو کشیدم.

خودمو روی تخت انداختم و چشمامو بستم تا شاید خوابم ببره..

دوهفته بعد....

دوهفته از حضورم تو خونه ی مثلا خانوادگیم میگذره.

تمام این دوهفته فعالیت نن قدم زدن توی باغ اون هم زیر نظر نگهبانا بود.

توی اتاق و سالن غذا خوری حتی در مراسمات دورهمیه که آخر هفته ها بود هم

شرکت نمیکردم.

انگار اونا هم براشون چیزی مهم نبود، کاری به کارم نداشتن فقط روی زمین و توخونشون بودم کفایت میکرد.

توی این مدت تنها خبرخوبی که شنیدم این بود که ترم آخر دانشگاه از بهمن ماه شروع میشه. عقب بودم از هم دوره ای هام خیلی هم عقب بودم. اما باز جای شکرش باقی بود که میتونستم برم.

توی اتاقم نشسته بودم و با لب تابم کار میکرد. از بازی هایی که حسین برام ریخته بود دنبال یه سرگرمی خوب میگشتم تا سرم گرم بشه.

صدای در بلند شدم و بعدم حضور زهره خانوم که باعث شد روی دوزانوم بشینم : بله باهام کاری داشتین؟

زهره : برای امشب آماده باش عزیزم ، تو هم باید امشب توی مهمونی باشی.

شینا : چرا اونوقت ؟

زهره : برادر خان و بچه هاش میان .

شینا : خب باشن به من چه؟

روی تخت کنارم نشست و دستی به صورتم کشید : اول اینکه دارن برای دیدن تو میان ، دوم اینکه این مهمونی هرسه ماه یکبار انجام میشه سر روز و تاریخ مشخص و ثابتی. هرکسی هرجا باشه خودشو توی اونشب میرسونه.

شینا :چه مسخره، شاید یکی دلش نخواد بیاد

زهره :!!!! شینا!!!

شینا : خب مسخرست دیگه، به نظر شما نیست زهره خانوم؟؟

صورتش در یه لحظه حالت ناراحتی به خودش گرفت : زهره هنوزم زهره من واست زهره خانوم؟؟؟

شینا : ببخشید نمیخاستم ناراحتتون کنم.

زهره: نمیخواهی منو مامان صدا کنی ؟

سرمو پایین انداختم : سخته... هنوز برام سخته

دستشو زیر چونم گذاشت و پیشونیمو بوسید: باشه ... خودتو ناراحت نکن.... حالا پاشو زیاد وقت نداریم، مهمونی ساعت 7 شروع میشه. باید زود تر آماده بشی.

از اتاق رفت بیرون و پشت سرش درو هم بست.

نگاهی به ساعت کردم 5 بود : من نخوام شرکت کنم باید به کی بگم اهههه.

در حال غر زدن شروع کردم به لخت شدن. وقتی لباسانو کامل در آوردم به سنت لب تابم رفتم و آهنگ بدون کلامی پلی کردم و روی تکرار گذاشتم. به سمت کمد رفتم و حولمو برداشتم. وارد حموم شدم. دوشی گرفتم و حوله رو دورم پیچیدم. حوله ی کوچیکی رو دور موهام بستم و دمپاییهای ابریمو پام کردم. به سمت کمد رفتم تا لباس مناسبی پیدا کنم ، باخودم گفتم : خوبه که لاغرم هرکسی میتونه واسم لباس بخره. چشمم به یه پیراهن مشکی کوتاهی خورد که دور گردنی بسته میشد و کنربند نگیں کاری شده ای روش قرار میگرفت. از کند بیرون آوردم و جلوی خودم گرفتمش : اوهوم عالییه، همینو میپوشم از بین کفشها، کفش پاشنه بلندی که بند طرح گیس بافی تا روی مچ میومد رو انتخاب کردم و کنار لباسم گذاشتم. روی قسمت گیس باف مثل کمربند پیرهمن نگیں کار شده بود. موهامو اتو زدم و از کنار سرم بافتم ، چتری هامو روی پیشونی جهت مخالف گیس باف روی صورتم ریختم. لباسمو تن کردم . مداد مشکی داخل چشم و سایه سیاه و سفید به همراه رژگونه و رژ مات قرمز کالباسی این ها آرایشم بود. نگاهی به ساعت کردم 6:30 بود پس هنوز وقت داشتم. با عطر دوش گرفتم و کفشامم پام کردم. کیف دستی مشکی رنگی برداشتم. جلوی آئینه ایستادم و نگاهی به خودم کردم: امشب به همتون نشون میدم که مامان ستاره چه دختر باحالی تربیت کرده، بشینین و تماشا کنین. گوشیمو توی کیفم انداختم و پانچ سفید به همراه شالی سفید لباسمو کامل میکرد . از اتاق خارج شدم و وارد سالن شدم . اولین نفری که طبق معمول حواسش همیشه به منه حسینه... بادیدنم شروع کرد به دست زدن و گفت :..... حسین: به به ، بزنی کف قشنگه رو برا تک دونه گل بستان سلطانی، یکی یه دونه خل و دیوونه ی خانواده محسن : آفرین، یه بار حرف حساب زدی؛خل و دیوونشو خوب اومدی لبخند بزرگی زدم که کمتر از پوزخند نبود باعث شد حسین با صدای بلند بخنده.

زهره جون : برم واسه دختر نازم اسفند دود کنم، آخرش این دوتا چشمش میزنن...
 محسن : اوووو بشین مادر جان، کی میره این همه راهو... اسفند واسه این دیوونه
 خواستم جوابشو بدم که آقا پیمان از اتاقی بیرون اومد و گفت : راه بیفتین بریم
 به ساعت نگاه کردم 10 دقیقه تا 7 مونده بود : اوههه چه آنتایم...

حسین : بعلههه

شینا : اییییی ... حالم بد شد ... توگووشم حرف نزن بدم میاد

حسین : ایششششش

شینا : خجالت بکش حسین ، این کلمه مال دختراس

حسین : حالللاااا شوما جدی نگیر آباچی

بعد راشو کشید و رفت

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم، پشت سر بقیه راه افتادم .

راس 7 جلوی در عمارت حاج رضا بودیم.

حسی داشتم که گرم شدن دستم آرام شدم. دست بزرگی دست منو محکم گرفته بود،
 حسین با چهره ای کاملا جدی که تا بحال ازش ندیده بودم کنارم بود و به روبرو نگاه
 میکرد.

شونه بالا انداختم اما دستمو از دستش بیرون نکشیدم چون من به این حمایتها و
 دلگرمی ها احتیاج دارم.

حسین واقعا دوستم داره اینو خوب میفهمیدم. حسین برعکس محسن مهربون و شاد
 بود انگار نه انگار قل همدیگه هستن.

وارد عمارت شدیم و من و زهره جون به کمک حسین لباسمونو در آوردیم و دست
 خدمتکار دادیم.

باهم وارد سالن شدیم.

درواقع ما جزو اولین مهمونا محسوب میشدیم. کم کم جمعیت بیشتر میشد و سالن
 شلوغتر.

همه دور سالن منتظر ورود خانواده ی برادرحاج رضا بودن.

داشتم به دورادور سالن و جمعیت نگاه میکردم که توجهم به زنگ گوشیم جلب شد.

نگاهمو از جمع گرفتم و دستمو توی کیفم کردم ، گوشمو بیرون کشیدم. با دیدن

شماره لبخندی زدم و ازجام بلند شدم

با تکون سر از جمع اجازه گرفتم و از سالن خارج شدم ، تماس رو وصل کردم:

رادمان : سلام آقا....

شینا :رادمان....

رادمان : بذار حرف بزنم...

شینا : رادمان.....

رادمان : هان ???

شینا : رادمان چی میگی؟

رادمان : کی و کجا؟؟

شینا : رادمان درست حرف بزن....

رادمان : آره باشه گفتم میام دیگه اهههه

شینا : رادمان چته ???

رادمان : باشه خخخخ

شینا : اوففف از دست تو

رادمان : خخخخ باشه اومدم خداحافظ

روی مبل نشسته بودم و پامو روی هم انداخته بودم.این دوهفته اگه رادمان و

پیاماش و تماساش نبود داغون میشدم .

الانم که اقا زنگ زد خول بازییش نشون من میده . از کارش خنده ام گرفت به کمکای

که در طول دوهفته یواشکی بهم کرده بود فکر کردم که چقدر نیاز بود ارومم کرد -

اگه صدای مامان و بابا و همینطور مریم جون و عمو رو واسم نمیفرستاد یا عکس

سنگ رستا رو دق میکردم : خدایا شکرت که رادمان همیشه کنارمه ، خدایا شکرت که

تو و رادمان تنهام نمیدارین.

نفس عمیقی کشیدم و بلندشدم.لباسامو مرتب کردم و به جمع ملحق شدم.

انگار هنوز مهمونا نرسیده بودن پس رفتم سرجام نشستم و پاهامو روی هم انداختم

و به حرف بقیه گوش سپردم....

حوصله ام شدیداً سر رفته بود و با کلافگی به همه نگاه میکردم.هرکسی مشغول کار

خودش بود.

چشمم به سام خورد که دولپی میوه میخورد خندم گرفته بود پس دلیل اون هیکل

اینجوری خوردنش.

داشتم نگاش میکردم و لبخند میزدم که اون هم درحال گاز زدن خیار چشمش به من افتاد، تا متوجه نگاه من شد خیار رو از دهنش در آورد و به سمت من تعارف کرد، چندشم شد و صورتمو جمع کردم اونم لبخندی زد و اینار سیب گاز زدشو سمتم گرفت که دیگه از فرط تعجب چشمام گرد شدن.

این حرکت من مصادف شد با خنده ی بلند سام و صدای بلندش سبب شد همه به طرفش برگردن و با تعجب نگاش کنن.

خنده های سام باعث میشد کل هیکل و شکم و لپاش تکون بخورن و بلرزن واقعا صحنه ی خنده داری شده بود.

به زور خندیدنشو کنترل کرد، دهن باز کرد که چیزی بگه اما صدای مستخدم که خبر ورود خانواده حاج محمد برادر حاج رضا رو میداد باعث شد سام سکوت کنه.

همه از جاشون بلند شدن و منتظر ورود خانواده بودن اما زهره جون نگام میکرد و مدام با چشم و ابرو اشاره میزد ولی من متوجه چیزی نمیشدم.

همه وارد شدن و دوبرادر به سمت هم رفتن، همدیگه رو در آغوش کشیدن.

وقتی از هم جدا شدن حاج محمد نگاهشو توی سالن چرخاند و روی من مکت کرد : حاجی این دختر کیه که هنوز یاد نگرفته بلند بشه جلوبزرگترش؟؟

حاج رضا نگاهی بهم کرد و گفت : شیناس، نوه ی گمشده ی من، دختر پیمان هممه در عمارت پیچید همه درحال پیچ کردن بودن.

هرکسی یه گوشه نشست. بعضی ها چندنفری کنار هم نشسته بودند و حرف میزدند و هر از گاهی صدای خندشون بلند میشد.

احساس کردم کسی نشست سرمو بلند کردم ، طبق معمول تنها کسی که توی جنع حواسش به من بود حسین بود.

حسین : چرا نمیای توی جمع؟

شینا : آخه کسی رو نمیشناسم، درضمن همگی مرد هستین من کجا بیام ???

کنارم نشست

حسین : ولی همه دوست دارن باهات آشنا بشن..

شینا : حرفت درست

حسین: بریم حالا؟

لبخندی زد بلند شدم و جلوتر از حسین به سمت سالن رفتم. خواستم درو ببندم که متوجه کشیده شدن درشدم ، نگاه کردم حسین بود که پشت سرم میومد.

کم کم نصف بیشتر مهمونا اومدن سمت سالن، منم به سمت مبل تک نفره ای که وسط سالن بود رفتم و نشستم، هرکس یه جایی نشسته بود و بهمدیگه نگاه میکردن.

شینا: خب...

حسین: خب؟

سام: خب به جالتون

شینا: چه خبرا؟

سام: سلامتی

شینا: تو زبون همه ای سام؟؟؟

سام: خیار میخوری شینا، واست بیارم؟؟؟

شینا: ایییی سامممم کوفتنتت حالم بهم خورد

سام: یادبگیر دفعه دیگه پسرعه جونتو....

شینا: ترمز کن... کجا گازشو گرفتی میری؟؟؟

کیان: مگه پیست ماشین سواریه

شینا: آره فقط سرعت

سام: دروغ نگووو فقط کیک شکلاتی جان تووووو

شینا: جان عمه جانتنت

رضا: هویییی چیکار به مامان من داری؟؟؟

لبخند دندون نمایی زدم و سرمو کج کردم که باعث شد کل جمع به خنده بیفته

شینا: خبییب خنده بسه، حالا بیاین بازی کنیم

حسین: چی؟

شینا: هوپ

باز جمع منفجر شد. منم دستامو زدم زیربغلم و طلبکارانه باخم نگاهشون کردم که

صدای خنده همه بلندتر شد...

محمد: جان من، اینم شد بازی؟

شینا: مگه چشمه، من که نمیتونم باشماها کشتی بگیرم...

حسین: هی هی صبر کنین ببینم... سربه سر آباجیه بنده نذارینا

جواد: اووو آقا داداش، غیرتی تشریف داشتین؟ نمردیم و غیرت کپک زده ی تو رو

هم دیدیم. والا عالی شد موقعیت جور شد تا غیرتی شدن رو هم ببینیم

شینا: بابا پس همتون عقده ای هستین و بی غیرت
 پگاه زن سعید خنده ی خودشو کنترل کرد و گفت: نه شینا جان. اینا رو خودشونم
 غیرت دارن. کلا آدمای بی اعصابی هستن
 شینا: واقعا؟
 پگاه: بعله
 باهم حرف میزدیم و شوخی میکردیم. اون مابین هم هرکس یه بیوگرافی از خودش
 میداد.
 همینطور مشغول بودیم که با باز شدن درسالن مردی وارد شد، با ورود غریبه همه به
 جز من و محسن وایسادن.
 محسن: چه عجب آقا سالار
 سالار: عجب به جمالت
 سالار با پسر دست داد و کنار محسن روی مبل دونفره نشست، با لبخند دستاشونو
 بهم کوبیدن ناگهان نگاه سالار به من افتاد روبه محسن گفت: خواهرگمشده...
 محسن: آره
 سالار مثل یه اسکنر قوی از بالا تا پایین هیکل من رو برانداز کرد و گفت: من سالار
 سلطانی هستم، نوه ی ارشد عموی پدرتم مثل محسن
 حسین: ایا باز گفتی؟ مثل اینکه منم قل محسنما
 سالار مشتت رو شونه ی حسین زد و گفت: تو دوسه دقیقه کم آوردی رفیق
 حسین: این دوسه دقیقه رو همیشه مدام نکوبین تو سرم
 با اومدن سالار باز جو سنگین شد. برام سوال شده بود که چرا این جمع انقدر از
 محسن و سالار حساب میبرن.
 این دونفر دقیقا کپی برابر اصل از حاج رضا و حاج محمد بودن.
 درسته که باید به بزرگتر احترام گذاشت و اقتدار بزرگترها جذاب و دیدنیه اما این
 خاندان کارشون خیلی عجیب بود.
 اون شب تقریبا شب خوبی بود. تونسته بودم با بیشتر مهمونا ارتباط برقرار کنم. شماره
 ی همه رو توی گوشیم ذخیره کردم.
 زمانی لیست مخاطبینم به 50 هم نمیرسید اما الان نزدیک به 200 شده بود.

مهمونا که رفتن ماهم برگشتیم خونه. من مستقیما به اتاقم رفتم و سریع لباسامو درآوردم، همه رو کف اتاق ریختم. جلوی آینه موهامو باز کردم و حوله ای که از صبح روی تخت بود رو برداشتم.

وان رو پر از آب کردم و توش خوابیدم.

کمی که گذشت و بدنم کاملا آرام شد تنمو آب کشیدم و حوله رو دورم گرفتم از حموم بیرون اومدم.

در اتاقمو قفل کردم و خزیدم زیر پتو. گوشیمو از عسلی کنار تختم برداشتم و به رادمان پیام دادم : سلام . بیداری؟

به محض ارسال پاسخ سریعا واسم اومد: سلام . آره خوبی؟

شینا : من خوبم ، تو چطوری؟

رادمان : آره عزیزم خوبم. راستی رفتی پیش محمدرضا واسه معاینه؟

شینا : نه

رادمان : بیخوددددد... چرا اونوقت؟

شینا : ممنون از ابراز محبتت. حسش نبود

رادمان : خواهش میکنم قابلتو نداشت. فردا مطب محمدرضا میبینمت.

شینا : ببینم چی میشه

رادمان : ساعت 5 اونجام. شبت بخیر

شینا : زورگوووو شبت بخیر

دیگه جوابی نیومد . گوشی رو سایلنت کردم و حوله رو از دورم باز کردم. همونطور لخت زیر پتو خوابیدم....

باصدای آلام گوشیم بیدار شدم. ساعت 10 صبح رو نشون میداد.

خیلی کسل و خسته بودم، با کرختی تو تختم نشستم که چشمم به حوله ی روی زمین افتاد به خودم نگاه کردم : وایییی من هنوز لختم که...

بلند شدم و موهامو با کلیپس جمع کردم. به سمت کمد رفتم لباس زیر و شلوار لی جذب پوشیدم و مانتومو روی تخت گذاشتم.

به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم. بیرون اومدم. مانتومو پوشیدم موهامو باز کردم و بدون این که شونه ای بزنم بالا سرم جمع کردم. شالمو سرم کردم به همراه آرایش کم پایین رفتم.

توی سالن کسی نبود. وارد آشپزخانه شدم. زهره جون به همراه چند خدمتکار اونجا بودن : سلام

زهره جون : سلام عزیزم. جایی میخوای بری؟

شینا : آره، میخام برم پیش دکترم واسه چکاپ قلبم...

به سمت اومد، دستامو گرفت و گفت : چرا دیشب نگفتی عزیزم، اگه زودتر میگفتی یکی از پسر باهات میومد.

شینا : فراموش کرده بودم که بگم ، حالا که اتفاقی نیفتاده دفه بعد میگم باونا میرم. الانم برم که دیرم شده

زهره جون : چیزی نخوردی مادر

شینا : اشتها ندارم، خداحافظ

از خونه زدم بیرون به سمت پارکینگ رفتم. سوییچو از کیفم بیرون آوردم. دزدگیرو زدم شاسی بلند سفیدی بود که چراغاش روشن خاموش شد.

سوار شدم و از پارکینگ خارج شدم.

ریموتو زدم و از عمارت سلطانی خارج شدم.

به رادمان پیام دادم : آدرس خونته بده

رادمان : بههههه علیک سلام. چرا؟

شماره ی رادمانو گرفتم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم.

با اولین بوق جواب داد : چرا

شینا : سلام رادمان

رادمان : علیک سلام. آدرس منو میخوای چکار؟

شینا : بگو حالا ، اومدم میگم.

رادمان : الان میفرستم برات .

شینا : اوکی. فعلا

تماسو قطع کردم و پخش را روشن کردم.

آهنگ بی کلامی گذاشتم ، که بهم آرامش میداد. این آهنگو خیلی دوست داشتم

انگاری پر بود از حرفای سر به مهر و رازهای ناگشوده.

این آهنگ همون صدای سکوت خاموش بود.....

با صدای رسیدن پیام از خلسه ی آهنگ بیرون آمدم. پیامو باز کردم و به آدرسی که رادمان داده بود نگاه کردم.

آدرسو به ذهنم سپردم و با سرعت زیاد به سمت خونه ی رادمان رفتم...

به مقصد که یه برج بود رسیدم. ماشینو پارک کردم و پیاده شده و وارد لابی شدم. آسانسور آماده بود سوار شدم.

پیام رو مجدد باز کردم: (منطقه ... پلاک ... برج ... طبقه 10 واحد 18)

دکمه طبقه 10 رو زدم، در آسانسور بسته شد و بالا رفت. از آسانسور بیرون آمدم. روبروی واحد رادمان ایستادم و زنگ زدم .

بعد از چند دقیقه در باز شد و رادمان با بالاتنه ی لخت و یه شلوارک جلوی در ظاهر شد.

شینا : وا ... این چه تیپیه

رادمان : علیک ، بیا تو

خودشم روشو کرد اونور و رفت داخل. منم از پشت محو هیکل ورزیده و گنده ش

شده بودم : چقد رادمان گندس یاخدا!!! اصلا به من چه...

شونه ای بالا انداختم و پشت سرش وارد شدم و درو بستم.

صدای خش خش رادمان از توی اتاق میومد.

کیفمو روی مبل گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم .

انگار توی کمدش دنبال چیزی میگشت .

دست به سینه تکیه دادم به چارچوب درو گفتم : اینه رسم مهمون نوازی؟ مثلا واست

مهمون اومده ها!!!

رادمان نگاهی بهم کرد و گفت : تو که خودت خودتو دعوت کردی

شینا : حالا هرچی

رادمان : حالا دلیلتو بگو بدونم واسه چی اینجایی؟

چند قدم آهسته جلو رفتم و پشت سرش ایستادم، میخواستم کنار گوشش جیغ بزنم

که با دیدن چیزی صدا توی گلو خفه شد....

کنار رادمان زانو زدم و نشستم، دستمو سمت لباسا بردم و کنار زدم.

قاب عکسی که توجه منو جلب کرده بود رو کامل بیرون کشیدم: وایییی خدای منن

این که رستم جون منه.... رستا خواهری ... عزیز شینا

عکسو به سینم فشردم و از جام بلند شدم. روی تخت نشستم و به چشمای همیشه خندونش نگاه کردم، چشمایی که همیشه بهم امید میداد: رستا فقط دوست نبود، اون برام از خواهرم عزیزتر و نزدیکتر بود. ما از مهد باهم بزرگ شدیم. بعدها که بزرگتر شدیم و دوستیامون عمق گرفت فهمیدیم پدرامونم باهم دوست و همکارن و این باعث صمیمیت بیشتر ما و دوخانواده شد.

انقد خو کرده بودیم که شده بودیم یه روح در دوجسم، حتی تولدامونو باهم میگرفتیم با مهمونای مشترک و لباسای یک شکل. همه چیزمون مشابه بود مثل دوقلو مدل لباس، گوشی، کیف، کفش و.... هر چیزی که فکرشو بکنی. رستا همه چیزم بودم، رستا زندگیم بود، ما هیچ چیزی رو از هم مخفی نمیکردیم تنها موضوع پنهان مشکل قلبم بود، نمیخواستم نه خواهرم نه هیچ کس دیگه ای بخاطرم غصه بخوره و اشک بریزه. دیدی که آخرشم این قلب لعنتی یک دونه آبجیمو ازم گرفت، من بعد از رستا جونمو از دست دادم، این قلب توی بدن یه مرده ی متحرک میتپه..

عکسو از سینم جدا کردم و بوسیدم، دوباره به سینم فشردمش. با تگون تخت و پایین رفتنش سرمو بلند کردم، رادمان کنارم روی تخت نشست و سرمو روی سینش گذاشت: آروم باش شینا، رستا هم عاشقت بود و خواهرشو عاشقانه میپرستید، اون دلش نمیخواد تو ناراحت باشی و عذاب بکشی، اون تحمل اشک و درد و آه تو رو نداره.

دستشو روی جایی که قلب رستا رو توش حبس کرده بودم گذاشت و گفت: بین چقد داره تند میزنه، رستا خیلی ناراحته از اینکه تو اشک میریزی، اون غصه میخوره گریه ام شدت گرفت و صورتمو بیشتر توی سینه ی رادمان فرو کردم و هق زدم. کنترل حرکاتم دست خودم نبود، بااینکه میدونستم رادمان نامحرمه اما الان توی این لحظه هیچی برام مهم نبود.

اونقدر توی بغلش موندم و گریه کردم تا بیحال شدم. قاب عکسو گرفت و منو خوابوند روی تختش، پتو رو روم کشید: بخواب، بعد باهم حرف میزنیم، هوم خوبه؟ چشمامو به معنی باشه باز و بسته کردم که اونم خم شد و پیشونیمو بوسید: آفرین دختر خوب

از روی تخت بلند شد و برق اتاقو خاموش کرد.

به محض بیرون رفتنش از اتاق منم به عالم خواب فرو رفتم
رادمان

در اتاقو بستم و به سمت آشپزخانه رفتم، نیاز به مسکن داشتم سردرد امونمو بریده بود.

بعد خوردن قرص به سالن برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم، ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم. نمیدونستم چم شده و نمیتونستم درک کنم چه اتفاقی افتاده فقط حس خیانت و خیانت

بغل کردن شینا ... بوسیدن پیشونیه شینا همه و همه بهم میگفت تو به رستا خیانت کردی

ولی وقتی ضربان قلب عزیزمو توی سینه ی این دختر حس کردم ، وقتی طپش قلبشو زیر دستم احساس کردم آرامش مثل رودخونه ی جوشان توی تنم جریان گرفت.

به دستام نگاه کردم دستانی که روزی قلب تکه ای از جانشو درآورده و توی وجود فرد دیگه ای گذاشته

وای خدایا، من دوباره داغیه این تکه ی طپنده رو تجربه کردم اما اینبار از روی گوشت و پوست شینا ، خواهرش

داغ دلم تازه تر و تازه تر شد: اگه ازم بپرسه چرا عکس رستا رو دارم چی بگم بهش؟؟؟

اون قاب همیشه جلوی چشمم بود، چندروز قبل که عمه مریم اینجا بود مجبور شدم اونو توی کمد مخفیش کنم و تا امروز نمیدونم چرا در نیاورده بود...

اوف خدایا

بلند شدم و مثل دیوونه هاتوی خونه راه میرفتم ولی جسم و روحم کشیده میشد سمت اتاق.

پوف کلافه ای کشیدم و دستمو محکم روی صورتم مالیدم تا افکار ازم دور بشه رفتم توی آشپزخانه و لیوان آبی خوردم تا آرومم کنه.

نشد که آروم بشم....

سرمو زیر شیر آب ظرفشویی گرفتم ، آبو بستم و نفسی گرفتم اما آرام نشدم
رفتم در اتاقو باز کردم و برقو روشن کردم. شینا غرق درعالم خواب بود ، خوابی عمیق و
سنگین...

وارد اتاق شدم و درو بستم.

همونجا به در تکیه کردم و چشمامو بستم؛ رستا رو در جای شینا مجسم کردم خدایا
قلب عشقم الان توی اتاقم داره ضربان میزنه اما توی سینه ی این دختر، دختری که
ان الان آرام توی تختم و توی اتاقم بهم اعتماد کرده و خوابیده
بهش نگاه کردم و نفسمو توی سینم حبس کردم
قدمی به تخت نزدیک شدم
خدایا نمیتونم

رادمان

گوشه ی تخت نشستم و دستمو آرام روی شونش گذاشتم تکونش دادم : شینا
شیناجان شینا...

هیچ واکنشی نشون نداد آرام خوابیده بود

نفسی گرفتم و دستمو زیر بازوهاش انداختم کشیدمش بالا، خیلی سبک بود سبک تر
از چیزی که فکرشو میکردم.

دکمه های مانتوشو باز کردم، یه رکابی فقط تنش بود... دستمو بردم سمت قلبش و
ضربان قلبشو حس کردم. کنارش دراز کشیدمو سرمو به سینش نزدیک کردم و
چشمامو بستم.

صدای قلبشو واضح میشنیدم ، خدایا باید این تو سینه ی رستام بود دلم میخواست
گرمای قلبشو کامل احساس کنم. میخواستم اون داغی و حرارتی که شینا میگفت
تحمل و توان نگهداریشو نداره و سخته رو لمس کنم.

از جام بلند شدم و خاستم مانتوشو کاملا از تنش بیرون بکشم که یهو خودمو عقب
کشیدم ...

دستامو توی موهام فرو کردم و موهامو توچنگم کشیدم : من دارم چه غلطی میکنم ،
خدایا دارم چکار میکنم ...

صدای آقای راستین توی گوشم میپیچید که شیناشو بهم میسپرد

صدای لرزون و پر از بغص ستاره خانوم که میخواست مراقب دردانش باشم
وای از من ، این دختر ناموس برادرم محسن و حسینه
دستمو مشت کردم و تاشوی انگشتمو توی دهنم کردم و محکم گاز گرفتم .
به سمت شینا رفتم و دکمه های مانتوشو بستم.پتو رو روش کشیدم و از اتاق بیرون
رفتم.
لباسهامو عوض کردم و سوییچمو برداشتم .از خونه زدم بیرون.....
شینا

با صدای کوبیده شدن در از جام پریدم، قلبم تند میزد.روی تخت نشستم و پتو رو از
روم کنار زدم و از تخت بیرون پریدم.
به سمت سالن رفتم کسی نبود، پس رادمان کجاست
شینا : رادمان..... رادماننن های پسرررر کجایی
اتاقا رو گشتم ، آشپزخونه ، حمام داخل راهرو ، حتی دستشویی نبود.هیچ جا
نبود.
به سمت کیفم رفتم و گوشیمو بیرون کشیدم.شماره ی رادمانو گرفتم :بوق ... بوققق
.... بوققق مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمیباشد.
چندبار دیگه شمارشو گرفتم ؛ انگار نه انگار.جوابی نداد.برگشتم توی اتاق جلوی آینه
قدی ایستادم و لباسامو مرتب کردم.پتو رو روی تخت فیکس کردم و از اتاق بیرون
اومدم.
کیفمو برداشتم .کلید خونه که روی در بود رو هم گرفتم و از خونه اومدم بیرون.
ساعت 12:45 دقیقه بود سوار ماشین شدم و به سمت مطب محمدرضا حرکت کردم
، هرچند امکانش بود که بسته باشه.
مطب به خونه خیلی نزدیک بود زود رسیدم ، سریع پیاده شدم و درحینی که به
سمت ساختمان مطب میرفتم دزدگیر رو زدم و وارد ساختمون شدم.
آسانسور درش باز بود ، ذوق کنان از آماده بودن آسانسور پریدم توشو دکمه رو زدم.
در مطب باز بود ، به محض ورودم محمدرضا رو دیدم که توی سالن بود و با منشی
حرف میزد .
شینا : محمدرضا!!!

به سمت برگشت تا چشمش به من افتاد بدون بیان کلمه ای اخماشو کشید توی هم ، دستمو گرفت و به سمت اتاقش کشید.

درو باز کرد و به اتاقش هولم داد و با عصبانیت انگشتشو تهدیدوار به سمت گرفت و گفت : میمونی تا پیام .

داشت از در میرفت بیرون که گفت : وایا من عجله دارم میخوام برم.

بی توجه به من درو بست.

به سمت در رفتم باز کردم که بیرون برم که با نگاه خشمگین و آتشینش روبرو شدم . با چشم به سمت اتاق اشاره کرد یک قدم عقب رفتم و داخل اتاق برگشتم درم بستم : هوففف اینو کجای دلم بزارم خدا...

در باز شد و وارد شد ، به در تکیه داد و گفت : دنبال رادمانی میدونم ، پس آرام

باشین تا برگردم تفهیم شد یا نه؟

شینا : ولی

محمد رضا : فهمیدی؟

شینا : نه نمیتونم . من خیلی عجله دارم ، وقت اضافه هم ن....

شینا

محمد رضا : ساکت شو دیگههههه

با صدای داد محمد رضا دستامو کنار گوشام گذاشتم و نگامو ازش گرفتم، یه قدم دیگه عقب رفتم.

محمد رضا : منو نگاه کن شینا

چشمامو باز کردم و با تعجب از طرز برخورد جدیدش نگاش کردم : چته.... این چه رفتاریه؟؟؟

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و بازو هامو گرفت ، چشم تو چشمام میخ کرد و تکونم داد : به چه حقی شینا.... هاننن به چه حقییی با چه جراتییی رفتی خونه ی رادمان اونم چییی تنهایی؟! چرا هان چرااا؟؟؟

شینا : ولم کن دیوونههه ولم کننن

محمد رضا : شینا به نفعته خفه شی تا نزدم همینجا لهت نکردم...

شینا : تو دیوونه شدی محمد.... ولم کن

ترسیده بودم ، حتی زمانیکه از عمارت سلطانی فرار کرده بودم با وجود اون همه مرد این قدر که الان از محمدرضا ترسیدم ترس نداشتم ، بغض داشت خفم میکرد .
 بااینکه این حالمو اصلا دوست نداشتم اما با صدایی که از ترس و بغض میلرزید روبهش گفتم :تو کی هستی ... تو هیچیه من نیستی ... به توجه... تو حق نداری اینجوری باهام رفتار کنی ... کارای من چه ربطی به تو داره محمدرضا... تو فقط دکترمی همین.

نگام کردو دستامو ول کرد.یکم فاصله گرفت و دستاشو تو موهاش کرد و فریاد زد: آره آره آرهمهه من هیچیت نیستم من هیچیه تو نیستم من کس و کارت نیستم یهو دوباره به سمتم قدم برداشت انقد ازش ترسیده بوده بودم که ناخودآگاه واکنش نشون دادم ، تندى به عقب قدم برداشتم که به دیوار برخورد کردم.
 دستاشو محکم رو سینش کوبید :لامصب بی انصافف ، من هیچیه تو نیستم درست... اما تو چی.... تو که شدی همه چیز من چی... توکه شدی تنها دلیل واسه نفس کشیدنم چی ... تو که جونمی مرحم تنهاییمای چی ... هانن؟؟؟!!! من چی بگم که انقد باید واست له له بزنم تا به هوای چکاپ بیای و من تو رو ببینم ، به این خراب شده میام فقط و فقط بخاطر یه لحظه دیدن تو ... دیگه کم آوردم شینا ... تا کی حرفامو توی سینم نگه دارم...

سرشو پایین انداخت و پشتشو بهم کرد، باورش برام خیلی سخت بود که قبول کنم محمدرضا بهم حسی داره، که دوستم داره...
 نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودمو جمع کنم .
 ضعف شدیدی حس میکردم یک قدم به سمت مبلا برداشتم و دستمو سمت مبلا دراز کردم، بهش تکیه کردم و خودمو سمتش کشیدم ، به محض رسیدن به مبلا خودمو روش رها کردم..
 احساس میکردم دارم جون میدم ، انگار داشتم از هوش میرفتم چشمامو بستم که صدای محمدرضا بگوشم خورد : شینا ... شینا..
 شینا

چشمامو باز کردم ، دقیقا بهم چسبیده بود دستامو روی سینش فشار دادم تا کمی عقب بره ولی کمترین حرکتی نکرد.

دستمو به تکیه گاه مبل گرفتم و از جام بلند شدم ، دستمو سمت کیفم که کنار پام بود دراز کردم : من باید برم...

محمدرضا : شینا

شینا : محمدرضا بسه ، برای امروز کافیه ، خواهش میکنم محمد

محمدرضا : باشه ، فقط بهم بگو حالت خوبه؟

شینا : خوبم ... خوبم

به سمت در رفتم که صدام زد : شینا

بدون اینکه به سمتش برگردم ایستادم و منتظر ادامه ی حرفش شدم، صدای پاشو

که بهم نزدیک میشد شنیدم و بعد حرارت بدنش رو پشت سرم حس کردم : فقط

بگو چرا ... ؟؟؟ چرا تو... چرا خونه ی رادمان بودی؟؟؟

به سمت در رفتم و دستمو به دستگیره گرفتم و در همون حین گفتم : قرار بود برم

اونجا که باهم بیاییم اینجا

از اتاقش بیرون رفتم و درو محکم بهم کوبیدم.از مطب خارج شدم از ساختمونم

بیرون زدم و سوار ماشینم شدم.

نمیدونم چم شده بود ... چرا حالم بد بود ... چرا حس بدی نسبت به اعترافات

محمدرضا داشتم ... مگه نه اینه که محمدرضا آرزوی هر دختری میتونه باشه ... پس

چرا بدم اومد...شاید...

اههههه خدایا این افکار چیه دیگه ...

دستمو چندبار محکم روی فرمون کوبیدم تا آرام بشم اما آرامشی نبود، پامو روی گاز

فشار دادم به سمت عزیزترینم پرواز کردم تا برسم به تنها محرم و همدم تمام سالهای

زندگیم.

دنبال جای پارک گشتم ، نفسی گرفتم و پارک کردم کیفمو برداشتم و پیاده شدم ...

پسر : گل ... گل دارم ... آقا گل گل نمیخاین ... خانوم شما چطور ...

به طرف پسر بچه رفتم و دستمو روی شونه اش گذاشتم و نشستم تا همقدش بشم :

آقای خوشگل

پسر : سلام خانوم

شینا : سلام مرد کوچولو ... همه ی گلاتو بهم میفروشی ؟

پسر : بهله ... 30 تومن میشه ... میخرین خانوم؟

شینا : آره همشو میخرم

پسر : آخ جون ... راست میگین؟

شینا : آره عزیزم

کیف پولمو درآوردم و از توش پولو در آوردم : این بسه؟

همه ی گلهای رز قرمزخوشگلشو به طرفم گرفت : آره ... زیادم هست

گلهای رو گرفتم و از پسرک گل فروش جدا شدم و میدونستم چنددقیقه ی دیگه کل خاندان سلطانی خبردار میشن من کجا رفتم ... اصلا برام مهم نبود... مهم فقط من بودم و عزیزم..

درو هول دادم و بوی سرد مرگ رو به مشام کشیدم، باد سرد ناامیدی و غم و تنهایی به صورتم تازیانه میزد .

مثل همیشه که بهش میرسیدم داد میزدم اینبارم به رسم تمام این سالها فریاد زدم : سلاممم ... سلام کردم!!! هوییی... رستا!!! رستم جونم نیستیییی الوووو.... کجایی خواهری؟

نیستی ؟ اگه با من نیستی پس بگو حالا کجایی و با کیا هستی بی معرفت ؟
خبرت کجایی رستم ایشالله بترشی تو دختر...

کنار سنگ سیاهش زانو زدم و گلا رو روی بدنش پخش کردم ، از مغز سر تا نوک انگشتای پاشو گل بارون کردم چون اون پاک تر و زیباتر و خوش عطر تر از هر گل زیبایی بود : رستا ، رستا جونم ، رستای عزیزم ، پاشو خواهری ، پاشو رستا میدونی چقد تنهام ... میدونی چقد بی کسم میبینی چقد دارم تو نبودت عذاب میکشم من کم آوردم رستا خیلی کم آوردم دلم فقط و فقط تو رو میخواد که تنهایپاشو پر کنه دلم فقط خنده های تو رو میخواد که آروم بشه اینقدر حرف دارم توی این سینه ی لعنتی که باورت نمیشه انقد درد دارم که تنهایی نمیتونم تحمل کنم ... چرا تنهام گذاشتی بی معرفت هان ... مگه قول نداده بودیم که همیشه و همه جا باهم باشیم و باهم بمونیم هان....
دستامو مشت کردم و روی سنگش خم شدم و محکم روش میزدم : پاشو پاشو رستا.... پاشو خواهرت داره دق میکنه واست ... پاشو نامرد بی معرفت ... تو با

سپردن قلبت راه خودکشی رو هم بروم بستی لعنتی پاشووو میگم پاشووو
 پاشو دیگههههه....
 خودمو روی رستا انداخته بودم و زجه میزدم که دستی روی شونه هام نشست.
 سرمو بلند کردم
 شینا

با بالا آوردن سرم انگار دنیا رو بهم دادن : ما ... ما ... مامانن مامان جونمم
 خودمو همونطور نشسته تو بغل مامان ستاره پرت کردم و دستانو دورش حلقه کردم
 ، سرمو فرو کردم توی شکمش و زجه زدم و ازش گلایه کردم : کجا بودین ها...
 اومدم خونه نبودین... مطبم نبودین.. کجا بودین چرا گفتن که شما منو
 گذاشتین و رفتین ... واقعا شما ولم کردین و رفتین ??? چرا من باید صدای مامان
 بابامو توسط رادمان گوش کنم چرا صداتو باید رادمان واسم بفرسته ... مامان
 میدونی چقد تنهام ??? من خیلی خیلی تنهام مامان....
 مامان : آروم باش مامان به قربونت بره... آروم دخترکم... شینای من آروم باش ... ما
 اگه ناگفته رفتیم فقط و فقط بخاطر خودت اینکارو کردیم پس آروم باش.
 مثل بچه ها لج کرده بودم : نمیخام ... دیگه نمیخام آروم باشم ... من آروم باشم که
 تو بری؟؟
 مامان : نه نمیروم مادر ، من همیشه بهت نزدیک همینجا توی همین شهر میمونم.
 از مامان فاصله گرفتم و از جام بلند شدم با صورت اشکی گونشو بوسیدم.
 دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو روی شونش گذاشتم : باباییم کو ؟
 بابا : خدا رو شکر یادی از منم کردی پدرصلواتی
 سرمو تند به سمت صداسش برگردوندم دقیقا پشت سر مامان ایستاده بود رفتم
 سمتش متوجه حضور مریم جون و عمو هم شدم که کنارهم به ما نگاه میکردن.
 شینا : بابایی جونمم
 بابا : جونم دردونه ی بابا ... دخترک بابا
 بغلش کردم و سرمو توی گردنش فرو کردم تا میتونستم بو کشیدم . بابا هم منو
 محکم تو بغلش فشار میداد : اخخ شینای بابا ... عزیز بابا ... دخمل بابا... دلم
 برای بغل کردنت تنگ شده بود نفس بابا

شینا : خیلی دوستت دارم بابا جونم

بابا : منم همینطور

از بغل بابا بیرون اومدم و با عمو و مریم جونم سلام و احوالپرسی کردم.

یکم دیگه هم پیش رستا موندیم و بعد از آرامگاه زدیم بیرون.

عمو : خب به مناسبت این دورهمیه باشکوه همگی ناهار مهمکن من هستین

شینا : این شد حرف حساب... بزن بریم

مامان : بریم

همگی سوار ماشینامون شدیم و راه افتادیم. انقد خوشحال بودم که مدام ویراژ میدادم

و اذیتشون میکردم. بوق میزدم بوقهای عروسی اونام حرص میخوردن.

صبط رو روشن کردم و دنبال آهنگ خاصی گشتم. وقتی پیداش کردم صداشو بلند

کردم.

آهنگ سوسن خانوم از گروه برو بکس

.....

خوشگل خانوم / ابرو کمون / چشم عسلی / سوسن خانوم

خوشگل خانوم / ابرو کمون / چشم عسلی / سوسن خانوم

میخوام پیام در خونتون

نمی خوام بیای

حرف بزنم با باباتون

وای نمی خواد آقا

میخوام پیام در خونتون

حرف بزنم با باباتون

بگم شدم عاشق دخترتون

می خوام بشم من دومادتون

بابا می خوام پیام خواستگاری نگو نه نگو همیشه

این قلب من عاشقه تازه عاشق تر هم میشه

خوشگل خانوم / ابرو کمون / چشم عسلي / سوسن خانوم
 ميخوام بيايم در خونتون
 حرف بزيم با باباتون
 بگم شدم عاشق دخترتون
 مي خوام بشم من دوماتون
 بابا مي خوام بيايم خواستگاري نگو نه نگو نميشه
 ميشم فدات / عاشق چشات / ميريزم به پات / تو هرچي بخواي
 هالا نمه نمه بيا تو بغلم / سوسن خانوم آره تويي تاج سرم
 آي نمه نمه بيا تو بغلم / سوسن خانوم آره تويي تاج سرم
 ميگم بوس بکن ازم
 ميگي اسمم سوسنه نه اعظم
 حالا سوسنه سوزنه سوزنه موزنه هرچي باشه سوسن باشه
 سوسن خانوم يدونه باشه
 كفش هاي سفيد پاشه
 به چي مينازي بيا پيش ما
 هيكل تو نازه بيا پيش ما

 اين همه و يکيش ما
 بيابن بشيم سي ريش ما
 شبونه ميام دم در خونه
 ميدزدمت مييرمت زن خونه بشي
 سر 2 سال راه ميندازيم يه مخزن گنده جوجه کشي
 دامن کوتاه برام ميپوشي
 منم شلوار گل گلي و کشي
 نگو نميشه / نه نميشه
 نگو نمي خواي / نه نمي خوام
 نگو نميشه / نه نميشه
 نگو نمي خواي / نه نمي خوام
 خوشگل خانوم / ابرو کمون / چشم عسلي / سوسن خانوم

خوشکل خانوم / ابرو کمون / چشم عسلی / سوسن خانوم
میخوام پیام در خونتون
نمی خوام بیای
حرف بزمن با باباتون
وای نمی خواد آقا
میخوام پیام در خونتون
حرف بزمن با باباتون
بگم شدم عاشق دخترتون
می خوام بشم من دوماتون
بابا می خوام پیام خواستگاری نگو نه نگو همیشه
این قلب من عاشقه تازه عاشق تر هم میشه
هالا نمه نمه بیا تو بغلم / سوسن خانوم آره تویی تاج سرم
آی نمه نمه بیا تو بغلم / سوسن خانوم آره تویی تاج سرم
هالا نمه نمه بیا تو بغلم / سوسن خانوم آره تویی تاج سرم
آی نمه نمه بیا تو بغلم / سوسن خانوم آره تویی تاج سرم
خوشکل خانوم / ابرو کمون / چشم عسلی / سوسن خانوم
سوسن خانوم

.....

وقتی به رستوران مدنظر رسیدیم ترمز کردم و پیاده شدم .
هنوز درو نبسته بودم که مزه ی پس گردنی رو چشیدم . برگشتم بینم این طعم
دست کی بود : بابااااا
بابا : کوفتتتت دختره ی چشم سفید...
شینا

شینا : خو چرااا؟

بابا : خجالت بکش دختره ی گنده... این چه وضع رانندگیه دختررر
 شینا : مگه چشم بود رانندگیم؟
 بابا : چشم نبود گوش بود... فقط دلم میخواست منم یه ویراژ بدم ولی اصول تربیتی
 (با چشم به مامان اشاره زد) اجازه انجام چنین کار وحشتناکی رو بهم نداد.
 شینا : واقعا که بابا ... خخخخ
 بابا : بابا و کوفت خخخ
 عمو دستی رو شونه ی بابا زد و گفت : یاد جوونی و دوران سرخوشیت افتادی؟
 بابا : چچورممم... شدیدد
 مریم جون : خسته شدیما نمیریم داخل؟
 همه خندیدیم و وارد رستوران شدیم.
 دور میزی نشستیم و گارسون سفارشا رو گرفت.
 چندساعتی به خوشی و شادی دور هم بودیم بقدری خوشحال بودم که الکی و به
 تنهایی جیغ و داد میکردم .
 گارسون و حتی رئیس رستوران هم برای تذکر اومد اما هیچکدوم نمیتونست مانع
 شادیه من بشه.
 بالاخره گارسون اومد و عذرمونو خواست
 مامان : وای خداااا ... آبرومون رفت از دست تو شینا... این کارا چی بود
 شینا : عقده ایم کروین دیگه... ولی خیلی باحال بودااا... خخخ
 بابا : اا نه بابا
 شینا : اره باب...
 با زنگ گوشیم حرفم نیمه موند، با لبخند گوشی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم وبا
 دیدن شماره ی محسن لبخندم محو شد.
 بابا : کیه بابا؟ چی شد؟ چرا جواب نمیدی تماسو؟
 لبخند زورکی و دندون نمایی زدم و تماس رو وصل کردم .
 هنوز جوابی نداده بودم که محسن گفت : خوش گذشت؟ این رستورانه غذاهاش
 خوبه ها زیاد تعریفشو شنیدم.
 شینا : محسنن؟
 محسن : تا یکساعت دیگه خونه ای، وگرنه حرفی که گفته بودمو عملیش میکنم.
 بدون اینکه من جوابی بدم تماسو قطع کرد.

همزمان با قطع تماسش ماشین مشکیه خارجی که اسمشم بلد نبودم از مقابلم رد شد و گوشه ای پارک کرد، میدونستم نمیره تا من حرکت کنم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم : خب دیگه ... روز خوبی بود ... خوش گذشت ... من باید برم

مامان : وا شینا کجا؟؟؟

به سمت بابا برگشتم ، بابا اخمی کرد و گفت : برو عزیزم فقط زیرگلگیرعقب سمت چپ ماشینت یه پاکت جاساز شده ، توشو نگاه کن فقط مراقب باش نگیرنش

شینا : باشه چشم

مامان : علی چی شده؟

شینا : مامان...

بابا : برو شینا، من میگم بهت ستاره جان ازشون جدا شدم و سریع به سمت ماشینم رفتم . بوقی زدم و از کنارشون گذشتم .

یکم که رفتم متوجه ی زانتیای نقره ای رنگ محسن شدم . میدونستم نمیتونم بیچونمش پس بیخیال به سمت خونه روندم.

نزدیکای خونه از کنارم گاز داد و رفت.

وارد خونه شدم و مستقیم به اتاقم رفتم ، درو قفل کردم و سمت حموم رفتم.

زیر دوش آبسرد ایستادم: اییی چه سردهه

چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم تا بدنم به ابسرد عادت کنه

لباسای خیسمو از تنم بیرون کشیدم و همونجور کف حموم انداختم.

از حموم بیرون اومدم و حوله رو از روی تخت برداشتم بدنمو خشک کردم.

لباس پوشیدم و موهامو بالای سرم جمع کردم یهو فکری به سراغم اومد: صب کن ببینم!!! این ماشینه تعقیب میکرده... وای خدایا ... واییییی....

دستامو روی صورتم کشیدم : من رفته بودم خونه ی اوفففف خدایا!!

به سمت گوشیم رفتم و شماره ی رادمانو گرفتم خاموش بود: اهههه لعنتییی صدای در اتاق و پشت بندش صدای فریاد زهره جون میومد : مگه بچم چکار کرده هان؟؟؟ حسین تو رو خدا جلو شو بگیررر

صدای پای چندنفر رو میشنیدم

کیان : صب کن محسن ... یه چیزی بگو... چته؟؟؟

حسین : چه مرگنه محسن؟؟؟

صدای مشتکی که به در خورد و متعاقب اون صدای محسن : این درو باز کن تا نشکوندمششششش

با هر ضربه ای که به در میخورد ترس من بیشتر میشد و یکقدم به عقب میرفتم تا اینکه به دیواره ی شیشه ایه اتاق رسیدم...
ضربه ها محکم تر و فریاد های محسن بلند تر میشد که صدای زنگ گوشیم بلند شد.
نگاه کردم رادمان بود . تماسو وصل کردم....

به محض وصل شدن تماس صدای مضطرب رادمان توی گوشیم پیچید : شیناا ...
شینا جان

شینا : رادمان ... امروز اینا دنبالم بودن ... م....

رادمان : میدونم ... میدونم قربونت برم ... توفقط جلوی چشمای محسن نباش
خب؟؟؟ خودتو از دسترسش تا میتونی دور کن ... باشه؟؟؟شی...

گوشام به صدای رادمان و چشمام به در بود که ضربه هاش محکم تر و شدید تر میشد.

یهو در با صدای بدی باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد و دوباره بسته شد، اما با لگد بعدی باز شد.

محسن رو توی چارچوب میدیدم ، گوشی از دستم ول شده بود اما صدای شینا شینا گفتنهای رادمان میومد...

باهرقدم و هرنفس محسن بیشتر خودمو به دیوار فشار میدادم اما جایی برای عقب تر رفتن نبود.

محسن به سمت میومد و حسین گرفته بودش: میکشمت شینا... میکشمتتتت
به ولله زنده ت نمیزارم

یهو جوری به سمتم یورش آورد که از دستای حسین دررفت، با یه جست خودشو بهم رسوند.

بازومو چنان محکم گرفته بود که صدای شکستن استخوانامو میشنیدم منو سمت حموم کشید.

هولم داد داخل ، بخاطر خیسیه حموم سرخوردمو افتادم خودشم اومد تو و قبل از رسیدن دست حسین و کیان بهش دروقفل کرد.

دوش آب داغو باز کرد خودمو عقب کشیدم اما فشار آب بحدی بود که به زمین برخورد میکرد و روی هیگلم پاشیده میشد، جلوم زانو زد و چونمو توی دستش محکم گرفت و فشار داد: صدات در بیاد بیشتر میخوری، یه آخ بگی دوبرابر میزنمت، انقد میزنمت تا بمیری ... امروز کدوم گوری بودی هاننن؟؟؟

شینا : ممم

با پشت دستش چنان کوبید توی دهنم که طعم خون در لحظه توی دهنم پیچید : مگه نمیگم صدات در نیاد ... مگه نمیگم خفه شو ... مگه نگفتم لال باش درهمون حالی که داد میزد از جاش بلند شد و دستش به سمت کمر بندچرم کلفتش رفت . دور دستش پیچوند و محکم از کمرش بیرون کشید و بالا برد ، با تموم قدرت روی رونم فرود آورد.

شینا : آیییی ... نزنن

محسن : گفتم که صدات در نیاد...

محکم تر و تند تر میزد ... هر آخ و جیغ من باعث میشد اون بیشتر داغ کنه

حسین : محسننن درو باز کن لعنتی.

چکارش داری؟

صدای زهره جون میومد : خدایااا ... دخترمو کشتتت ... محسننن باز کننن

ضربه های محکمی که روی تنم میخورد تپشهای قلب رستامو زیاد کرده بود درد توی سینه امونمو بریده بود ... دیگه ضربه های وحشتناک محسن روی بدن و صورتم مثل نوازش شده بودم دیگه دردشو حس نمیکردم.دردی جز درد سینه نداشتم. سرامیکهای کف و دیواره ی حموم از خون من که بخاطر ضربات آب به دیواره پاشده میشد قرمز شده بود.

به خونا نگاه میکردم که صدای ضربه ی محکمی شنیدم و پشت سرش باز شدن درحموم که باز شد....

صدای حسین و کیان توی حموم پیچید و بعد دور شدن محسن از من..

محسن : ولم کنین ... میگم ولم کنین

کیان : کشتیش محسن ... بسه دیوونه

حسین : آروم باش چه مرگتونه محسننن

دوتایی کشون کشون محسنو بیرون کشیدن تا جایی که دیگه صداشونو نمیشنیدم.
 دستی روی شونم نشست : دخترکم عزیزکم...
 سرمو بلند کردم، زهره جون بود که با دستی تکیه داده به دیوار جلوم زانو زده بود.
 زهره جون : هییننن... خدای مننن... چه بلایی سرت آورده...
 حسین : پاشو مامان ... شما اینجا چکار میکنین؟
 زهره جون : حسین ببین چکار کرده بچمو ... صورتشو ببین دستاشو نگاه کن...
 با دستش به بدن و صورتم اشاره میکرد.
 حسین آب به دست به سمتم اومد : واییی ببین پسره ی دیوونه چکارت کرده... اوه
 اوه اوه
 آبو پس زدم دستشو سمتم آورد و بلندم کرد : آخخ یواش تر
 حسین : شرمنده ... ببخشید

به طرف تختم رفت و منو روی تخت خوابوند بعد از اتاق بیرون رفت.
 زهره جون به همراه خاتون لباس به دست کنار تخت بودن، خواست بلوزمو از تنم در
 بیاره ولی تکونش درد رو توی جونم انداخت : آخخ
 زهره جون : تمام شد عزیزم ... یکم تحمل کن
 بعد رو به خاتون کرد و گفت : خاتون دکتر چی شد؟
 خاتون : دکتر رو راهن خانوم
 زهره جون : یه مسکن بیار با آب
 دستشو زیر سرم برد و کمی بلندم کرد. قرص رو توی دهنم گذاشت به سختی قورت
 دادم بعد دستشو از زیر سرم برداشت و درازم داد : آخخ درد دارم ... قلبم....
 زهره جون : دردت به جونم مادر ... درد و بلات تو سر من عزیزم... بمیرم که اینجوری
 نبینمت ...
 زهره جون درحال حرف زدن بود اما من لحظه به لحظه به خلسه نزدیک تر میشدم و
 صدا کم و کمتر میشد تا جایی که چشمام کاملا بسته شد و دیگه صدایی به گوشم
 نرسید، سیاهی بود و سکوت....
 رادمان

در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم. خودمو روی مبل پرت کردم و دکمه های پیرهنمو باز کردم.

میدونستم شینا رفته و توی خونه نیست.

هنوزم از خودم دلخور بودم، هنوز بابت غلطی که نزدیک بود ازم سر بزنه از دست خودم شاکی بودم.

عصبی از جام بلند شدم میخواستم به سمت اتاقم برم که زنگ خونه زده شد : پوففففف یعنی کیه؟

سمت در رفتم و باز کردم. هنوز درو کاملا باز نکرده بودم که دربه شدت بهم برخورد کرد و پخش زمین شدم.

صدای فریاد محسن بود که فضای خونه رو پر کرده بود : نامرد بی غیرتت... سعی کردم از جام بلند شم اما محسن به طرفم اومد و روسینه م نشست و شروع کرد به مشت زدن.

محسن : نامرد عوضی، تو دوستم بودی همدم بودی ، بالاتر از همه برادرم بودییی چکار کردی با اعتمادم هان؟؟؟

ضربه هاش خیلی سریع و محکم بود به سختی از روی خودم هولش دادم و جاهامون عوض شد .

تموم سعیمو میکردم که جلوی ضرباتشو بگیرم : چه مرگته محسن؟ چتههه رم کردی؟ از روش بلند شدم و ازش فاصله گرفتم . تازه چشمم به سالار خورد که دست به سینه به در بسته تکیه داده بود...

محسن : من چه مرگمه ، آره؟ چرا به شینا گفتی بیاد اینجا؟ چه قصدی از این کارت داشتی؟

رادمان : وقتی از چیزی خبر نداری حرفای الکی نزن دیوونه.

محسن : من نمیدونم تو بگو... حرف بزن وگرنه تو و شینا رو باهم میکشم رادمان...

رادمان : خیلی خری که به اون دختر شک کردی... بدبختتت اون خواهرته میفهمی ... اون بینوا توی خونه ی راستین اونهمه آزادی داشت و هیچ کار اشتباهی نکرد بعد میخواد تو خونه ی شما بااونهمه غل و زنجیر قدم کج بزاره؟

سالار : تا جایی که من میدونم محدودیت بیشتر باعث غلطکاری میشه.

رادمان : تورو خدا تو یکی دیگه دهننتو بیندسالار، تو که کلا ذهننت خرابه اگه دختری تا توی حیاط خونشونم بیاد میگی خرابه.

سالار : دختر نجیب و متین تنها تو خونه ی پسر مجرد چه غلطی میکنه؟ رادمان بفهم چی میگی

محسن : خفه شو سالار

رو به من کرد و گفت : حرف بزن تا حلق آویزت نکردم.

با دستم خون گوشه ی لبمو پاک کردم وهمونطور که به خون نگاه میکردم روی مبل نشستم : بهش گفته بودم بیاد تا واسه چکاپ ببرمش، برای قلبش خیلی وقت پیش

باید میرفت ولی هم خودش پشت گوش انداخت و هم شماها خیلی به فکرش

بودین، اصلا حواستون هست که اون تازه چندماهه عمل پیوند انجام داده؟

سالار : چکاپ به تو چه ربطی داشت ، خبر میدادی خودمون میبردیمش.

رادمان : ببخشید سالار خان ، لازم به ذکره که شما اطلاع دارین منم یکی از دکترهای شینا هستم؟

محسن : ولی من دوست ندارم دیگه دکترش باشی.

رادمان : چیییی یعنی چههه؟؟؟

بدون اینکه حرفی بزنه از جاش بلندشد و از خونه زد بیرون.

پیرهمنو چنگ زدم و میخواستم پشت سر محسن برم که سالار بازومو گرفت : خودتو

کنار بکش رادمان ، رفاقت جای خود...

رادمان : خب؟؟؟ بقیش؟؟؟

سالار : اگه پاتوی کفش من کنی با بولدوزر از روت رد میشم.

رادمان :جون من؟ نه بابا... ترسیدم ازت

سالار : یادت نره من کی هستم؟

رادمان : یکی که دوتا دست و دوتا پا داره با دوتا گوش درازرز

سالار : رادمانن

رادمان : ببین سالار... گوش بگیر چی بهت میگم ... پاش بیفته روی دنده ی لچ

بیفتم نمیذارم دست احدالناسی حتی به سایه ی شینا برسه چه برسه تو سالار

سالار : باشه پس بچرخ تا بچرخیم

رادمان : میچرخیم اما بهتره قبل از استارت به دل شینا هم یه سری بزنی

(این حرفو زدم با اینکه خودم بهش ایمان نداشتم. ولی بخاطر لجبازی با سالار لازم بود.)

بلافاصله پشیمون شدم چون متوجه شدم حرفم برای شینا گرون تموم شد. خیلی گرون....

سالار با صورت برزخی از خونه زد بیرون. تنها کاری که به فکرم رسید زنگ زدن به شینا بود، وگرنه کار دیگه ای نمیتونستم بکنم.

به سمت گوشیم رفتم : خدای من خاموشه

روشنش کردم انگار زمان کش اومده بود مگه روشن میشد : زودباش لعنتی روشن شو دیگه ... بیا بالا

به محض روشن شدن شمارشو گرفتم ... شینا

ضعف شدیدی داشتم چشمامو باز کردم. گلومم میسوخت و حس عطش داشتم.

سعی کردم از جام بلند شم که با درد شدیدی که توی پهلوام پیچید جیغ کشیدم.

در سریعا باز شد و زهره جون اومد توی اتاق : دورت بگردم عزیزم ، بالاخره چشم باز کردی مادر؟

شینا : درد دارم ... آخخخخ ... درد میکنه..

زهره جون : الهی مادر بمیره واست ... عزیزم نفس مامان

محسن : مادر شما بفرمایید بیرون لطفا

زهره جون : برو بیرون محسننن ... فقط از این اتاق بروووو

محسن : ماد....

با سیلی محکمی که زهره جون به صورت محسن زد محسن سکوت کرد و با تعجب و ناباوری به زهره جون نگاه کرد.

زهره جون : 20 سال آزرگار بحاطر خودخواهی پدرت از جیگرگوشم بیخبر بودم ، 20

سال از دخترکم دور بودم ، هنوز حسرت یه مادرگفتنش تو دلم مونده. حالا تو میای

پاره ی تنمو جلوی چشمام به این حال و روز میندازی محسننن؟ تو خواهرتو باید

اینجوری سیاه و کبود بندازی گوشه ی خونه؟؟

محسن : ما..

محسن بدون اینکه دیگه به حرفش ادامه بده از اتاق بیرون رفت و در رو بست.
 زهره جون به طرفم اومد و کنارم نشست .
 دستامو توی دستاش گرفت

شینا

زهره جون : میدونم واست کوتاهی کردم ، میدونم برات مادر نیستم ، اما شرمندتم
 منو ببخش نازنینیم، تو منو ببخش گلکم
 شینا : شما که کاری نکردین...
 فقط سکوت کرد و مغموم نگام میکرد.
 سعی کردم بلند شم که درد توی وجودم پیچید ، دستمو سمت کمرم بردم ولبمو به
 دندون گرفتم تا صدام بلند نشه و جیغ نکشم: آیییی
 زهره جون هول و دستپاچه به طرفم اومد: چی شدی عزیز دلم.... چی شد.... کجات
 درد میکنه؟؟؟
 با چشمایی که از درد اشک توش موج میزد بهش نگاه کردم : درد دارم ... خیلی...
 کمرم...
 زهره جون : دخترکم... دکتر اومد بالاسرت جاییت نشکسته، ولی بدنت کوفتگی
 شدید داره ، دستتم در رفتگی داره باید استراحت کنی عزیزم.
 شینا : لطفا بهم مسکن بدین خیلی درد دارم شاید یکم آرام بشم.
 صدام از بغض میلرزید و من اصلا این حالو دوست نداشتم...
 من توی این خانواده و این زندگی تموم نفرتامو تجربه کردم... از هرچیزی که بیزار
 بودم به سرم آورده بودن...
 به محض خوردن قرص چشمام روی هم رفت و سیاهی و بیخبری مهمون وجودم
 شد...

" دوهفته بعد "

خسته شده بودم از استراحت کردن ، این چندوقت فقط تونسته بودم دوسه بار حموم کنم، بلند شدم و با آی و وای فراوون به سمت حموم رفتم . لباسامو از تنم در آوردم و زیر دوش آب گرم ایستادم تا وان پر بشه.

شامپوی دوست داشتنی و خوش عطری که یادآور خونه ی راستین بود رو توی وان ریختم و دراز کشیدم.

من احتیاج به این ریلکس کردن داشتم آب گرم و وان آروم میکرد.

چشمامو بستم و به اتفاقات اخیر فکر کردم ... به اینکه تونستم انقد محکم بشم که بتونم جلوشون وایسم بدون توضیح دادن و توضیح خواستن از خودم دفاع کنم... در طول این روزها کارهامو به سختی انجام میدادم هنوز درد داشتم بخصوص روی کمرم.

محسن درباره ی برخوردش به هیچکی چیزی نگفت و دلیل کتک زدن منو به هیچکس حتی زهره جون یا حسین نگفت.

وقتی آقا پیمان پرسیدن منم توضیحی ندادم و سکوت کردم.

دیگه کسی حرفی نزد شاید برای کسی مهم نبود.هرحرفی هم زده میشد مسلما این خانواده همه ی حق رو به پسرشون میدادن .

خودم میدونستم کارم اشتباه بود اما حقم این برخورد نبود باید محسن قبل از واکنش نشون دادن از من توضیحی میخواست.

با سرد شدن آب وان گذشته و افکارمو رها کردم و از توی وان بلند شدم.دوش گرفتم و بیرون اومدم.

لباسامو تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم....

دستمو به نرده ها گرفتم و آروم آروم از پله ها پایین اومدم .

از توی سالن صدای تلویزیون میومد ، سرکی کشیدم محسن و حسین روی راحتیهای سالن نشسته بودن.

ساعت 2 رو نشون میداد.

نفسی گرفتم و بلند سلام کردم.

حسین : سلام شینا جان....

بلند شد و به سمتم اومد، بازومو گرفت و کمک کرد تا سمت مبلا برم : چرا از تخت بیرون اومدی دختر خوب، تو حالا حالاها باید استراحت کنی.

شینا : خسته شدم بسکه توی اون 4دیواری موندم خب....

روی مبل دونفره ای نشستم حسین کنارم نشست و دستشو دور گردنم انداخت و آروم کنار گوشم حرف میزد و گاهی هم به محسن فحش میداد که باعث میشد نتونم خودمو کنترل کنم و بزمن زیر خنده...

حسین : اره شینا جان این محسن گنده بک رو میبینی ، هیکلش شرک خیلی هم اخلاقش گنده ، بداخلاق بددل بددهن بی نزاکت اصلنم بلد نیس با خانوما چجوری رفتار کنه بی عرضه ی نفهم.همش الکی هم میچسبوننش به من میگن دوقلو دوقلو... آخه این اسب آبی کجاش قل منه ها؟؟؟ مرگ محسن من به این آقایی کحام مثل اونه؟؟؟ ما مثل همیم آره؟

شینا : نه والا

حسین : آفرین مادر ، قربون اون درکت

محسن : جالبه !! نمیدونستم تغییر جنسیت دادی حسین...

حسین : کی؟؟؟ تو؟؟؟ مگه مردونگی چشه که تغییر جنسیت دادی محسن؟ رفتی خودتوودختر کردی خجالت نکشیدی؟ یعنی علاقه مندیت به دخترا انقد وسعت داشته؟

محسن : ببند

حسین : چی رو؟

محسن : اون غار علیصدر که داره گذش همه جا رو میگیره

حسین : اااا نمیدونستم ملت اونجا رو هم زباله ریختن ، بخاطر گل روی خان داداش حتما میسپارم یه در شیک و خوشگل روش بزارن.اندازه هاشو داری یا بسپرم اندازشو بگیرن ؟

محسن : حسیننن

حسین : جانم چی شد داداش

محسن : خفه...

حسین : خون، خفه خون بود منظورت دیگه

دیگه بزور خودمو کنترل میکردم اصلا فکر نمیکردم حرص خوردنای محسن انقد با مزه باشه و کیف بده.

حسین : بخند عزیزم ... راحت باش... داری میتزکی گلم

شینا : هان

حسین : بخند خودتو راحت کن
 شروع کرد به شکلک در آوردن
 دیگه واقعا بااین حرکاتش کنترل سخت بود و منفجر شدم از خنده.
 حسین هم شروع کرد به قلقلک دادن من ،منم از اونجایی که وحشتناک قلقلکی
 بودم قهقهه میزدم و اشک از چشمم سرازیر شده بود.
 حسین ول کن نبود منم سعی میکردم دستاشو از روی شکم و پهلو هام بردارم اما
 حریفش نمیشدم
 آقاییمان: اینجا چه خبره؟
 با صدای فریاد آقا پیمان حسین دست از سر من برداشت و به مبل تکیه داد اما من
 هنوز کف سالن پخش بودم و میخندیدم...
 آقا پیمان : چرا تو پخش زمینی دختر؟؟؟
 شینا : ح ح حس ... حسین قل... قل ...
 حسین : جونم چیه حس حس یعنی حسین قل قل هم نمیدونم لابد قر بود... منکه
 قر ندادم ... مگه عربی رقصیدم واست ...
 شینا : خخخخ
 حسین : مرگ...
 با پس گردنی که زهره جون به حسین زد حسین حرفش نصفه موند : آخخ ... چرا
 میزنی؟ بچه گیر آوردی؟
 بعد شروع کرد به گریه ی الکی
 زهره جون : بار آخرت باشه به دخترم میگی مرگ ... دیگه نشنوما
 اومد طرفم و کمک کرد که روی مبل بشینم ... تازه فهمیدم دردکمرم بیشتر شده....
 شینا : آیییی
 حسین : یامان ...
 زهره جون رفت طرف حسین : حسینن
 حسین دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا : نزن مادر من ، بازیه ... وقتی شینا گفت
 آییی من باید کلمه بعدی رو با "ی" شروع میکردم دیگه
 محسن : نمکدون ... نمک نریز پاشو بریم که کارت دارم
 حسین : هرگز نمیام.مگه خلم ؟
 محسن : چرا اونوقت؟

حسین : هروقت منو میبری کلی ازم کار میکشی

محسن : همون خرجمالی دیگه..

حسین : نه ، اون که شغل شریف خودته خان داداش

محسن : چییی

بعد شروع کردن به دوییدن ، حسین سریع از ساختمون زد بیرون و محسنم دنبالش
صدای دادوبیدادشون همه جا رو برداشته بود.

با صدای زهره جون چشم از مسیر رفتن پسرا برداشتم : مردای گنده خجالت

نمیکشن ... شینا جان

شینا : جونم

دستی روی شوئم گذاشت : با من میای؟

شینا : کجا؟

زهره جون : تو پاشو تا بگم..

بلند شدم باهم به سمت ته سالن رفتیم .

راهروی نسبتا بزرگی بود وسطای راهرو کنار دراتاقی ایستاد.خم شد و از زیر پادری

عروسکی که طرح خرس داشت کلیدی برداشت.

درو باز کرد و با گذاشتن دستش روی پشتش منو به داخل هدایت کرد...

اتاق تاریکی که بعد از ورودم هیچ چیزی مشخص نبود.

اتاق روشن شد نگاه کردم ، زهره جون کلید برق رو زده بود و چراغا روشن شده بود.

اتاقی که تزئیناتش کاملا کودکانه بود ، پر از اسباب بازیهای کودکانه و قشنگ ، پر از

رویاهای شیرین کودکی.

اتاقی با دکوراسیون آبی و سفید ، کالسکه ، تخت وهرچیز دیگه که اونجا بود قدیمی

بود : وای چقد قشنگ و با مزست ، خیلی دلنشینه ، وای دلم خواست اینجا یه نی نی

بود

به سمت وسایل رفتم و روشن دست کشیدم.درکمدو باز کردم پراز لباسای بچگونه.

زهره جون : اینجا اتاقیه که منو پیمان واسه بچه ی سومی که توراه داشتیم درست

کردیم.پیمان انقد غرور داشت که چیزی به زبون نیاره اما هرشب دستش روی شکمم

و جنین داخل شکمم نوازش میکرد و حرف میزد.

من با پیمان باهم رفته بودیم آزمایشگاه وقتی دید آزمایشم مثبته انگار اولین باره

میخاد پدر بشه سریعا از شیرینی فروشیه کنار آزمایشگاه شیرینی خرید و ب کل

پرسنل آزمایشگاه شیرینی داد، همه از این خوشحالیه پیمان فکر میکردن تابحال بچه دار نشده بودیم همه به ما تبریک میگفتن آرزوی سلامت بچمونو میکردن. از آزمایشگاه که بیرون اومدیم پیمان منو بام تهران برد و با فریاد خدا رو شکر میکرد. میدونم باورش برات سخته ولی پیمان عاشق دختر بود ... آرزوش دختر داشتن بود ... اما دختر یا جنس مونث توی خاندان سلطانی یعنی آههههه ... چی بگم مادر به سمت برگشت و بازو هامو محکم گرفت ، توی چشمام نگاه کرد : من اما توی تمام این سالها با اینکه فکر میکردم بچم مرده اما همیشه حس داشتن یه گمشده رو داشتم ، حس انتظار داشتن یک مسافر ، هیچوقت فکر نمیکردم پیمان باهام اینکارو بکنه اینهمه سال عذابمو دید و سکوت کرد، هرگز نمیخشمش چون بخاطر اینکه پدرش ناراحت نشه منو از دردونم جدا کرد.

دستاشو از بازوم جدا کرد و به سمت تخت رفت ، آلبومی روی تخت بود برداشت : بیا دخترکم این عکسای من و پیمان، از لحظه ای که فهمیدم باردارم تا لحظه ی زایمان حتی اتاق سونوگرافی ، بین پیمان چکار میکرد...

کنارش نشستم و لبخندی زدم ، به شکمش اشاره کردم : ووییی من اینم ... یعنی اینقدری بودم؟؟؟

لپمو کشید و خندید : آره دخترکم ، اره عزیز دل مامان

با دیدن احساساتش شرمندش شدم و سرمو پایین انداختم : شما ... شما از من ناراحتی که زهره جون صداتون میکنم؟ زهره جون : بهت حق میدم شینا جان، 20 سال یکی دیگه رو مادرت میدونستی و مامان صداش میکردی، سخته یهویی بخوای منو مادر خودت بدونی.

شینا : شما که منو میبخشید؟

زهره جون : مگه چکار کردی که ببخشم؟

شینا : آخه ... آخه ...

زهره جون : هیچ مادری نیست که دلش از پاره ی تنش بشکنه و ناراحت بشه ، ناراحتیه من از تو نیس از خودم و اطرافیانمه که سعی میکنم بگذرم ازشون....

زهره جون : پاشو عزیزکم ، پاشو بریم چیزی بخوریم ، راستی عصر باهام میای بریم بازار؟

شینا : آره ، خیلیم خوبه

زهره جون : آی قربون دختر گردشیه خودممم

از اتاق بیرون اومدیم و وارد آشپزخانه شدیم . تصمیم گرفتم خودم واسه عصرونه پختن دست بکار بشم.

سیب زمینی رو زود خورد کردم و ریختم توی سرخ کن. سوسیس رو هم ریز کردم و سرخ کردم. بعد رب و تخم مرغ زدم .

غذا رو توی ظرف کشیدم با دلستر و دوغ ، نون و سبزی و تربچه روی زمین سفره پهن کردم و نشستم.

داد زدم : زهره جوننن زهره جوننن

زهره جون : آمدم دختررر ... این هوچی بازیا چیه در میاری؟

شینا : چیه خو گشمنه ...

زهره جون : رو زمین انداختی؟

شینا : خوبه که ... ایرادش چیه؟

زهره جون : هیچی خیلیم خوبه

کنار من روی زمین نشست و با شوخی از خاطرات بچگی خودم تعریف میکردم ، زهره جون هم از بچگی حسین و محسن میگفت و میخندیدیم.

سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو هم باهم شستیم.

رفتیم تو اتاقمون تا یکم استراحت کنیم و برای بازار رفتن آماده بشیم....

با لبخندی از سررضایت خودمو روی تخت انداختم . گوشیمو برداشتم : اوههه سه پیام از رادمان

باز کردم ببینم چی میگه (سلام ، خوبی؟ کجایی شینا ؟ شینا الو؟)

دیوونه ، اینم بااین رفتارای عجیب غریبش ، کیشمیشم دم داره خب، خانومی چیزی بیخیال جواب دادن به رادمان شدم و گوشیمو روی ساعت 5 تنظیم کردم و کنارم گذاشتم . پتومو روی خودم کشیدم و چشمامو بستم سریع به خواب رفتم.

با آلامی که واقعا سوهان روح بود بیدار شدم دلم هنوز خوابیدن میخواست : اههههه ... هنوز خوابم میاد نمیشد یکساعت دیگه زنگ میخوردی؟

پتو رو کنار زدم و کشون کشون خودمو به دستشویی رسوندم. آبی به صورتم زدم و کارامو انجام دادم.

مانتوی زردجلو بسته ای که کمر بند سفیدی میخورد رو برداشتم و باشلوار سفید پوشیدم. شال ترکیبیه سفید و زرد را برداشتم با کفش زرد عروسکی بدون برداشتن کیف تصمیم گرفتم برم بیرون.

گوشیم دستم بود که عموماً طبق معمول همیشه تو جیب شلوارم قرار میگرفت. نگاهی به ساعت کردم حاضر شدنم یکربع وقت گرفته بود: خب معلومه زوده دیگه وگرنه زهره جون الان تا بحال چندبار سراغم اومده بود. پس تصمیم گرفتم یکم دیگه بخوابم. پریدم توی تختم و چشمامو بستم.

نمیدونستم پشت این درهای بسته داره چه سرنوشتی برام رقم میخوره که زندگی و آینده مو به بازی میگیره. این سرنوشت هم طبق اصول خاندان سلطانی بدون مشورت با من و طبق نظر بزرگ خاندان سلطانی گرفته شد.

این تصمیم هم تنها دلیل پذیرفتن من در خاندان سلطانی بود...
نمیدونم چقد خوابیدم اما با باز شدن یهویی دررو صدای وحشتناکش از خواب پریدم.

زهره جون هراسون اومد سمتم: پاشو مادر، پاشو شینا عزیزم بلند شدم ووبا تعجب نگاش کردم: چی شده، چرا انقد هولین؟
زهره جون: باید بری... زودتر... پاشو زودتر از اینجا برو...
همینطور که با هول و ولا حرف میزد به سمت کمد رفت و کوله پشتیمو برداشت، چند دست لباس از کمد و کشوها بدون هیچ دقتی برداشت و توی کوله فرو کرد.
کیف پول خودشو توی کوله ی من گذاشت و سوییچی به همراه چند خرت و پرت دیگه داد دستم: بگیر مادر زودتر از اینجا دور شو... اینا دارن بدبخت میکنن فقط برو... اینجا نمون... هرجا خواستی برو اما فقط برو...

با دستاش صورتمو قاب گرفت و پیشونیمو بوسید: فعلا طرف خونه ی راستین نرو چون اونا اولین جایی که میان دنبالت اونجاست، بدو مادر، از در پشتی برو... سام ماشینو برات برده کوچه پشتی... برو عزیزدلم... برو خدا به همراهت شینا: آخه بهم بگید چی شده... چرا بدبختم کنن؟

زهره جون : الان راه بیفت خودم برات بعد میگم ، فقط مراقب باش گیر آدمای سالار نیفتی ، حواستو جمع کن که دست سالار و آدماش بهت نرسه
شینا : سالار؟! این جریان چه ربطی به اون داره؟

دیگه زهره جون چیزی نگفت و منو به سمت در کشید . باهم با عجله از اتاق بیرون اومدیم و به سمتی از ساختمون که تا بحال نرفته بودم روانه شدیم .
وارد باغ شدیم سام پشت در ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد .
زهره جون صورتمو سریعاً بوسید و اجازه هیچ حرکتی بهم نداد و باعجله به ساختمون برگشت .

سام : شینا عجله کن که سالار هر آن امکان داره برسه . بدو دیگه همینطور گیج و حیرون از عمارت خارج شدم و پریدم توی ماشین .
سام اومد کنار ماشین و زد به شیشه . شیشه رو پایین کشیدم : جونم؟
سام : بیا این گوشی رو بگیر . از اینجا که فاصله گرفتی گوشیه خودتو بنداز از ماشین بیرون . این سیمکارت جدید رو روشن کن ... بیا اینم پول نقد ، سعی کن زیاد از کارتت استفاده نکنی که ردتو میگیرن ... بیا اینم آدرس خونه ی خودم ، هیچکی نمیدونه که من خونه دارم خیالتم راحت بیخبر نیام اونجا ... حالا برو زودتر ...

با صدای بلند شدن بوق ماشینی سام هراسون داد زد : برو شینا ... تا میتونی با سرعت از اینجا دور شو
شینا : سام آخه جریان چیه؟

سام : برو ... همه چیزو واست تووگوشی یادداشت کردم ... الان فقط بروووو

ماشینو روشن کردم و پامو روی پدال گاز گذاشتم .
از توی آینه به سام نگاه میکردم ... در آخرین پیچ خروجیه کوچیه حس کردم سام دست روی چشماش کشید و روی زانوهایش نشست ...

هنوز گیج بودم ، نمیدونستم چه اتفاقی افتاده ، اصلاً نمیتونستم بفهمم چیزی توی ذهنم نمیومد که دلیل کار زهره جون و سام و ترسشون چی بود .
سرگردون کمی توی شهر دور زدم : خدایا چه زندگیه مزخرفیه ... چی شد

دستم و سمت سیستم ماشین دراز کردم و روشنش کردم

(همین که هست با صدای محمد علیزاده)

.....

عاشقتم من یه جور خاص اونجوری که تو دلت میخواست
 کار دادی دستم که همه میگن شدم بیهوش و حواس
 من تو رو دوست دارم تو دلم هنوز دارم
 ثانیه ای میشمارت همینه همینی که هست
 عاشقیه بیماریه از حالا گریه و زاریه
 دردی که تکراریه همینه همینی که هست
 عاشقتم من مگه چیه هر چی از امروز تو بگیه
 گوش بده انگار دله ما دوتا صداشونم یکیه
 من تو رو دوست دارم تو دلم هنوز دارم
 ثانیه ای میشمارت همینه همینی که هست
 عاشقیه بیماریه از حالا گریه و زاریه
 دردی که تکراریه همینه همینی که هست
 حاله دلم عجیبه واسم حاله عجیب غریبه واسم
 این حس جدید یه کاری کرده که بیار دیگه گرفت نفسم
 من تو رو دوست دارم تو دلم هنوز دارم ثانیه ای میشمارت همینه همینی که
 هست
 عاشقیه بیماریه از حالا گریه و زاریه دردی که تکراریه همینه همینی که هست

.....

دیگه از این سرگردونی و چرخیدن دور خودم خسته شدم ، گوشیه خودمو از جییم
 بیرون کشیدم، کنار سطل زباله ای ایستادم و گوشیمو انداختم توش: یا پیداش

میکنم و بوش میکنم یا مامورین محترم شهرداری میبرنش جایی که عرب نی انداخت .. خخخخ

گوشی که سام بهم داد رو روشن کردم و منتظر شدم تا راه اندازی بشه... به محض روشن شدن وارد قسمتی که سام گفت شدم ، میخاستم ببینم دلیل این ترس و هیجان چی بود....

پیام سام 1 رو باز کردم تا ببینم چی توشه : (سلام شینا گلی ، شینا جان این که باین عجله از خونه خارج کردیم بدون هیچ توضیحی واقعا معذرت میخوام. میدونم الان استرس چقد اذیتت میکنه.

داستانو از اول واست میگم تا تو کامل درجریان قرارگیری... این دوسه روزه همه متوجه رفتارای عجیب غریب و حرف زدنا و دیدارای مشکوک حاج رضا و حاج محمد شدن .

اما بالاخره متوجه شدیم که اون دوتا قصد دارن تو رو به عقد سالار دربیانن تا اموال خاندان سلطانی تو خانواده بمونه. اگه متوجه شده باشی حاج محمد دخترشو به هیچ پسرغریبه ای نداد یعنی هیچکسی هم حق نداره رو حرفش حرفی بزنه ، عشق و عاشقی نداریم دلمون میخواد نداریم، سرکشی و مخالفتی تا بحال وجود نداشته.

همه بخاطر تو ناراحتن و البته بیشتر از سرکشیه تو میترسن اونا فرار تو رو پیش بینی میکردن و خارج شدن تو از خونه دور از ذهن نبود بخصوص به کمک مادرت و من ، پس بدون سایه به سایه دنبالتن شینا جان.

خواهش میکنم خیلی خیلی مراقب باش که دست سالار بهت نرسه . اطراف خونه و خانواده ی راستین سهی کن نری ، جایکه محسن یا حسین بدونن و بشناسن نرو. شینا برو خونه ی من ، هیچکس اونجا رو بلد نیست هیچکس از وجود اون خونه خبری نداره و آدرسی ندارن ازش.

شینا بزم میگم خواهشا التماست میکنم از سالار دوری کن نزار دست سالار بیفتی سالار کنترلی روی رفتاراش نداره و همیشه هیچ جوری کنترالش کرد.

مثل خواهرنداختم دوستت دارم ..بای)

خدایااا اینا چیه

نفسم بند اومد از فهمیدن این همه نامردی ، اینهمه بدبختی و فلاکت.

دستم روی صورتم کشیدم و اشکایی که نمیدونم کی راه افتاده بودن و چندوقتی بود که همیشه در جریان بود رو پاک کردم. اشکایی که با کمترین نامهربونی سرازیر میشدن چه برسه به این نامردیه بزرگ...

پیام سام 2 رو باز کردم ، آدرس خونه توش بود به سمت خونه ی سام حرکت کردم... رفتم به آدرس سام. یک خونه توی یک محله ی شلوغ و قدیمی. از ماشین پیاده شدم و پلاک ها رو از نگاه گذروندم. (پلاک 7) پیداش کردم. یک خونه ی ویلایی نسبتا بزرگ که وقتی درش رو باز کردم یکطرفش باغچه بود با یک آبنمای کوچیک.

بیخیال دید زدن حیاط شدم و رفتم توی خیابون. سوارماشینم شدم و آوردمش توی پارکینگ، خاموش کردم و برگشتم درو بستم. به سمت ساختمون رفتم. فقط دلم میخواست بخوابم دنبال جایی بودم که آرومم کنه. خسته بودم خیلی هم خسته بودم اما این خستگی از جسمم نبود جسم الان سالم بود، خستگیه من از روحم بود که زخم خورده بود و خراش عمیقی داشت. وارد ساختمون شدم ، درو بستم و قفلش کردم.

اولین شبی هست که من تنها میمونم ، اصلا حس خوبی ندارم.... تموم لامپا رو روشن کردم ، مانتو وشالم رو درآوردم و پرت کردم. درحالیکه موهامو باز میکردم سرم رو هم ماساژ میدادم.

خونه ای ساده با چیدمانی ساده تر. سالن نسبتا بزرگی که با فرش فیروزه ای رنگ روی پارکتهای قهوه ای پوشیده شده بود. یک آشپزخونه روبروی سالن بود که لوازم زیادی توش نبود. چای ساز روی یک گاز و چندتا ظرف توی قسمت آبچکان کابینت. داخل کابینتا قابل دیدن نبود.

از سالن به صورت دابلکس با فاصله ی دو پله وارد اتاق خوابها میشدی که اون قسمت دارای 4 در بود....

از روی فرش بلند شدم و به سمت اتاقها رفتم. دو در اول و دوم اتاق خواب بودن. یکی خالی و اون دومی توش تخت دونفره بود. در بعدی مال دستشویی بود . وارد دستشویی شدم و آبی به صورتم زدم و ازش بیرون اومدم. رفتم توی اتاقی که تخت بود : اوففف ای سام شلخته

چند دست لباس روی تخت افتاده بود اونها رو کنار زدم و به ملافه های تخت نگاه کردم خیلی تمیز بود ، بو کردم هیچ بویی نمیداد اما محض اطمینان ملافه و لباس ها رو بلند کردم و کناری گذاشتم .

به سمت کمدرم رفتم دوتا پتوی مسافرتی برداشتم که هنوز کاور داشت و باز نشده بود. یکی زیرم انداختم ، دومی رو روم کشیدم .

چشمامو بستم شاید بخواب برم ولی فکر اینکه الان در عمارت سلطانی چی میگذره نمیداشت آروم بمونم و بخوابم

سالار

از حموم بیرون اومدم لباسامو پوشیدم و جلوی آئینه موهامو مرتب می کردم.

توی فکر امشب بودم که قرار بود باز همه خونه ی حاج رضا جمع بشیم و من به خواسته ام برسم.

خوب میدونستم امشب اونجا چه خبره ، من امشب مالک اسب سرکش رها شده در دشت میشم ، من از امشب اون اسب رمنده رو اسیر میکنم : همچین به اسارت بکشمت که نتونی تکون بخوری خانوم عاشق پیشه...

صدای پیروزمند رادمان توی گوشم میپیچید : به قلب شینا یه سربزن.

سوار رو خاموش کردم و شونه رو روی میز گذاشتم ، عطرمو به گردن ، پشت گوشام و کمی روی مچ دستم زدم.

انگشتمو به سمت آئینه گرفتم : پیش به سوی پیروزی سالارخان

لبخندی زدم و کتم رو از روی تخت برداشتم و تنم کردم.

گوشی و سویچمو برداشتم و نگاه آخر رو توی آئینه به خودم انداختم.

شلوار جین مشکی، پیراهن مشکی که طبق معمول همیشه 3 دکمه ی بالاش باز بود به همراه کت مشکی چرم براق لباسی بود که توی تنم نشسته بود.

باهمون جدیت همیشگی از اتاق بیرون زدم و در اتاقمو بستم و به سمت پایین پله ها و سالن رفتم.

پدر و مادر نبودن میدونستم همگی توی عمارت اصلی جمع شدن. از خونه بیرون زدم و به سمت عمارت اصلی رفتم.

انگار همه آماده بودن و منتظر من توی حیاط ایستاده بودن.

وقتی به جمع نزدیک شدم صدای کامران به گوشم رسید : چه عجیب عروس خانوم
اومدن

سالار : نمکدون

کامران : فدات شکرپاش

سالار : الان وقتش نیس اما جوابت بمونه واسه بعد

کامران : هههه الان بگو

سالار : الان بگم جلوی این جمع ضایع میشی...

کامران : ایا نه بابا

سالار : آره بابا

حاج محمد : کافیه دیگه راه بیفتین که دیر شد

هرکسی سوار ماشین خودش شد و من هم طبق عادت همیشه تنهایی توی ماشینم
نشستم و راه افتادم.

فاصله ی دو عمارت خیلی کم بود پس زود رسیدیم.

میخواستم وارد کوچه بشم که ماشینی رو پشت عمارت دیدم. خیلی عجیب بود

چون تابحال این قسمت عمارت ماشینی ندیده بودم اونم در پشتی که سالهاست

قفله. بلااستفاده و به نوعی فراموش شده.

به عمارت رسیدیم وقتی در باز شد همه به ردیف با ماشین وارد عمارت شدیم....

سالار

همه سرگرم خوش و بش بودن و از هردری حرف میزدن .

ولی چیزی که چشمگیرتر از همه بود این بود که سام و شینان بودن. این غیبت خیلی
منو آزار میداد....

کامران : بچه ها سامی کو؟

کیان : از صبحه که تپلی غیبت زده

محسن : کجاست ؟

حسین : والا خیلی مشکوک بود این تپل، فک کنم دوست دختری چیزی پیدا کرده

از صبح که زده بیرون هنوز برنگشته، هرجاییم رفته با ماشینش رفته

عموپیمان : خانوم، شینا کجاس؟

زهره جون : داشت آماده میشد الان دیگه هرجا باشه پیداش میشه.

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود روی لبم نقش بست خیالم راحت شد که با سام نیست .

خدمه مشغول پذیرایی بودن منم با محسن و حسین حرف میزدم که با صدای حاج رضا همه توجهشون به اون سمت جلب شد : پیمان پس دخترت کجاست ؟ این مهمونی بخاطر نامزدیه سالار و شیناس پس چرا دختره هنوز پیداش نیست.

این حرف برای من تازگی نداشت اما همه ی افراد سالن شوکه بهمدیگه نگاه میکردن. حسین بیهو بااخم و غیض به من نگاه کرد اما هیچ حرفی نزد و روشو به سمت جمع برگردوند.

حاج رضا یکی از مستخدمینو دنبال شینا فرستاد . بعد از چنددقیقه صدای پایی از بیرون بلند شد و بعد صدای مستخدم که تند تند میدوید : آقا ... آقا ... خانوم زهره جون : چی شده دختر ... درست حرف بزن ببینیم چی شده... مستخدم : شینا ... شینا خانوم...

زهره جون تا اسم شینا رو شنید محکم زد رو گونه ی خودش و هراسون از عمارت دوید بیرون : یا خدا دخترمم....

پشت سر زهره جون همه راه افتادیم به سمت خونه ی عموپیمان . همه جا رو گشتیم اثری از شینا نبود.

عصبی بودم و کنترل کردن خودم برام سخت بود که داد نزتم و چیزی رو نشکونم. با

شینا

با صدای قار و قور شکمم بیدار شدم ، از گرسنگی معده ام جمع شده بود و میسوخت. توی تخت نشستم معدم میسوخت. دستمو روی شکمم گذاشتم و از روی تخت بلند شدم.

با دست دیگه ام موهامو پشت گوشم زدم و از اتاق اومدم بیرون. مستقیم سمت آشپزخونه رفتم.

کابینتا رو باز کردم همینطور یخچال، دریغ از یه لقمه نون ، میوه ، بیسکویت یا

شینا : اهههه بترکی ساممم بسکه میخوری هیچی نمیمونه خرس گندههه

به طرف اتاق رفتم و موهامو بالای سرم جمع کردم، مانتو و شالمو پوشیدم . کیف پول و سویچ رو برداشتم و توی کوله انداختم بعد از پیدا کردن کلید از خونه اومدم بیرون.

به امید پیدا کردن فروشگاه یا سوپر مارکت سوار ماشین شدم شایدبتونم خرید کنم و بریزم توی این شکم زبون نفهمم.

یکم که رفتم چشمم به فروشگاهی افتاد پیاده شدم و وارد فروشگاه شدم. چرخ دستی رو برداشتم و به سمت قفسه ها روانه شدم.

از کنسروبیجات تا غذای آماده و هله هوله خریدم و به سمت صندوق روانه شدم که خوردم به یه نفر : آخخخ ببخشید..

سرمو بلند کردم و به مرد نگاه کردم

مرد : خواهش میکنم...

تو صورت مرد نگاه میکردم بنظرم خیلی آشنا بود ولی هرچه فکر کردم به جایی نرسیدم.

ازش دورشدم و سمت صندوق رفتم. خریدار رو نقدی حساب کردم و لوازم رو به ماشین منتقل کردم.

سوار شدم که حرکت کنم اما توجهم به چندماشینی که اون سمت خیابان باهم ایستادن جلب شد : اوههه چه هماهنگ..

آدماش که پیاده شدن من کیان و محمد رو شناختم .

سریعا شیشه رو بالا کشیدم و قفل مرکزی رو هم زدم. اما هرچی تلاش کردم ماشین روشن نشد : روشن شو روشن شو لعنتی اهههه

ضربه هاشون روی شیشه و بدنه ی ماشین منو میترسوند اما بیشترین ترسم زمانی بود که ماشین محسن رو دیدم. محسن با قفل فرمونی که تو دستش بود به سمت ماشینم میومد.

داشتم قالب تهی میکردم عرق از تموم بدنم راه افتاده بود. یاد کتکهایی که خورده بودم افتادم.

اما هنوز محسن به ماشین نرسیده بود که ماشین روشن شد. با آخرین توان پامو روی گاز فشار دادم و با بیشترین سرعت ممکنه راه افتادم. همگی پریدن توی ماشیناشون و دنبالم راه افتادن. نمیتونستم برم سمت خونه ی سام نباید جام لو میرفت یا سامو درگیر میکردم. همینطور توی شهر ویراژ میدادم و از لابلاهای ماشینها لایی میکشیدم، چراغ قرمزها رو رد میکردم، حتی چندبار نزدیک بود تصادف کنم. تابلوی به سمت میدون آزادی چشممو گرفت به اون سمت دور زدم، چراغ نزدیک به قرمز شدن بود، از آینه به پشت سرم نگاه کردم. با فاصله ی چند ماشین پشت سرم بودن. سرعتمو زیاد کردم و لحظه ی آخر چهارراه رو رد کردم و اونا جاموندن. بهشون از توی آینه نگاه کردم پیاده شده بودن و میدویدن. دیگه خیالم راحت شده بود یکم دیگه بخاطر اطمینان خاطر کوچه پس کوچه رو رد کردم. مسیرمو به سمت خونه ی سام کج کردم به محض رسیدن سریع ماشینو داخل بردم و هرچی توی ماشین بود رو به داخل خونه بردم، حتی جعبه ی دستمال کاغذی. روی ماشین چادر کشیدم و به داخل خونه برگشتم همونجا دم در پخش زمین شدم. همه ی چهره های سرخ از عصبانیت، کیان و محمد و محسن جلوی روم بود. صدای فریادهاشون و ضربات مشتاشون روی شیشه و بدنه توی گوشم میپیچید: واقعا میخواست با قفل فرمون منو بزنه؟

یه لحظه حس کردم محسن با قفل فرمون جلوی روم وایساده جیغ زدم و دستامو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بلند نشه شروع کردم به گریه کردن....

سالار

تموم شهر رو دنبالش گشتیم نبود که نبود. دیگه تحمل نداشتم اونجا بشینم. این فکر که الان داره به ریش همه ی ما میخنده و خوشه داشت دیوونم میکرد.

با تصویری که از ذهنم گذشت آتیش گرفتم ، سریع بیرون زدم بدون توجه به بقیه که صدام میزدن سوار ماشین شدم و با سرعت جنون آمیزی رانندگی میکردم...

سالار : اگه اونجا باشی شینا!!!... اگه باشییی
با مشت روی پا و فرمون میکوبیدم.

دستام عرق کرده بود و صدای چیلیک چیلیک چرم فرمون رو زیر دستام حس میکردم این بیشتر عصبیم میکرد. پامو تا میتونستم روی گاز فشار دادم تا به خونه ش رسیدم. جلوی در به گوشیش زنگ زدم:

بوق.... بوققق.... بوققق.... جوابمو نمیدی نه؟؟؟ مرتیکه حالیت میکنم وایسا... هرکی با من در افتاد و افتاد

پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم. به دادو بیدادهای نگهبان هم اهمیت ندادم. آسانسور پایین نبود منتظر نشدم و از پله ها بالا دوییدم.

به در واحدش که رسیدم زنگ زدم. دستمو روی زنگ برنمیداشتم و با دست دیگه ام به در ضربه میزدم: رادمانن... باز کنن

با صدای فریاد من همسایه ها هم بیرون اومده بودن. نگهبان نفس زنان تازه رسیده بود: نیستن ... آقای دکتر... دیشب ... رفتن...

بیشتر عصبی شدم : چییی... کی رفت کجا رفت؟؟؟
نگهبان : دیشب آقا... دیشب رفتن خارج
شینا

هق هق میکردم ولی دیگه اشکی نبود که بریزم دیگه چشمه ی اشکم خشک شده بود.

دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم. انگار وزنم هزار تن شده بود خیلی بدنم سنگین بود. به کمک درو دیوار و وسایل خودمو به اتاق رسوندم لباسمو در آوردم و لخت رفتم تو حموم.

زیر دوش ایستادم آبش خیلی سرد بود. لرزش به جونم افتاد ولی برام مهم نبود من از درون شعله ور بودم.

نمیدونم چقد اونجا ایستادم و چقد آبسرد جونمو لرزوند ولی فکر کردم و فکر تا خسته شدم. شیرو بستم بدون اینکه حوله ای به خودم بیچم اومدم بیرون.

لباس زیرامو از کوله بیرون کشیدم و پوشیدم. موهامو بالای سرم جمع کردم و باهمون لباس زیر رفتم توی تخت و خزیدم زیر پتو. سعی کردم ذهنمو....فکرمو.... همه چیزایی که آرامشمو بهم میریزه از خودم دور کنم. همه رو به فراموشی بسپارم چون دیگه تحمل این شرایط براریم سخت بود من خیلی تحت فشار بودم : کاش کنارم بودی... کاش مثل همیشه بهم امید میدادی... رستا کجایی خواهری.... کجایی که ببینی بعد تو چقد بدبخت شدم کاش منم باتو میمردم خیلی تنهام ...خیلی خیلی تنهام

تو خیالم با رستا حرف میزدی و درددل میکردم ، نفهمیدم چشمام کی گرم خواب شد....
سالار

با عصبانیت از ساختمون زدم بیرون و سوار ماشینم شدم .اولین کاری که کردم تماس با محسن بود....

محسن : بله

سالار : رادمان دیشب رفته ، تو از رفتنش خبرداشتی؟

محسن : چیییی ؟ نه نمیدونستم.

سالار : شینا کی از خونه زده بیرون میدونی؟

محسن : باهم نیستن مطمئنم.

داد زدم : از کجا میدونی هان؟ اینقد مطمئن حرف نزن ???

محسن با عصبانیت فریاد کشید : چون شینا رو توی شهر دیدیم ، با بچه ها دنبالش رفتیم که گمش کردیم.

سالار : شماره ی شینا رو بفرست ببینم...

منتظر نمودم جوابمو بده سریع قطع کردم و به سمت شرکت رفتم .

وارد شرکت شدم کنار میز منشی که رسیدم ضربه ی محکمی روی میز زدم : به نعمتی بگو بیاد اتاقم ... زوددد

وارد اتاق شدم و درو محکم بهم کوبیدم.کتمو از تنم بیرون کشیدم و روی مبل پرتش

کردم ، خودمم روی صندلی پشت میزم نشستم و دستامو توی هم روی میز قلاب کردم .

بعد از چندثانیه صدای در بلند شد و نعمتی وارد شد.
 نعمتی یکی از مورد اعتماد ترین کارکنانم بود.
 نعمتی : بله آقا ، امری داشتید با من؟
 سالار : میخوام یه دخترچموش و رام نشدی رو برام پیدا کنی بدون اینکه کوچیکترین
 آسیبی ببینه... فهمیدی؟؟؟
 نعمتی : بله آقا ، روی جفت چشم
 شماره ای که محسن فرستاد و عکس شینا که از گوشیه مادرم قبلا برداشته بودم رو
 به نعمتی دادم : کمتر از یکهفته میخوامش.... رضا زود این دختر رو زود برام پیدا
 کن ... زیر یکهفته پیداش کنی تشویقی داری پیشم.
 نعمتی : چشم آقا... فقط... ببخشید جسارت نشه اما اسمشونو نمیگین ؟
 سالار : شینا سلطانی .البته قبلا اسمش شینا راستین بود .رضااا....
 نعمتی : جونم آقا
 سالار : همه رو جمع کن ، از هرکسی میخوای استفاده کن اما برام پیداش کن، حتی
 اگه خارج از کشورم بود برش گردون...
 بلند شدم و دستامو روی میز گذاشتم و تاکید می کردم : مننن میخوامششش...
 مننن... این چموشو... میخواممم...فهمیدی؟؟؟
 نعمتی : چشم...حتما براتون گیرش میارم.
 سالار : برو از همین الان کارتو شروع کن .یادت نره کسی که پیداش کنه پیش من
 مزده گونی داره .

رضا از اتاق رفت . درو از داخل قفل کردم و به منشی زنگ زدم: خانوم هیچ کس
 مزاحم نشه ، همه ی قرارامو کنسل کن...هرچی پرونده واسه امضا هست بذار واسه
 بعد... هیچ احدی حق نداره مزاحمت واسم ایجاد کنه هرکی بود خودش مستقیما
 بره حسابداری.
 منتظر جوابش نمودم و گوشی رو سر جاش گذاشتم .
 وارد اتاق پشتی که مخصوص استراحتم درست کرده بودم شدم و خودمو روی تخت
 پرت کردم.یک دستمو روی پیشونیم گذاشتم و با دست دیگم دکمه هامو باز کردم.....
 سالار

نمیدونم چندساعت توی همون حال بودم تنها چیزی که میدونم اینه که توی اون حالت چندبار شینا رو کشتم و دوباره زنده شد...
 حواسم به گوشیم رفت که زنگ میخورد به صفحه نگاه کردم رضا بود : خدا کنه خوش خبر باشه
 روی تخت نشستم و گلونو صاف کردم بعد تماس رو وصل کردم : میشنوم...
 رضا : آقا سیمکارت خانومو ردیابی کردم گوشبشون توی یکی از محله های پایین شهر دست یه پسر بچه بود ، انگار گوشیشونو انداختن بیرون که ردیابی نشه.
 سالار : خب بقیه ش
 رضا : اسم و رسمشونو همینطور عکسشونو دادیم روزنامه بعنوان گمشده
 سالار : خوبه ، دیگه ???
 رضا : یوسفم داره پیگیری میکنه بینه حسابی بنام خودشون یا حساب مشترکی چیزی دارن یا نه؟
 سالار : دیییگهه؟؟؟
 رضا : دوسه تا از بچه ها رو گذاشتم مراقب خانواده ی سابقش راستینا باشن البته بطور نامحسوس
 سالار : خوبه...همینطور به کارات ادامه بده ، کوچیکترین چیزی که فهمیدی و کوچیکترین کاری که میکنی منو در جریان میداری متوجه ای دیگه؟؟؟
 رضا : بله...چشم آقا
 تماسو قطع کردم و لباسمو مرتب کردم.
 دیگه ساعت اداری تموم شده بود و کسی توی شرکت نبود .
 از اتاق و شرکت زدم بیرون و قفل مرکزی رو زدم.
 به سمت پارکینگ رفتم و قبل از رسیدنم نگهبان ماشینمو برام آورده بود ، سوار شدم و به سمت خونه روانه شدم چون احتیاج شدیدی به دوش گرفتن داشتم...
 شینا

با صدای زنگ بیدار شدم و روی تخت نشستم . هول کرده بودم نمیدونستم باید چکار کنم گیج و سردرگم به اطراف نگاه میکردم: صدای چیه؟

بلند شدم و توی اتاق چرخیدم هنوز صدای زنگ میومد ولی متوجه نمیشدم از کجاست.

خم شدم تا پتو رو مرتب کنم که ناگهان چیزی پرت شد و صدا بلند تر شد : ااا صدا از اینه که... گوشیه سام ، لابد خودشه بزار ببینم چی شده؟
وقتی گوشی رو برداشتم دیگه زنگ نمیخورد به صفحه ش نگاه کردم تماس از دست رفته از زهره جون بود.
وا سام که گفت کسی این شماره رو نداره ؟ پس الان

سعی کردم شماره ی سام رو بخاطر بیارم ... فراموش کرده بود .
از اتاق بیرون اومدم و توی کیفم دنبال کاغذی که سام داده بود گشتم : اههه
کجاست پس این نیست

همینطور روی زمین پخش شدم و دستامو توی موهام فرو بردم و موهامو کشیدم :
اوففف خداا حالا من چه غلطی بکنم همیشه برم بیرون نه میتونم همینطور بیخبر
بمونم. خدایا کمکم کن...

چشمم به پلاستیک خریدام افتاد : اوه من که گشتم بود چی شد که خوابیدم... الان
یک روزو نصفه که هیچی نخوردم ...

پلاستیک خریدا رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. همه ی خریدا رو روی کابینت
ردیف کردم و کالباس رو برداشتم.
برشی ازش جدا کردم و لای نون گذاشتم ، درحال گاز زدن از آشپزخونه بیرون اومدم
ولی یهو توجهم به چیزی جلب شد : ااا وایییی من چرا لختمم
خودمو توی شیشه ی ویتترین دیده بودم بدون لباس.
به یمت اتاق رفتم و از کوله پشتیم برای خودم لباس بیرون کشیدم. همچنان صحنه
های صبح و خشم محسن جلوی چشمم رژه میرفت.
بعد پوشیدن لباس روی تخت نشستم و سرمو بین دستام فشار دادم شتید کمی
آروم بشم.
از ساختمون زدم بیرون و توی حیاط کمی قدم زدم اما ذهنم پاک نمیشد.

ترس اینکه بفهمن سام و زهره جون هم دستشون درکاره خیلی اذیتم میکرد : واییی محسن که منو از دور دید واکنشش این بود وای بحال اینکه دستش بهم برسه.... هوففف..

با دست روی صورتم کشیدم: وای خدایا کمکم کن..
باید راه میافتادم باید بفهمم چه خبره و چه اتفاقی افتاده...
باید بفهمم حال زهره جون چطوره و سام چکار میکنه....
سریع برگشتم توی خونه و گوشیمو برداشتم. شماره ای به ذهنم رسید شماره ی سام ...

صدا : بله بفرمایید!

شینا : سلام... ببخشید ، این خط مال آقای سلطانی هست؟

صدا : بله درسته بفرمایید

شینا : با سام کارداشتم میتونم با خودشون حرف بزنم؟

صدا با تعجب : ببخشید !!! شما !؟

شینا : من من... خودشون منو میشناسن فقط اگه امکانش هست گوشی رو بهش بدید من باهاشون حرف بزنم...

صدا : سام حالش مساعد نیست و نمیتونه حرف بزنه

شینا : باشه. ممنونتونم. بعدا باهاشون تماس میگیرم. خدانگهدارتون...
شینا

تماس رو قطع کردم و کنار دیوار نشستم. چشمامو بستمو سرم رو به دیوار پشتتم تکیه دادم : یعنی چه خبره اونجا؟

با صدای رسیدن پیام گوشی هراسون پریدم ، پیام از شماره ی زهره جون بود : (شینا عزیزم، سام نمیتونست باهات تماس بگیره چون بهش بابت نبودنش توی شب گذشته مشکوک شدن، اینم شماره ی جدیدش 0903.....)

یهو از جام پریدم و به شماره ای که تماس گرفتم نگاه کردم : خدای من ، من پس باکی تماس گرفتم مگه خط سام نبود؟ اوه رقم آخرش رو اشتباه گرفتم وایییی چه اشتباهی... اگه خط سام نبود پس کی بود؟

گفت سلطانی هستم ، کی میتونه بوده باشه.... اههههه نسل سلطانی منقرض بشه
ایشالله.... ولی نمیشن بسکه پسر دارن مگه نیست و نابود میشن.... پسرشونم یکی
از یکی وحشی تر

سریع از جام بلند شدم و لباسمو پوشیدم .لوازم رو توی کوله ریختم .خریدامو جمع
کردم و دوباره توی پلاستیک ریختم و از خونه زدم بیرون.
چادر ماشین رو برداشتم و وسایل رو توی صندوق ریختم ، سوار ماشین شدم و از
حیاط زدم بیرون.

پیاده شدم درحیاط رو بستم میخاستم حرکت کنم که همون شماره ی شبیهه سام که
اشتباه گرفته بودم روی صفحه افتاد ، داشت زنگ میزد: وای خدا حالا چکار کنم؟
تصمیم گرفتم جواب بدم : بله؟

مرد : شینا...من شاهینم ... گوش کن چی میگم... میدونم شماره ی منو اشتباهی
گرفتی چون اون خط سام جایزه ی این خط منه بخاطر این من داشتم شمارشو...
حالا موضوع خط و تماس نیست ولش کن ... فقط خاستم بدونی همه دنبالتن
مخصوصا محسن و سالار و حسین و کامران...

هرجا الان هستی اونجا دیگه نمون، الانم امکان داره صدامونو گوش کنن ازشون
بعید نیست... شینا ... فقط بدون اوضاع اینجا هیچ توب نیست... دایی دست رو
زندایی زهره بلند کرده ... اگه به سامم زنگ بزنی نمیتونه جواب بده چون همه فکر
میکنن اون تو رو فراری داده و الان توی عمارت اصلی تحت نظر و زندانیه...
فکری توی ذهنم پیچید (اگه سام زندانیه و زهره جون هم زیر نظره پس کی با خط
زهره جون بهم پیام داده)

معطل نکردم و بلافاصله سوالمو به زبون آوردم

شاهین : من بودم

شینا : چی ... تو؟؟؟؟!!!

شاهین : من میتونم راحت هر خطی رو هک کنم ، اصلا برام کاری نداره با خط یکی
به یکی دیگه پیام بدم...

شینا : چرا اونوقت این کارو کردی؟

شاهین : چون باید برگردی... الان توی محله ی..... هستی.

شینا : تو اینجا رو بلدی؟

شاهین : یادت باشه گوشیه روشن ردیابی میشه اما گوشیه درحال مکالمه آسونتر پیدا میشه

شینا : خیلی نامرد و پستی شاهین

تماس رو قطع کردم و پامو روی پدال گذاشتم، سیمکارت رو وسط خیابون انداختم و از اونجا دور شدم.....
سالار

شاهین : چطور بود ؟

کامران : عالی

اون دوتا باهم حرف میزدن از جام بلند شدم و به سمت سام که روی مبل نشسته بود و دستاشو روی زانوهایش گذاشته بود سرشم پایین بود رفتم ، دستم رو روی شونش گذاشتم سرشو بلند کرد: چرا فراریش دادی؟
سام : چون اذیت شدنشو میدیدم ، چون میدیدم تحمل این عمارت و این آدمها چقد واسش عذاب آورده

سالار : به نظرت الان براش خوبه؟ وقتی برگرده محسن دستش بهش برسه میدونی چکارش میکنه؟ هومم؟ حسین چکارش میکنه؟ عموپیمان چطور الان راحت شده بنظرت؟

از جاش بلند شد و گفت : تو راحتش کن هوممم... تو که ادعات میشه پس کمکش کن میتونی؟؟؟

دستم رو روی یقه ی لباسش کشیدم و گفتم : کاری از من ساخته نیس

سام : اگه تو کاره ای نبودی الان اینجا نبودی ، اگه کاری از دستت برنمیومد الان به این زودی نمفهمیدی من پام وسط این جریاناته... درسته ؟

سالار : این اشتباه از خودت بود

سام : یعنی چی ؟

به جای من کامران جواب داد :

1-شبی که شینا رو فراری دادی خودت نباید از عمارت بیرون میزدی.

2- نباید شینا رو دنبال میکردی.

3- نباید آدرس خونه ی جدیدت رو توی ماشینت میزاشتی .

4- نباید میرفتی توی اتاق شینا دنبال مدارک شناساییش.

سام کلافه دستی توی موهاش کشید و خودشو روی مبل پرت کرد: هوففف خدای من... از من دست و پا چلفتی ترم هست؟

روشو سمت من کرد و گفت: سالار اذیتش نکن... تومیتونی جلوی محسن و حسین الی الخصوص محسن وایسی تا بلایی رو که سر رادمان آورد سرشینا نیاره. جوابی ندادم و از اتاق زدم بیرون. به سمت سالن رفتم و روی مبل نشستم. کامران بعد از چند دقیقه اومد و کنارم نشست: میخوای چکار کنی؟ شینا رو اینجا میاری؟ بچه ها کاملاً تو دستشون دارنش فعلاً داده الکی توی شهر میچرخه.

سالار: باید قبل اینکه شینا رو بیاریم محسن رو آرام کنیم، هرچند محسن تا حداقل چندتا سیلی نزنه آرام نمیشه اما حسین رو میشه کنترل کرد تا عصبی نشه خوبه اما وای بحال اینکه اون قاطی کنه دیگه هیچی جلودارش نیست.

کامران: سه تاتون کله خرین... این دختره ی بیچاره هم گیر شما سه تا افتاده... پوزخندی زدم و گفتم: دیگه شده کاریم نمیشه کرد.

کامران از جاش بلند شد و گفت: من برم. امشب همه خونه ی حاج محمد جمع میشن. برم بهشون بگم که پیداش کردیم ولی نمیگم که اینجا قراره بیاریمش. فقط همینقدر بدونن که تو دست ماست کافیه.

سالار: آره. به محسن و حسینم بگو بیان اینجا. یه چیز دیگه هم یادت باشه حرفی از زن عمو زهره نزن، قبلش هم به خودش بگو که وسط جمع احساساتی نشه.

کامران: اوکی. پس من رفتم.

سری تکون دادم و همونجا دراز کشیدم....

سالار

به این دوسه روز و وقایع و اتفاقات پیش اومده فکر میکردم:

- خونسردیه سام درمقابل شنیدن خبر فرار شینا وقتی همه دلواپس و نگران بودن
- نشونه هایی که رضا پیدا کرده بود
- دیدن شینا نزدیک محلی که آدرسش توی ماشین سام بود
- فاصله ی کم آدرس و جایی که گوشیه شینا رو دست اون معتاد پیدا کرده بودیم.

- و در آخر تماس امروز شینا با سام که دروغ شاهین رو باور کرد و ارسال اون میام از خط زهره خانوم برای شینا ... و...خروج شینا از خونه ی سام.. همه چیز درست و راحت کنار هم چیده شد تا جای شینا رو پیدا کنیم.

دختری که الان تمام وجودش پر از ترسه برای روبرو شدن با بقیه بخصوص محسن که یکبار طعم عصبانیتشو چشیده اونم تا سرحد مرگ... بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.از کابینت شیشه ی مشروب رو برداشتم و درشو باز کردم.بیتفاوت شیشه رو به دهنم نزدیک کردم و چند قلوپ خوردم.

وارد اتاق خودم شدم و روبروی عکسی که از شینا بزرگ به دیوار روبروی در زده بودم ایستادم.دستی به صورتش کشیدم : هوممم ... باهات خیلی کار دارم... حالا حالا ها باید بکشی اما نمیدارم کسی اذیتت کنه... فقط منم که اجازه اذیت تو رو دارم... امشب منتظرتم عزیزم...

دوباره شیشه رو بالا بردم و به دهنم نزدیک کردم ، تمام شیشه رو یهو سرکشیدم تا ته گلوم آتیش گرفت اما آرومم میکرد.

ادمی نبودم که زود مست بشم و هیچی متوجه نشم . این اندازه مشروب فقط منو کمی گرم میکرد.

روی تختم نشستم و توی چشمای شینا زل زدم : گرمه گرمم... آماده هستم برای آوردنت شینا... نمیدونی چه کارهایی باهات دارم... اما باید مراقب باشم که مثل رادمان نشی.... راستی هنوز انگار خبر نداری رادمان جونت رفته اونور آب آره؟؟؟

نگرانش نباش به زودیه زود برمیگرده با این تفاوت که دیگه آدمای قدیم رو نمیشناسه چه برسه سلطانی ها رو...ههههه

خنده هام بلند و بلند تر میشد تا به قهقهه تبدیل شد و صدام توی کل خونه پیچید....

شینا

نمیدونم چندساعت بود که بی هدف و بی مقصد توی خیابون سرگردون و آواره میچرخیدم ، چندبار دم خونه ی مامان ستاره رفتم پر بود از نگهبان حتی دوروبر خاک رستا هم مراقب گذاشته بودن.

همه جا اثری از خاندان سلطانی بود، جایی نبود که راحت باشم و اون ها رو نبینم.

کنارش ایستادم ، شاهین تماسو وصل کرد و روی پخش گذاشت : کجا باید پیام؟
 شاهین : سلام شینا جان . یعنی چی کجا پیام ؟
 شینا : خودتو نزن به کوچه علی چپ... آدرس جایی که باید پیام تا دست از سر زهره
 جون و سام بردارین رو بده؟ زودتر بگو کجا پیام

نگاهی به شاهین کردم و آروم گفتم : آدرس اینجا رو بده.
 سری به معنای فهمیدن تکون داد و به شینا گفت : آدرسو الان برات میفرستم.
 قبل از تمام شدن حرفم بدون جواب دادن قطع کرد.
 شاهین : میخوای چیکار کنی؟
 سالار : تو با سام برو عمارت حاج محمد ، به محسنم بگو با حسین بیان اینجا.
 شاهین : باشه

رفتم توی اتاق کارم و پشت میزم نشستم، شماره ی رضا رو گرفتم .
 رضا : سلام آقا
 سالار : حواستو جمع کن شینا داره میاد اینجا ، مراقب باش بین سرراه کجاها میره و
 چکار میکنه ؟
 رضا : چشم آقا
 تماسو قطع کردم و بلند شدم به سمت حموم رفتم تا دوشی بگیرم.
 بعد از گرفتن یه دوش سرپایی ، سریع بیرون اومدم و لباس پوشیدم که همزمان
 محسن و حسین و کامران وارد شدن ...
 حسین : سالار این شاهین چی میگه؟؟ میگه شینا رو پیدا کردی و الان میاد اینجا؟
 سالار : اوهوم ، درسته. داره میاد
 محسن : اونوقت لابد با پای خودش؟ نگو آره که باور نمیکنم.
 سالار : آره
 حسین : چرا اینجا؟ چرا خونه نیومد؟
 کامران : انتظار نداری که صاف و مستقیم بیاد بشینه جلو چشم بابات و حاج رضا و
 حاج محمد
 محسن : حالا کی میاد؟
 سالار : میاد اما قول بده کاری باهاش نداشته باشی

محسن : آهان... نظرت چیه تا رسید برم جلو بغلش کنم بگم آفرین آجی، آفرین خواهرمن ، آفرین دختر خوب که از خونه فرار کردی؟
 حسین : منکه نمیتونم از گنااهش بگذرم س....
 با صدای زنگ حرف حسین ناتمام موند و میخواست به سمت در بره که کامران بازو شو گرفت و اجازه نداد ...
 بعد از ایستادن حسین کامران خودش به سمت در رفت....
 شینا

نگاهی به آدرسی که شاهین فرستاد کردم و به خونه نگاه کردم، کاملا درست بود درست آمده بودم. نفس عمیقی کشیدم و قدمی به سمت خونه ی ویلاییه بزرگ روبروم جلو رفتم و زنگ در رو فشار دادم .
 یه قدم عقب رفتم و تمام تلاشمو برای محکم بودن و محکم ماندن کردم. سرمو بالا گرفتم و با کشیدن چند نفس عمیق سعی کردم نفسهامو منظم کنم و محکم باشم :قوی باش، شینا تو میتونی، تو قوی هستی و اصلا ضعیف بودن و ضعف نشون دادن باهات سازگار نیست، چون اگه ضعف نشون بدی اذیتت میکنن ، زیرپاشون لهت میکنن، قوی باش
 نفس حبس شده توسینه مو آزاد کردم که همزمان شد با روشن شدن چراغای بالای در و صدای تیک آیفون.
 درو هل دادم و وارد حیاط شدم، حیاط بزرگی که خیلی قشنگ بوته و چمنکاری شده و طراحی شده بود. چند درخت دوطرف حیاط کاشته شده بود.
 همینطور حیاط رو دید میزدم به سمت ساختمون رفتم که با برگرداندن سرم و نگاه به روبرو نفس توسینم حبس شد، خشک شدم ..
 قدمی به سمتم اومد که به سختی آب دهانمو قورت دادم و قدمی از ترس به عقب برداشتم ، اونم همزمان به سمتم دوید.
 کامران : حسینن.... وایسااا
 خودمو به در رسوندم اما هرچی تلاش کردم در باز نشد : لعنتی... لعنتییی

دستم کشیده شد و روی زمین افتادم، حسین بالای سرم ایستاده بود و با دندون قروچه نگام میکرد : میدونی دلم چی میخواد.... دلم میخواد گردنتو با همین دستام بشکنم

محسن : حسین برو کنار ببینم این دختره ی کتافت رو...
 هردو قیافه هاشون خیلی ترسناک شده بود، چشمام بین صورتهاشون در حرکت بود.
 محسن داد زد : بلند شو ببینم

دست و پام میلرزید و چهره ی محسن ، تصویری که با قفل فرمان به سمتم حمله میکرد و اتفاقات حموم برام دوباره زنده شد.به محسن نگاه میکردم اما اون تصاویر جلوی چشمام بود و کنار نمی رفت ، اما به هرسختی بود بلند شدم و روی پاهام ایستادم.

هنوز کامل سرمو بلند نکرده بودم که سیلیه محکمی به صورتم خورد و بلافاصله توی بغل محسن پرت شدم. چنان بازو هام محکم توی دستهای محسن فشرده میشد که ضعف کردم و طاقتم تموم شد ، جیغ بلندی کشیدم.

سالار : بسه دیگه محسن ، تمومش کن
 خود سالار بود که به سمتمون اومد و منو از محسن دور کرد.
 دستمو گرفت و به سمت ساختمون باخودش همراهم کرد....
 سالار

شینا : وارد ساختمون شدیم و منو به سمت مبل هدایت کرد و کنار مبل به شونه هام فشار آورد که بشینم.

انقد شوکه و ترسیده بودم که توان واکنش نداشتم.
 احساس ضیف بودن و اسارت مثل موربانه وجودمو میخورد.انگار از درون درحال پاشیدن بودم.

من حس یه غریبه ای رو داشتم که توی غربتی گیر کرده که دوتا از غریبه هاش مثلا برادرم بودن، من خیلیخیلی تنها بودم.

توی جایی بودم که همه ی آدماش توی وجودم ترس میریختن. هیچکدوم انرژی مثبت نداشتن.

سالار : امشب همه خونه ی حاج محمد جمع شدن ، همه هم میدونن که تو پیدا شدی و الان توی خونه ی منی.

حس کردم آب یخ روی سرم خالی شد: اینجا خونه ی سالاره ، خدایا من چه غلطی کردم... من با پای خودم اومدم جایی که بخاطر صاحبش فرار کرده بودم... من این همه خشمو بخاطر هیچ بجون خریدم خدایا....
سرمو پایین انداخته بودم و با خودم فکر میکردم، دستامو توی هم قفل کرده بودم و به چیزی دیگه توجه نمیکردم.
دنبال چیزی میگشتم که ذهنم روش قفل بشه تا به محیط اطراف فکر نکنم.

باصدای سالار به خودم اومدم و بهش نگاه کردم : اون اتاق آخری سمت چپ واسه استراحتت مناسبه ، لباسم برات آماده شده اگه خاستی میتونی دوش بگیری...
به اطراف نگاه کردم کسی نبود : پس بقیه چی شدن ، کجا رفتن؟
از جاش بلند شد و به سمت مخالف سالن رفت ، جایکه من دیدی بهش نداشتم : رفتن تا فردا که بیان دنبالت
شینا : چرا فردا؟
از جایکه ایستاده بود یهو به سمتم اومد و سیلی محکمی توی گوشم زد که پخش زمین شدم ، انقدر این جریان سریع اتفاق افتاد که فرصت واکنش نداشتم.
ولی باافتادنم روی زمین گرمیه خون گوشه ی لبمو حس کردم. بغضم از بیکسی و تنهایی و درد بیشتر شد.
صداش بلند شد : برای این...اگه الان بری اونجا از هرکسی یکی بدتر از این میخوری ، اما فردا آرومتر میشن.
روی دوزانو نشست و خون گوشه ی لبمو با انگشت گرفت : اگه الان بری از این خونا بیشتر میشه...
بدون هیچ حرف دیگه ای بلند شد و رفت.
اشکام دیگه دست خودم نبود ، این چشمه دوباره روی صورتم جریان گرفت.
به سختی از جام بلند شدم و گریه کنان به سمت اتاقی که سالار بود رفتم....
سالار

روی تخت دراز کشیده بودم ، تمام حرصمو با زدن همون سیلی خالی کرده بودم و الان حس خوبی داشتم.

اما کارم با این اسب چموش و سرکش هنوز تمام نشده بود. بلند شدم و لباسمو عوض کردم ، از اتاق بیرون اومدم و به اتاق کارم رفتم. سیستم امنیتی رو چک کردم ، همگی رو فعال کردم : خب قفل در ورودی ، حفاظ پنجره ها ، حفاظای بالای دیوار و وصل کردن جریان برق همش درسته. کارم که تموم شد کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم . نگاهی به اتاق شینا کردم و از خونه خارج شدم. رمز قفل در رو زدم و سوار ماشین شدم ، به سمت عمارت حاج رضا راه افتادم. درب عمارت با صدای بوق من باز شد و من ماشین رو توی حیاط بردم. به محض ورودم به ساختمان اصلی زهره خانوم به طرفم اومد و یقه ی لباسمو گرفت :

دخترم دخترم کوششش.... دخترمو چکارش کردین هان؟؟
پیمان : بسه زهره ...بسسهههه

زهره خانوم : چرا بسه... 20 سال بچمو ازم دور کردین کم نبود الانم کاری کردین که فرار کنه... اینجا مگه خونش نبود؟؟؟ چرا بچم باید تو خونه ی خودش غریبگی کنه.... به مننن ... به منی که مادرشم نمیتونه بگه مامان ... مادر... توی بی غیرت مثلا باباشی ... بهت میگه پدر؟؟ بفهم پیمان بفهم من بچمو میخوامش ... من جیگرگوشمو از همه کس و همه چیز توی دنیا بیشتر میخوام... اون واسه من از همه ی شماها مهمتر و بارزتره... پیمان چه تو چه خاندانت... دیگه نمیزارم بزم اونو از من بگیرین...

سالار : زهره خانوم ... شینا حالش خوبه ، باور کنین خیلی خوبه. الانم توی خونه ی منه .اگه نیاوردمش برا اینه که همه بتونن آروم بشن و برخورداردی نکنن که شینا اذیت بشه...

زهره خانوم : من باید ببینمش... تا نبینم آروم نمیشم... من میخوام...

حاج رضا : بسههه... چه خبره... این کولی بازیها چیه...

سکوت کل ساختمونو فرا گرفت ، حتی زهره خانوم به کمک بقیه روی اولین مبل نشست و آروم آروم اشک ریخت. منم کنار کامران نشستم. حاج رضا : شینا دیگه حق نداره پاشو توی هیچکدوم از عمارتها بزار مگر به یه شرط.... اونم زمانی میتونه بیاد که عقد شده ی سالار باشه

حس خاصی داشتم ، حس موفقیت... لبخندی گوشه ی لبم نشست و خوشحال شدم .یک قدم به هدفم و اسب سرکش نزدیک شده بودم.
حاج محمد: منم موافقم اما چیزیکه هست دلم نمیخواد کسی از این کار شینا با خبر بشه.

بعد رو به عمو پیمان کردو گفت : پیمان ... آخرفته مراسم عقد رو روبراه کنین... تو و احمد کارای بچه ها و مراسم رو مرتب کنین...

حاج رضا : طبق رسوم باید شینا جهاز بیره خونه ی شوهر پس زهره راه میفتی دنبال تدارک جهاز دخترت.

حاج رضا رو کرد به پدر من و گفت : احمد تو هم دنبال خونه ای بزرگتر و جدید باش برا پسرت هرچند شینا لیاقتش یک دخمه بیشتر نیست ولی پای آبروی دوخانواده درمیونه، نمیخوام این به اصطلاح تک دختر خاندان آبرومونو بیره.
بابا احمد: چشم حاج آقا، خیالتون راحت

اون شب کلی برنامه ریزی شد، آخر هفته عقد و آخر ماه عروسی.
قرار شد فردا مامان و زهره خانوم بیان پیش شینا بهش سر بزنن.
اخدای شب بود بلند شدم تا برم که زهره خانوم صدام زد : جانم زهره خانوم زهره خانوم : سالار این غذا رو ببر واسه شینا، اینم داروهاشه، از وقتی اومده پیش من همش داروهاشو توی کیفم دور میدم که مبادا لازمش بشه و نداشته باشه الانم احتمالت داروهاش تموم شده... ببر بهش بده تا حالش یوقت بد نشه
داروها رو توی دستم گذاشت و رفت اما هنوز داشت با خودش حرف میزد : الهی بمیرم واسه دردونم ... مثلا تازه عمل شده نه استراحتی نه آرامشی ... خدایا کجایی
دیگه صبرنکردم و سوار شدم .سبد غذا رو هم روی صندلی کنارم گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم....
شینا

نمیدونم چندساعت بود که همونطور دراز کشیده بودم توی اتاق و بدون هیچ هدف و انگیزه ای به خودم فکر میکردم.

حس بدی داشتم ... حسی بین دلشوره و از دست دادن ترس ... اضطراب ...
 نگرانی... ولی...
 بیخیال فکر کردنی شدم که جز اضافه کردن غم هیچ ثمره ای نداشت ... فقط
 بغضمو زیاد میکرد.
 بلند شدم و با کشیدن نفس عمیقی دنبال لباسی که سالار گفت گشتم : هوففف پس
 کوش... کجا گذاشته
 چشمم به کمد تعبیه شده در دیوار افتاد به سمتش رفتم و بازش کردم.
 ساک دستی کوچیکی اونجا بود برداشتم و روی تخت گذاشتم. درشو باز کردم و از
 توش حوله و لباس برداشتم.
 لباسا رو روی تخت گذاشتم و با برداشتن حوله وارد حموم شدم.
 بعد از اینکه خودمو شستم اومدم بیرون. لباسامو تنم کردم و مشغول خشک کردن
 موهام بودم که در اتاق بدون در زدن باز شد : وا در زدن بلد نیستی؟
 سالار : ولش کن بیا بیرون کارت دارم.
 سریع از اتاق دور شد و درو باز گذاشت .
 شینا : هوففف تو دیگه عجب دیوونه ای هستی.
 موهامو جمع کردم و رفتم توی سالن، نبود... دنبالش گشتم که صداش بلند شد: من
 اینجا ... بیا اینجا
 یه قسمتی ایستاده بود که اصلا بهش دید نداشتم، اون قسمت جوری طراحی شده
 بود که از تو سالن اصلا دید نداشت.
 به سمتش رفتم که اون حرکت کرد منم پشت سرش راه افتادم.
 راهروی پهنی بود که توش 4 تا اتاق داشت، در یکی از اتاقا باز بود کنار رفت : برو تو
 رفتم داخل، سالارم پشت سرم اومد و در اتاقو بست : خوب گوش کن ببین چی
 میگم... من فقط یه بار میگم ... حوصله جیغ و داد ندارم... اوکی؟
 فقط نگاش کردم
 سالار : جواب نداشت ؟ باشه من سکوت رو نشونه ی فهمیدن میگیرم... خب... تو
 دیگه اجازه ورود به عمارت سلطانی رو نداری البته تا زمانیکه مجردی و از اونجاییکه
 تو اجازه نداری به دل خودت ازدواج کنی یعنی اون کسی که عاشقشی و دوستش
 داری...

به اینجای حرفش که رسید چشمم از فرط تعجب گرد شد به خودم گفتم من از کی خوشم میاد که خودم خبر ندارم؟ من عاشقم و خودم بی خبرم؟
فک کنم از چهره ام فکرمو خوند که یه لحظه سکوت کرد و بعد از گرفتن نفس مجدد ادامه داد: آخر همین هفته عقد من و توئه....

یهو مثل جن گرفته ها از جام پریدم : چیبیی نهههه امکان نداره... اصلا به سمت در رفتم که بازمو گرفت و کشید کاملا به سینه ش چسبیده بودم، صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت : اولاً... دارم حرف میزنم و حرفام تموم نشده، دوما ... تصمیم گیرنده تو نیستی... انگار اینو فراموش کردی

شینا : من چیزی رو نمیخوام بفهمم ... نمیخوام خودم نابود بشم زندگیم آینده ام نابود شه... نمیخوام جوانیمو حروم خودخواهیهای دوتا پیرمرد بکنم... حاضرم زیر مشت و لگد سلطانیام بمیرم اما زیر سلطه شون نرم ... نمیخوام ازدواج کنم مخصوصاً با تو.... من زن تو نمیشم...

سالار با حرص و فشاردن فکش بهم گفت : عادت ندارم حرفی رو دوبار بزنم اسب چموششش

شینا : من اسبم؟؟؟ اسب خودتی کرگدن ... ولم کن دستم شکست

سالار : میبینم روت زیاد شده و زبون در آوردی؟

شینا : زبون داشتم بخاطر احترام جلوشو گرفته بودم و حرف نمیزدم

سالار : ااا نه بابا

شینا : آره... پس چی

سالار : انگار باید کوتاهش کنم ... خودم کوتاهش میکنم... من سالارم رامت میکنم...

شینا : یکی باید تو رو رام کنه که مثل گراز وحش....

هنوز حرفم تمام نشده بود که با کشیده ای که تو صورتم خورد کمرم به گوشه تخت

خورد و افتادم روی تخت ، از درد جیغی کشیدم : آییییی

سالار

به سمتش خیز برداشتم و یقشو گرفتم روی تخت پرتش کردم : اسب چموش بهت نشون میدم وحشی کیه.... من که تصمیم گرفته بودم مثل آدم باهات رفتار کنم ولی

لایق انسانیت نیستی... تو باید توسری خور باشی باید همیشه زور بالای سرت باشه...

شینا : بی لیاقت تویی و انسانیتت از اول بلد نبودی...
نیم خیز شد که از روی تخت بلند بشه اما گستاخیش منو عصبی تر کرده بود ، محکم به تخته سینه اش زدم و نذاشتم بلند بشه.

شینا : آخخخ ولم کننن عوضیی
دستش رو روی سینه اش گذاشته بود... اصلا حالش برام مهم نبود... مهم فقط این بود که زبون درازش کوتاه بشه... باید ادبش میکردم
فکری به سرم زد، روی تخت زانو زدم و روی دستام بلندش کردم. توی بغلم بود و من به سمت حموم میرفتم، سعی میکرد با دستاش بهم ضربه بزنه شاید منصرف بشم.
ضربه هاش توی سینه و صورتم میخورد ولی برام خیلی سخت بود که یه دختر دست روی من بلند کنه.

وارد حموم شدم و توی وان گذاشتمش. سعی میکرد از دستم در بره اما محکم زیر دوش سرپا نگهش داشتم.
آب سرد رو روی سرش باز کردم میدونستم این واکنش دمایی برا کسی که عمل قلب انجام داده خطر داره مثل وصل کردن برق به بدنشه.
ولی... باید ادب میشد

نفساش تند شده بود... شیر سرد رو بستم و بلافاصله آب داغ رو باز کردم که جیغش بلند شد. دستاشو بالا آورده بود و به شونه ها و کتفم چنگ میزد.
به شونه هاش فشار آوردم اونم بخاطر ضعف از روی افت فشار نتونست مقاومتی کنه و کف وان روی دوزانو نشست.

آبو بستم و اول لباسای خیسمو از تنم بیرون کشیدم...
بعد یه پامو توی وان گذاشتم و دستمو به بلوزش گرفتم تا درش بیارم ، صدای ضعیفش بگوشم رسید : نه... خواهش میکنم...

چیزی نگفتم ... ابروهامو توهم کشیدم و نگاش کردم... با یه حرکت سریع بلوزشو از تنش بیرون کشیدم ... پاهاشو کشیدم و دراز کردم، شلوارو از پاش درآوردم...
بدن لرزون و خیسشو دوباره روی دست گرفتم و به سمت اتاقش رفتم. روی تخت گذاشتم و دوتا پتو روش کشیدم و بیرون رفتم

غذا و داروهایی که زهره خانوم داده بود رو از روی میز آشپزخانه برداشتم و با یک لیوان آب توی سینی گذاشتم و رفتم توی اتاق: پاشو بخور تا روبراه بشی، فردا مادرت میاد من حوصله توضیح دادن ندارم فقط کمی چشماشو باز کرد و جوابی نداد بیخیال شینا شدم و از اتاق بیرون اومدم. در اتاقو پشت سرم بستم....
شینا

با بیرون رفتنش چشمامو بستم، ضعف داشتم و سینه م میسوخت. قلبم درد میکرد یاد اون لحظه افتادم که آب سرد رو روم باز کرد نفس کشیدن یه آن برام غیر ممکن شد، به سختی و جون کندن نفس میکشیدم... اما اون گراز وحشی فقط نگام میکرد بدون هیچ حالتی تو صورتش.
وقتی آب داغو باز کرد و من چنگ به لباساش میزدم برای نجات و رهایی حس کردم که قلبم از توی سینه ام در اومده و جاش خالیه.
خیلی ضعف کرده بودم، فشارم بخاطر تغییر ناگهانی دمای بدنم افتاده بود و الان لرز کرده بودم.
تصمیم گرفتم بلند شم و لباسامو تنم کنم شاید سرمای بدنم کمتر بشه.
به زور بلند شدم اما بخاطر افت فشار با زانو به زمین افتادم: آییی خدااا زانوممم....
بازم چاره ای نبود باید پامیشدم و کارمو میکردم به کم تخت بلند شدم و به سمت ساک رفتم و لباس برداشتم و دوباره سرجام برگشتم.
چشمم که به پاکت قرصام روی میز افتاد جونی تازه گرفتم، لبخندی زدم و توی دلم گفتم تو چقد مهربونی زهره جون.
قرصامو با آبی که سالار آورده بود خوردم ولی دست به غذاها نزدم.
خودمو روی تخت پرت کردم و چشمام از فرط خستگی و درد و بیحالی تحت این همه فشار و غم روی هم افتاد و به خواب رفتم....
آرزو میکردم که این خواب فقط خواب مرگ باشه و دیگه چشمام وا نشه...
اینجا پایان راه باشه.... همه چیز تموم بشه همه چیزی که به من وصله تموم بشه....
شینا

احساس کردم کسی کنارم دراز کشیده و داره صورتمو نوازش میکنه باترس چشمامو باز کردم و همزمان تو جام نشستم .

بخاطر این حرکت سریع گردنم رگ به رگ شد : آخخخ گردنم زهره جون بود که کنارم بود : چی شد عزیزم؟

باشنیدن صدایش انگار دنیا رو بهم دادن ، انگار تمام وجودم منتظر حضور یه شخص مورد اعتماد بود که بدونم دوستم داره... بغضم از دلتنگی و تنهایی و بی کسی... همه چیز و همه کس... منفجر شد و خودمو تو بغلش انداختم ، دستامو دور کمرش حلقه کردم و گریه سر دادم...

صندوق غمهای دلمو باز کردم و هرچی بود و اتفاق افتاد و حس کردم رو بهش گفتم.... همه ی دردامو اشکام هم جریان داشت

انقد گفتم و گفتم تا سبک شدم... خالی شدم.... انگار یکی اومده بود بار غم رو از دوشم بگیره

نمیدونم چقد گذشت و چقد گریه کردم و حرف زدم که با صدای در از اون حال خارج شدم.

زهره جون : بفرمایید

در باز شد و خانومی همسن زهره جون وارد شد : خوبی شینا جان؟ خوبی مادر؟ ...

زهره جون ما کم کم باید بریم...

زهره جون : اره ، حواسم نبود که ساعت چنده؟

ترسیده بودم ... دلم نمیخواست از پیشم بره پس با بغض گفتم : میخوای بری؟

نگاه زهره جون به یکباره پرشد از غم .تمام حرفایی که دیشب سالار بهم گفته بود و ماجرای شب گذشته ی خانه ی حاج رضا و برنامه ریزی ها....

بهم گفتم راه مخالفت ندارم.... گفتم باید به این کار تن بدم و مجبورم.... گفتم پس سعی کنم خودمو آماده کنم که راحت تر بتونم سالار و این زندگی و ازدواج تحمیلی رو بپذیرم...

پیشانیمو عمیق و طولانی بوسید.

بدون حرف پاکت لباسی که فاطمه خانوم (تازه یادم اومد که مادر سالاره) سمتم گرفته بود رو ازش گرفتم و داخل حموم تن کردم و بیرون اومدم.

کسی توی اتاق نبود، کیفمو برداشتم ، بعد از اینکه ازبیدا کردن گوشیم ناامید شدم بندکوله مو گرفتم و با کشیدن کوله به دنبال خودم از اتاق بیرون اومدم. به سمت سالن رفتم زهره جون و فاطمه خانوم مشغول خوردن چای و حرف زدن بودن.

وقتی نزدیکشون رسیدم گفتم : من آماده ام میتونیم بریم...

فاطمه خانوم : بریم

بلند شدن و سه تایی از خونه بیرون اومدیم.

توی حیاط کنار ماشینم ایستادم و گفتم : نه سوییچم هست نه گوشیم

فاطمه خانوم سوییچو طرفم گرفت و گفت : گوشیت دست سالاره و سوییچم خودش داد که بدم بهت

بدون حرف سوییچو گرفتم و سوارشدم.

زهره جون صندلیه جلو کنار من نشست و دلگرمیه من بیشتر شد.

در حیاط رو با ریموتی که سالار به سوییچم وصل کرده بود باز کردم و از اون زندون لعنتی آزاد شدم و بیرون اومدم

حس پرنده ای رو داشتم که از قفسش بیرون اومده ... حس رهایی و آزادی...

هرچند آزادی کوتاه مدت و موقت اما همینم برام ارزش داشت.

صفحات زندگیم داشت پر میشد از زندانهای سلطانی و زندانهای خشن سلطانی و من... هیچ... راه فراری... نداشتم

امااااا....

من شینام

حالا که باید و مجبورم که تن به این ازدواج بدم ...

حالا که منو از عزیزانم جدا کردن...

حالا که ازم حس لمس آغوش مادرانه رو گرفتن...

*جبران میکنم...

*بهشون نشون میدم که من رام شدنی نیستم...

* بهشون ثابت میکنم انتقام یعنی چه

به پاساژ بزرگی رسیدیم و پاشین رو توی پارکینگ گذاشتیم. برای خرید وارد پاساژ شدیم....
سالار

ازماشین پیاده شدم و دستمو روی زنگ گذاشتم .

کامران: دیر کردی سالاد

سالار : باز کن بی مزه

درباز شد و وارد حیاط شدم : گندت بزتن کامران که همیشه همه کارات بهم ریخته ست.

درحیاطو باز کردم و ماشینو داخل بردم.

بعد از پارک ماشین وارد خونه شدم ، خونه نگو بگو بازار شام : خاک خروار خروار

توسر شلخته ات کامران

کامران : ببند بابا ، بیا بریم بالا مخم پوکید بسکه به داد و بیدادش گوش دادم.... الانم محسن و حسین پیشش هستن که خفه شده وگرنه صداش همه جا رو برداشته بود.

سالار : ااا پس بالاخره صداش در اومد

کامران : خوبه آرزو داشتی لال و بیصدا بمونه حالا

بی توجه به کامران و حرفش به طبقه ی بالا رفتم، به سمت اتاقی رفتم که دلم میخواست شخصی که توشه رو له کنم.

درو باز کردم و وارد شدم.

نگاهی به اطراف انداختم ، محسن و حسین هردو با رکابی و هرکدوم یکطرف ولو شده بودن.

رادمان هم فقط یه شلوارک پاش بود.

تازه فهمیده بودم خارج رفتن رادمان دروغی بیش نبود و محسن باهاش همدست بوده و رادمانو اینجا آورده.

این کارشون خیلی عصبانیم کرده بود....

سالار : هوممم چطوری آقای عاشق

رادمان : خواهشا تو یکی دهنتو ببند

سالار : شکست عشقی خوردی الان اینجوری عین خمیر پخش شدی

یه پوزخند زد و روشو سمت محسن کرد : بابا این زده به سرش ... دیوونس...
 مواظب خواهرتون باشینا
 هیچکس چیزی نگفت و هرکی یه گوشه نشست.
 خودمم نمیدونستم چرا این رفتارو دارم ، فقط عصبی بودم و دلم میخواست یه
 جوری یه جایی حرص و عصبانیتمو خالی کنم...
 لباسمو چنگ زدم و از روی تخت برداشتم، به سمت در میرفتم که صدای محسن
 بلند شد : کجا سالار؟
 رادمان : ولش کن محسن ... بزار بره رد کارش...
 برگشتم عقب و بهش نگاه کردم : فقط و فقط سایه ت به شینا نزدیک بشه خونت
 حلاله ، درضمن خودت رفیقتو رد کن بره که من نبینمش
 پا تند کردم و از خونه زدم بیرون.وقتی توی ماشین نشستم بلوزمو تنم کردم و دکمه
 هاشو نبستم.
 ماشینو استارت زدم و راه افتادم .
 فقط توی سرم اسم شینا بود داد زدم : شینا!!! شینا!!! شینا!!! اههههه
 چندضربه پی در پی به فرمان کوبیدم و سرعتمو بیشتر کردم تا زودتر به خونه
 برسم....
 شینا
 شینا : وای خدا!!! خسته شدم
 زهره جون : غر نزن دختر، بیا هنوز کاری نکردیم ، کلی خرید داریم
 شینا : وایییی نگو دیگه من نمیتونم ماماننن
 یهو جلوی دهنمو گرفتم ، تازه فهمیدم چی گفتم ، دست خودم نبود اما توی این
 شرایطی که نیاز داشتم به محبت مادرانه زهره جون با مهربونیش منو جذب کرده
 بود... اصلا متوجه حرفم نبودم ... ولی... ولی اصلا حس بدی ندارم... چرا حسم
 خوبه؟؟؟ چرا قبلا فک میکردم این کار خیانت به مامان ستاره ست اما الان این حسو
 ندارم...

با لمس شونه هام به روبرو نگاه کردم ، زهره جون بود که با صورت خیس از اشک منو کشیده بود توی بغلش : به آرزوم رسیدم... خدایا شکرت... نمردم و از دهنتم شنیدم که مامان صدام کنی...

بدون هیچ واکنشی متعجب از کار خودم وایساده بودم که چشمم به فاطمه خانوم افتاد.

فاطمه خانوم با سر به دستای افتاده ی من و احساسات زهره جون اشاره میزد که واکنشی نشون بدم، لبخندی روی لبهام اومد و دستامو دور شونه های مامانم حلقه کردم .

بدن دردکشیده ی مامانمو تو آغوش کشیدم ، تن رنجور از درد دوری که من کاملا حسش میکردم.

نمیدونم چقد توی همون حال بودیم که صدای فاطمه خانوم ما رو به خودمون آورد: بسه دیگه... احساسات تعطیل ... الان دیگه جفتتون انرژی گرفتین پس راه بیفتین که کارا مونده..

خندیدم و مامان زهره گفت : زیاددد... بریم باقی خریدارو بکنیم که امروز باید حداقل آشپزخونه تموم بشه شینا جان شینا : آره موافقم... پیش به سوی خریدکردن

سه تایی به راه افتادیم به سمت طبقه ی دوم که فقط لوازم خونه بود، تصمیم داشتم آشپزخونمو سفید طلایی دکور کنم، وقتی نظرمو گفتم اون ها هم قبول کردن و فاطمه خانوم هم گفت میشه کابینتا رو عوض کرد چون خونه ای که قراره زندگی کنم این خونه ای نیست که الان سالار توشه.

نمیدونم چرا از اینکه خونه قراره عوض بشه خوشحال شدم شاید بخاطر اینکه خاطره ی خوبی از این خونه نداشتم...

وقتی خرید لوازم تموم شد قرار شد سفارشها آخر وقت منتقل بشه عمارت حاج رضا تا خونه مشخص بشه.

تنها چیزی که برام سوال شده بود این بود که چرا سالار بر طبق رسوم سلطانی ها توی عمارت زندگی نمیکنه؟

بعد از خرید لوازم آشپزخانه به پیشنهاد فاطمه خانوم برای خرید لوازم چوبی و سرویس خواب راه افتادیم....

سالار

وقتی به خونه رسیدم درو با ریموت باز کردم و وارد شدم به جای خالی ماشین شینا نگاه کردم.

وارد ساختمون شدم ، مستقیم به اتاق کار رفتم و پشت سیستم نشستم تمام ساعاتی که نبودم رو زدم تا ببینم چی گذشته. همه ی اتاقا رو بررسی کردم تا رسیدم به چیزی که میخواستم...

اتاق شینا...

به همه چی نگاه کردم: بیشعوره این دختر... همه چیز رو گفت اهمههه... بلندشدم و دستمو توی موهام کشیدم : اسب چموش وایسا ... آدمت میکنم... هیچ احدی حق نداره حرفای خونه ی سالارو بیرون بیره... درستت میکنم صبر کن...

با شنیدن صدای ماشین به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم... به ورودش نگاه میکردم و بعد هم پیاده شدنش : از این به بعد این صحنه تو زندگیم زیاد تکرار میشه ...

وقتی پیاده شد و چندپاکت تو دستش بود : چقددخریداش کمه؟؟؟
پرده رو پایین انداختم و سیستم رو خاموش کردم.

از اتاق بیرون زدم....

شینا

به خونه ی سالار رسیدم : هوففف زندون جدید خاندان سلطانی بنام زندان سالار... ریموت رو زدم و ماشینو توی حیاط خونه ی بزرگش بردم...

با قرار گرفتن دست فاطمه خانوم روی شونه م لبخندی زدم و پیاده شدم... چندتا پاکتی که با خودمون از خرید آورده بودیم رو از صندوق ماشینم برداشتم و وارد ساختمان شدیم...

فاطمه جون : والا من که هم از خریدامون هم از سرعت خرید کردنمون راضی بودم ... شماها چی؟

مامان زهره : اره خدا رو شکر ... کلی خرید کردیم امروز... ولی هنوز تموم نشده وقتیم نداریم باید فردام بریم....

یهو انگار بهم برق ولتاژ قوی وصل کرده باشن : تورو خدا نگین... من حال ندارم...
نههههه

مثلا ادای گریه در میاوردم که اون دونفر باهم گفتن : آرهمه...
بعد زدن زیر خنده ، منم از این هماهنگی خندم گرفته بود و قاه قاه میخندیدم.
فاطمه جون زن مهربون و خونگرمی بود مثل زهره جون، توی همین چندساعت به
دلم نشست بود و جزو کسانی بود که توی دلم جاباز کرده بودن.
انگار فاطمه جون هیچی از مهر و عطوفتشو به پسر چلغوزش ارث نداده بود ...

سالار : سلام

پیش خودم گفتم چه حلال زاده تا بهش فکر کردم پیداش شد.

فاطمه جون : سلام پسر... کی اومدی مادر؟

به طرف مبل رفت تا بشینه گفت : چندساعتی میشه...

نگاهی به من کرد : شینا، برو چایی بیار...

چشمام از اینهمه پرروئیه این بشر داشت از حدقه بیرون میپرید میخواستم جواب
دندون شکنی بهش بدم که یهو فکری تو ذهنم جرقه زد : باشه ... الان میارم...
اینبار اونا بودن که از تعجب چشماشون گرد شد و دهناشون باز مونده بود. اما اونا
خبر نداشتن که :

من به خودم قول دادم... به غروری که خورد شده بود... به دلی که شکسته بود... به
اشکایی که ریخته شده بود...

قول دادم که انتقام بگیرم از ... خانواده ی سلطانی... از پیمان مثلا پدر ... از حاج

رضا... از سالار ... از محسن و حسین

من شینام با غرور افسانه ای شینا راستین ... به سرسختیه شینای سابق و بی رحمیه
شینا سلطانی...

با صدای بوق کتری از فکر بیرون آمدم و نفهمیدم کی آب گذاشتم و کی جوش
اومد...

فنجون رو توی سینی چیدم و چای خشک رو پیدا نکردم پس چای کیسه ای برداشتم
و فنجونا رو پر کردم، سینی رو برداشتم و به سالن برگشتم.

چای رو به مامان و فاطمه جون تعارف کردم و سینی رو روی میز گذاشتم. فنجون

سالار رو با دستم گرفتم به سمتش رفتم : بفرما... اینم چای شما...

بدون اینکه نگاهی بهم کنه یا حرفی بزنه دستشو سمت فنجون آورد... به محض نزدیک شدن دستش به چای دسته ی فنجونو ول کردم ... چای داغ روی شکمش و پاهاش ریخت....

شینا

دادش بلند شد و از جاش پرید: آخخ ... حواست کجاس....
از فریادی که زد و چهره ی سرخ شدش ترسیدم اما خودمو مظلوم نشون دادم و به سمتش رفتم، دستمو به سمتش دراز کردم
بلوزشو گرفته بود ، تند تند تکون میداد و پوف پوف میکرد همزمان سعی میکرد کمربندشم باز کنه..
دستمو به لباسش گرفتم و کشیدمش سمت کولر تا رو به باد بایسته و خنک بشه :
ببخشید... واقعا معذرت میخوام... سالار باور کن فکر کردم فنجونو گرفتی... ببخشید
....

همه ی این حرفا رو بدون اینکه به قیافه و صورتش نگاه کنم میزدم ، چون میدونستم با نگاه میفهمه که دارم دروغ میگم ... چون همه ی حرفای نا گفته ام توی چشمم مشخص بود...
الکی مدام لباسشو تکون میدادم ...
فاطمه جون : برو مادر لباستو عوض کن تا یکم نمک بیارم بریزی ورم نکنه جاش...
سالار بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت و فاطمه جون هم پشت سرش راه افتاد.
همینطور داشتم به مسیر رفتنش با لبخندموزیانه نگاه میکردم که دستی که روی شونه ام نشست و صدای زهره جون منو از هیروت بیرون آورد : انتقام خوبه ... دل آدمو خنک میکنه ... آدمو آروم میکنه ... ولی اون آدم باید مراقب باشه که نسوزه ...
سالار آتیشه ... سالار میسوزونه و به آتیش میکشه اگه بفهمه بازی خورده ...
با تعجب از اینکه سر از نقشه ی من درآورده بهش نگاه کردم : مامانن...
مامان زهره : ببین چی میگم بهت ... حواستو جمع کن... سالار اینی نبود که الان هست ... سالارو این شکلیش کردن... بعد حاج محمد خان بعدی سالاره نثل محسن که بعد حاج رضا خان میشه....

سالارو دوست داشته باش... مثل باقیه زنا و دخترای سلطانی حق انتخاب نداری... پس سعی کن با انتخاب خان سلطانی کنار بیای و اونو دوستش داشته باشی نتونستم چیزی بگم فقط سرمو تکون دادم که مامان زهره پیشونیمو بوسید و ازم فاصله گرفت.

لبخندی زد و به سمت فنجونا رفت ، همه رو جمع کرد و به طرف آشپزخانه روانه شد منم نایستادم و به اتاقم رفتم ...
سالار

با عصابی بهم ریخته و داغون وارد اتاق شدم ، لباسمو با یه حرکت درآوردم و روی تخت انداختم و سریع رفتم زیر دوش آبسرد : دختره ی نفهم، فکر کرده من نفهمم ... من نمیفهمم که عمدی بوده و فنجون رو از عمد ول کرده... هوففف... وایسا اگه آدمت نکنم سالار نیستم...

اومدم بیرون و روبدوشامبرمو تنم کردم دیدم مامان تو اتاقه و داره اونجا رو مرتب میکنه.

مامان تنها کسی بود که حق داشت به وسایلم دست بزنه و از بچگیم خودش اتاقمو مرتب میکرد.

سالار: دستت دردکنه مامان ، دیگه داشت حالم از این اتاق بهم میخورد بازار شامو هم رد کرده بود....

مامان : عین باباتی ... شلخته ی بی نظم...

روبروم ایستاد و موهامو با دستش بالا زد و گفت : زود جوش

سالار : نه مامان ... ببین باهام چکار کرد ... کاملا معلوم بود عمدا کرده...

مامان : شینا جوونه مادر... درکش کن... سخته با کسی که بقیه براش درنظر گرفتن و

خودش هیچ نظری روش نداشته کنار بیاد... اونم تو شرایط شینا که هنوز با خانواده

ی جدیدش کنار نیومده ... عمل سختی گذرونده ... داغ عزیزترینشو دیده ... تازه

شوهری باید داشته باشه که ناخواسته اس اونم تو که

سالار : مگه من چمه ??? هوم مامان ???

مامان سکوت کرد و حرفی نزد ، نفسی گرفت و نمک پاشی که روی زمین بود رو برداشت و به دستم داد: همیشه دلم میخواست زیاد بچه داشته باشم... ولی... بگذریم ... الان خیلی خوشحالم که سعید دیگه نیست...
 سالار : اگه سعید بود الان اون جای من بود...
 مامان : اگه سعید بود... نمیذاشت این دختر به دست این خاندان بیچاره بشه
 سالار : مامان یادت نرفته که سعید بخاطر اون دختر رفت... سعیدم بخاطر دختر رفت
 مامان : همونطور که تو بخاطر این دختر الان اینجوری شدی ... درسته سالار؟
 سالار : منظورت چیه مامان ؟
 مامان : من میدونم تو شینا رو واقعا دوستش داری و میخوایش وگرنه محال ممکن بود اینجا بیاریش و نگهش داری ... تو جلوی همه بخاطرش قدم کردی تا دست کسی بهش نرسه و آسیبی از حتی برادرش نبینه...
 سالار : این درست نیست ... من فقط خواستم ...
 مامان : ای پسررر... باشه ... تو راست میگی... منه مادر بچه مو نشناختم... هرچی تو بگی اصلا...
 سالار : مامانن ... متلک میندازی؟

دیگه حرفی نزد و با لبخندی از اتاق بیرون زد.
 خودمو روی تخت انداختم ، چشمامو بستم و چهره ی داداشیمو تصور کردم :
 داداشی... تا بودی مثل کوه بودی واسم... سعید... سعید سلطانی... سعید خان...
 جانشین اصلح محمدخان سلطانی...
 چهار روز بعد...
 شینا

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ... خیلی زود... انگار خدا زندگی رو روی دور تند گذاشته بود...
 خرید جهیزیه ... خرید خونه ی جدید سالار که با نظر من بود... چیدمان خونه...
 خرید لوازم عروسی و حالا... شب عروسی

فکر نمی‌کردم انقد سریع اتفاق بیفته ... زود برسم به آخر هفته ای که قراره اسم کسی وارد شناسنامه بشه... هیچوقت فکر نمی‌کردم این صفحه بدون عشق و عاشقی پر بشه...

شناسنامه سیاه میشه مثل زندگیه من ... زندگی که قراره با سالار شروع کنم و ادامه بدم سیاهه ... سیاهیشم اول به دست خاندان سلطانی شروع شد اما من تیره ترش میکنم...

با صدای آرایشگر حواسمو جمع کردم : شینا جون... خوشگل خانوم پاشو که دوماه چشم به راهته...

شینا : جانم ... ببخشید ... اصلا حواسم نبود

لبخندی زدم و از جام بلند شدم ، به سمت در آرایشگاه رفتم و در رو باز کردم . سالار همیشه اخموی مغرور اونجا منتظرم بود و دوتا فیلمبردار هم پشت سرش ایستاده بودن....

قدمی به سمتم اومد و دسته گل رزصورتی با تزئین طلایی رو بدستم داد و دستشو کنار صورتم آورد و صورتمو بالا آورد پیشونیمو بوسید... بوسه ای که انگار هیچ حسی نداشت برام ... بوسه ای سرد و یخ از یه مرد یخی ... بوسه ای که باید آتیشم میزد اما سردم کرد...

بازوشو سمتم گرفت و باهم به سمت ماشین رفتیم ، به کمک سالار سوار ماشین شدم و با آرامش شروع کرد به رانندگی..

جلوی در باغ که رسیدیم با صدای بوق ماشین سالار همه متوجه رسیدنمون شدن و به سمت ما اومدن...

بازهم با کمک سالار پیاده شدم و بازوشو گرفتم ، به سمت جایگاه راه افتادیم که با دیدن صحنه ی روبروم از تعجب خشکم زد...

دستم از بازوی سالار ول شد و قدمی جلو رفتم... دوتا دستامو جلوی دهنم گرفتم باورم نمیشد همه بودن ... همه ی عزیزام بودن...

شینا : مامان ستاره...

مامان ستاره : جونم عروسکم ... جونم عروس کوچولوی مامان...

به سمتش پرواز کردم و توی بغلش آروم گرفتم ... با تمام وجودم بوش می‌کردم ...
وجودشو می‌خواستم ... بوی آرامش دهنده ی تنشو با ولع تنفس می‌کردم..
شینا

-وایی مامان ستارهه... اصلا باورم نمیشه شما کنارم باشین...
مامان ستاره: جونم عزیزم... جونم قشنگم ... گریه و اشک نداریم... صورت ماهتو
خراب نکنی گلم...
شینا: چشم، چشم... طبق معمول همیشه بنده گوش به فرمان مامانم هستم...
بوی عطری منو مست کرد و دستان گرمی شونه مو گرفت میدونستم کیه ، با تمام
دل‌تنگی‌هام برگشتم و توی بغلش پریدم : بابا جونم...
بابا : جیغ جیغوی بابا عروس شده... بابا به قربون این عروسکش بشه...
همدیگه رو محکم بغل کردیم ، نمیدونم چقد توی اون حالت موندم که آروم بشم اما
دستای بزرگی پهلوهامو گرفت و من رو از بابا جدا کرد...
سالار : آروم باش... همه دارن نگات میکنن... بقیه اش باشه واسه بعد...
لبخند زورکی تحویلش دادم و با همراهیه سالار و بقیه ی خانواده به جایگاه عروس
که قبلا آماده شده بود رفتم.
کنارجایگاه مامان زهره و آقاییمان و طرف دیگه ی جایگاه پدرومادرسالار ایستاده
بودن، وقتی بهشون رسیدم آقا پیمان بغلم کرد ... اصلا این آغوش سرد و یخ رو
دوست نداشتم من بغل بابامو بیشتر میپسندیدم تا این مرد... سریع ازش جدا شدم
که صدای آهسته اش توی گوشم پیچید : کاش هیچوقت زهره وجود تو رو نمیفهمید
و الان هم این آبروریزی به پا نمیشد یا حداقل... هوففف
حرفشو قطع کرد و به سمت سالار رفت و بهمدیگه دست دادن.
مامان زهره و فاطمه جون هم بغلم کردن و بدون گفتن چیزی سرجاهاشون نشستن.
با سالار توی جایگاه نشستیم که عاقد رسید و زندگیه و آینده ی من سند زده شد به
نام مردی که برام هیچ بود... سالار... مردی که برای من هیچ مفهومی جز نفرت و
خاندان سلطانی نداشت..

اون شب با تمام غمهای زیاد و شادیهای کمش تموم شد، همه ی مهمونا به دستور حاج رضا همونجا از ما خداحافظی کردن و هیچ کس ما دوتا رو تا خونه بدرقه نکرد...

دور زدن و بدرقه ی عروس همیشه برای من و رستا قشنگترین لحظه ی عروسی بود که انگار با رفتن رستا همه ی آرزوهای منم رفته بود..

من و سالار به تنهایی راهیه خونه ای شدیم که از این لحظه و این ساعت من خانومش شده بودم... خانوم خونه ی سالار... اما برای من زندونی بیشتر نبود... فقط زندون و زندون...

در خونه رو با ریموتش باز کرد و وارد شدیم. ماشین پارک شد و من بدون اینکه منتظر کمک سالار بشم پیاده شدم و وارد خونه شدم.

مستقیم به سمت اتاقی که به عنوان اتاق خواب مشترکمون چیده بودیم رفتم و روی تخت نشستم. دسته گل رو روی عسلیه کنار تخت گذاشتم و سعی کردم گیره ها رو از لابلاهی موهام بیرون بکشم...

بعد از کلی کلنجار رفتن موهام از قید و بند گیره آزاد شدن، همه ی گیره ها رو جمع کردم و روی میز توالی کنار تخت توی صندوقچه ی کوچیکی ریختم. از توی آینه ی میز آرایش به خودم نگاه کردم که توی اون لباس واقعا بنظر خودم خوشگل بودم ... لباس سبزی که دانی پفی و آستین های گیپور داشت... همینطور به خودم نگاه میکردم که نگاهم از توی آینه به سالار افتاد... تازه وارد اتاق شده بود با بالاتنه ی لخت...

به سمتم اومد و پشتم ایستاد... دستاشو اول روی بازو هام گذاشت و بعد از چند لحظه مشغول باز کردن بندهای پشت لباسم شد.. سردیه دستاش آزارم میداد ...

بالاتنه ی لباس که جدا بود الان کاملا روی زمین افتاده بود درست جلوی پاهام... به محض اینکه چشمم به لباسم افتاد از آینه به خودم نگاه کردم... به بالاتنه ی لختم که فقط با لباس زیر گیپور پوشیده شده بود... بغضی که از صبح قصد سرباز کردن داشت الان دیگه ترکید و اشک از گوشه ی چشمم راه افتاد ... و ... این اتفاق دقیقا هماهنگ شد با قرار گرفتن دستای قدرتمند سالار روی سگک لباس و زیر و بعد هم بلند کردن من روی دستاش.

اون هر قدمی که به تخت نزدیک تر میشد برای من نزدیک شدن به چوبه ی دار بود...
سالار

نور چشمامو اذیت میکرد و خوابم رو پرونده بود... دستمو روی چشمم گذاشتم و مالیدم... روی تخت نشستم و به اتاق نگاه کردم... جدید اما آشنا و آدامش بخش... لبخندی ناخودآگاه روی لبام نشست و به کنارم روی تخت دونفره ی جدیدم نگاه کردم... شینا پیچیده شده توی پتو و موهای خوشگلش روی صورتش ریخته شده بود... تصاویر اتفاقات دیشب کاملا برام تداعی شد... از قبل تصمیم کاری باهاش نداشته باشم اما ... وقتی توی اون لباس و توی حریم شخصی و به این نزدیکی دیدمش و... همینطور گرم شدنم با خوردن مشروب... باعث شد که حتی اشکاش هم برام مهم نباشه... شد باید همونی که میشد... شد بانوی من هم ثبتی هم جسمی ...

شینا زنه منه ... مال منه ... شینا بانوی خونه ی منه...
از روی تخت بلند شدم حوله رو از کمد برداشتم و دوش گرفتم...
لباس پوشیدم و روی تخت نشستم: باید باهاش مهربون باشم ... اون اخلاق خوشی که کنار مامان و بابا دارم باید سهم شینا هم بشه...

بااین تفکرات لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم ، به دستم تکیه دادم و با دست دیگه توی موهاشو نوازش کردم... با موهای نرم و خوشرنگش بازی میکردم...
ازبچگی این کار رو خیلی دوست داشتم و تا 18 سالگی موهای مامانو دست میکشیدم...
به سمت صورتش خم شدم و آروم کنار گوشش صداش کردم : شینا... شینا خانوم...
شینا

باصدایی که اسمو تکرار میکرد چشم باز کردم ... دستامو از هم باز کردم و خمیاره ای کشیدم... دستمو بالای سرم کشیدم و کمرمو به سمت مخالف گردوندم...
اوه چه حس خوبی... ترق و تروق کمر و استخوانم بلند شده بود...

دوباره و این بار مخالف جهت قبل تکرار کردم ... دلم باز خوابیدن میخواست پس پتو رو بالا کشیدم و پامو بیرون انداختم از پتو... چشمامو روی هم فشار دادم شاید بتونم بخوابم...

سالار : شینا ... شینا..

شینا : هوممم... کوفتتت... ولم کن خوابم میاد...

سالار : شینا... هوییی

شینا : واییی مرضضض ... بزار بخوابم توروخدا..

سالار : پاشو دیگه اهههه

با بیحالی چشمامو باز کردم تا ببینم این کنه کیه که ول کن نیست و نمیداره بخوابم.. چشمامو که باز کردم یه منظره ی سیاه که پارچه ای بود نگامو بالاتر بردم دستی که توی موهام بود... دستای پشمالوی مردونه ووییی خدا چقد من بدم میاد از دست مویی....

باخم دنبال صاحب دست گشتم ... نگاهم توی نگاه بی حس و حال سالار افتاد که خالی بود از هر احساسی...

ناخوداگاه و اتوماتیک وار ازش فاصله گرفتم و توی جام نشستم ، بااین کار درد بدی تو کمر و پاهام و زیر شکم پیچید ... دستام از پتو آزاد بود و این نشستن یهویی باعث شد پتو از روم کنار بره و بالاتنه ی لختم بیرون بیفته... از درد لبامو گاز میگرفتم و بخاطر اینکه سالار چشمش به بدن برهنه ی من نیفته پتو رو کمی بالا کشیدم، سرم پایین بود...

سالار : چه عجب بیدار شدی... پاشو دوش بگیر تا سرحال بشی... زود بیا بیرون... خودش دیگه صبر نکرد و از اتاق بیرون زد.

روی تخت خودمو ولو کردم و دوباره دراز کشیدم، نفسمو آزاد کردم و اتفاقات دیشب و سالار توی فکرم تداعی شد...

دیشب ... جیغ... داد... فریاد... اشک... التماس... خدا... سیلی...

دستم روی جای سیلی گذاشتم و چشمامو بستم نمیخواستم دیگه به دیشب فکر کنم...

بلند شدم و ملافه ی کثیف رو جمع کردم و با برداشتن حوله وارد حموم شدم... ملافه ها رو توی تشت انداختم و خودم زیر دوش ایستادم..

بعد از اینکه با حوله خودمو خشک کردم دامن کوتاه مشکیمو با بلوز یقه قایقی
مشکی با طرح طلایی پوشیدم ... موهامو توی حوله جمع کردم و از اتاق بیرون
زدم...

شینا

وارد سالن شدم ، سالار روی مبل نشسته بود و با گوشیش درحال مکالمه بود...
بی توجه بهش سمت آشپزخونه رفتم و کتری رو گذاشتم تا جوش بیاد...
خیلی گرسنه بودم، یخچالو نگاه کردم هرچی بود روی میز چیدم ، آب جوش اومده رو
توی فلاسک ریختم و کنار لیوان توی سینی گذاشتم...
خیار و گوجه پوست کندم و ریزریز کردم ، چاییمو شیرین کردم و پنیر و شکلات
صبحانه رو هم باز کردم...

از هرچی دم دست بود خوردم و لقمه ی بزرگی از نون و پنیر و گوجه و خیار درست
کردم و توی دهنم گذاشتم که سالار پیداش شد و پشت میز نشست : چایی شیرینه ؟
شینا : اوهوم ولی مال خودمه

با حالت با مزه ای سرشو بالا آورد و ابروهاشو بالا داد: نه بابا
منم سرمو بالا دادم و گفتم : آرهمه ماماننن

خندید و لقمه ی نون و پنیری درست کرد تا لقمه ی توی وهنشو قورت داد لیوان
چایی رو هم سرکشید، لقمه ی نون و پنیرشو با لیوان چایی دستش گرفت و با لبخند
پیروزمندانه از آشپزخانه بیرون زد و به سمت اتاق کارش رفت..
منم حیرون از پروئیه این بشر با خودم غر میزدم : شکموی شکم پرست شکم
چرون... نفهم بیشعورررر اون چاییه منه...

لیوان دیگه ای آماده کردم و بقیه ی وسایل صبحونه که باید توی یخچال میذاشتم و
جمع کردم و ظرفای شستنی رو توی سینک گذاشتم ...

لیوانو برداشتم و وارد سالن شدم، جلوی تلویزیون ولو شدم ، دستمو روی زمین و
مبل چرخوندم و کوسنی از روی مبل برداشتم زیر سرم جابجا کردم و دراز کشیدم.
کنترل رو گرفتم و شبکه ها رو بالاپایین میگردم...

شینا

شبهه ها رو مدام بالا و پایین میکردم اما چیزی جذبه نمیکرد، خسته و کسل بدون اینکه تلویزیون رو خاموش کنم کنترل رو پایین گذاشتم و از جام بلند شدم....
توی خونه چرخی زدم اما حوصله نداشتم کاری انجام بدم حتی شستن ظرفای صبحانه که ذهنم بارها بهم برای شستنش یادآوری میکرد، اما حس هیچ کاری رو نداشتم...

تصمیم گرفتم به کل خونه سرک بکشم و جایی که مثلا خونه ی منه رو خوب نگاه کنم.

توی اتاقم رفتم و واکن رو برداشتم ، هدفون رو توی گوشم تنظیم کردم و از ساختمون بیرون زدم ...
برای بررسی بهتر و فضولی اول از حیاط شروع کردم ، دکمه ی قرمز پخش رو هم روشن کردم و آهنگی شروع شد به پخش...

(آهنگ دلشوره از ایمان نولوا و مهران)

.....

امشب پای کاری پای کار همیشگی دلشوره دارم دلم شور میزنه همش کجایی زندگی

خواب تو رو دیدم میگن تعبیر نداره یکی بینمونم باشه دیگه تاثیر نداره

یکم چپ شد بد بیاری بازم یادت مته همیشه سردرده واسم

بشکنه این زانویی که تو آخر راهشی بمیره اون دلی که تو دلدار نباشی

جهنم انگار نمیخواد یه روز بهشت باشه دنیا حتی یه بار هم نمیخواد به کام عشق باشه

اسمت سر زبونه مته ضرب المثلی .. از چشای عسلی

منو از آرامشم کشوندی تا جنگ ذاتی دلبسته بودم به یه مشت چرند خرافاتی

بیزارم از سگ ولگردی که تو چشات وله که دلت هزار راه رفت به جز راهی که باس
بره

دلم یه یاغی شده پای افکار بیمارت هم از تو راحت شدم هم از دودای سیگارت

ارزونیه خودتو اون غریبه که پیشته به سلامتی داداشم که الان رفیقته

نمیدونی آشوبه این دل داره چه جریانی حال یه سرباز بیزار از پست و نگهبانی

عشقتو توو تار و پوت رویاهام بافته بودم از چشای عسلیت یه اقیانوس ساخته بودم

یه چیزی .. که کسی نموند باهام اسم ما رو خط بزن از لایه خاطر خواهات

چه تیکه کنایه هایی که بقیه بهم زدن حاله چه کسایی رو با بقیه بهم زدن

دلشوره دارم که تنهایی سرت به چی بنده

از خط بالای ابروت معلومه که بدجوری دل از چشات کنده

من دلشوره دارم آخه وقتی که میترسید دستاش پاهاش تنش میلرزید

الان کجا با کی داری خاطره میسازی دلشوره دارم یه جوری نگرانم چون یکی بینمونه

از سر ترس نرم سراغ خون بازی من دلشوره دارم

لعنتی نگرانم کردی با فکرت پاکته سیگارمو تو خالی کردی

تو همون آدمه پر احساس هستی یا نه پای وعده هاتو قولات هستی یا نه

کاش بودی کنارم دل یکم آروم میشد شایدم تو خوشیات غرقى بگو ستى یا نه

عطرت آلوده بود تو نفسام غرق شد زود لحن صدات واسم قرص آرام بخش شده بود

پر از فکر و خیال واسه آینده بودم واسه تو از خودم حتی دل کنده بودم

چرا باور کردی سر زدی تو هر لافی کار این دلم شده گوشه گیری خیالبافی

واسه فراموش کردنت بگو هست هنوز راهی چه غرورى داشت این مرد تو بودن
خدایی

چرا هر جا که ما خوردیم زمین تو پا نشدی آخره قصه رسیدو منو تو ما نشدیم

دلی که شکستو این غرورى که ساده له شد دفتر شعرامو باد بردو یه شهر عاشقت شد

.....

دیگه به ته حیاط رسیده بودم که چشمم به اتاقی خورد که تا الان ندیده بودمش،
یعنی بخاطر درختایی که بود اینجا مشخص نمیشد.

رفتم نزدیک اتاقک و به در اتاق فشاری آوردم که باز بشه، ولی انگار قفل بود که باز
نمیشد.

سرمو پایین انداختم و کمی فکر کردم ، ذهنم به جایی قد نمیداد پس تصمیم گرفتم
بیخیالش بشم و راه اومده رو برگردم..

سالار

همه ی کارامو انجام دادم و از روی صندلی بلند شدم ، کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق بیرون اومدم.

رفتم توی سالن صدای تلویزیون میومد اما خبری از شینا نبود : شینا... شینا.... کجایی؟؟؟

چرا این دختره باز جواب نمیده ؟

توی آشپزخانه و اتاق خواب هم سرک کشیدم نبود : یعنی چه... پس کجایی؟ سرویس بهداشتی رو هم چک کردم، نبود.

هوففف میکشمت دختره ی نفهم.... بشین و تماشا کن که بی خبر گذاشتن سالار تاوانش چیه؟

از ساختمون زدم بیرون و با عجله به سمت در حیاط میرفتم که صداش به گوشم خورد : چیزی شده؟ باین عجله کجا میری؟

پشت به شینا سر جام ایستاده بودم یهو با یه حرکت به عقب برگشتم که ترسید و یه قدم عقب پرید...

خوب نگاش کردم لباس خونه تنش بود ک مشخص بود از پشت ساختمون داره میاد پس سعی کردم آروم برخورد کنم... سالار : کجا بودی تو؟

شینا : ببخشیدا... اول من سوال پرسیدم.

از حاضر جوابییش خوشم نیومد ناخودآگاه صدام بلند شد و داد زدم : جواب منو بده... شینا : چته خب... دیوونه... چرا داد میزنی... ندیدی از کجا اومدم ؟ ای بابا...

حوصله م سر رفته بود اومدم یکم توی حیاط بچرخم...

تا خواستم حرفی بزنم دیدم روشو برگردوند و راهشو کج کرد سمت ساختمون.

میدونستم تند رفتم و زود قاطی کردم چشمامو بستم و به موهام چنگ زدم تا آروم بشم...

پشت سرش اومدم توی خونه ، توی آشپزخونه رفت و مشغول شستن ظرفا شد، منم از فرصت استفاده کردم و بهش نگاه کردم، لباسی ساده اما شیک که روی هیکلش خوب نشسته بود ... ولی... چیزی که برام سوال بود تیره بودن لباساش بود... چرا همیشه تیره تنش میکرد؟

با فکر در این زمینه بی خیال دید زدن شینا شدم و به سمت اتاق رفتم .
لباسامو درآوردم و شلوارکمو پام کردم ، با بالاتنه ی لخت خودمو روی تخت انداختم و
بدون اینکه پتویی روی خودم بکشم ساعدمو روی چشمام گذاشتم و خوابیدم...
سالار

با باز شدن در اتاق دستمو از روی چشمام برداشتم و به در نگاه کردم، شینا وارد شد و
رفت سمت کمد ، در همون حال گفت : میشه لطف کنی و بری زیر پتو؟
سالار : نه ... نمیشه

شینا :اوکی... مهم نیس
لباسی برداشت و از اتاق بیرون رفت : یعنی چی که اینجا لباس عوض نمیکنه؟ خیلی
بهم برخورد ...

از جام بلند شدم و از تخت پایین پریدم، به اتاق خواب کناری رفتم نبود، به سمت
سالن رفتم داشت شلوارشو بالا میکشید...

به طرفش رفتم که سریع و تند شلوارشو بالا کشید ، بهش گفتم : چته؟
شینا : وا... تو امروز چته؟

سالار : لخت شو...

شینا : چی میگی ؟ دیوونه!!!

اتگشتمو بالا آوردم و تهدیدوار تکون دادم: بهت گفتم لخت شو...

شینا : نه ... مثل اینکه امروز زده به سرت خل شدی...

راهشو گرفت و به سمت در اتاق رفت که بازوشو گرفتم به عقب کشیدمش، پرت شد
توی بغلم.منم محکم گرفتمش: امروز یادت میدم که زنننن جلو شوووهرششش
راحت باید لخت بشه و لباس عوض کنه...

شینا : آره زن... اگه دختری از اون پسر خوشش بیاد زنش محسوب میشه ... نه

نامردی مثل تو... که با زور بازو منو مال خودت کردی.... به زور دنیای دخترنمو

خراب کردی و به دنیای زنانگی هول دادی... پس تو نه مردی نه شوهر فقط و

فقط یه نامرد متجاوزی

تمام مدتی که حرف میزد بدنش میلرزید و چشماش پر از اشک و با فریاد حرف میزد، حرفاش آزارم میداد حرفاش یه حقیقت تلخ بود که برام قبولش سخت بود.
دستمو بالا بردم و سیلی محکمی توی گوشش زدم که روی مبل پرت شد : اینو زدم تا بفهمی نباید هرچی رو از اون غار پر از مار بیرون بریزی...
به سمتش خم شدم ، دستامو روی یقه ی لباسش گذاشتم و از دوطرف کشیدم که تا ناف با یه حرکت جر خورد...

جیغی کشید و اشکای جمع شده توی چشماش دیگه سیل شدن و راه گرفتن، با دستای کوچیکش تندتند به من مشت میزد...
سالار : از این به بعد ... من باشم ... تنها باشیم ... لباستو برداری و بیرون بری ...
نخوای جلوی من عوض کنی همین برنامه شاید با شدت بیشتر تکرار میشه...
فهمیدی یا نه؟؟؟

دستمو روی گونه اش گذاشتم که ترسید خودشو مچاله کرد، چندضربه ی آرام به گونه اش زدم.
فکری به سرم زد، لبخندی زدم و دستشو توی دستم گرفتم ، با خودم به طرف اتاق خواب کشیدم
شینا

هنوز توی شوک پاره شدن لباسم بودم که متوجه شدم دستم کشیده شد ، سالار دستمو گرفته بود و منو به سمت اتاق خواب میبرد...
وقتی به اتاق رسیدیم به داخل اتاق هولم داد که افتادم روی زمین : حالا لباستو عوض کن... زود باششش
با ترس نگاهش میکردم ترسی آمیخته با تنفر و بیزاری...
از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم ... زیر چشمی به سالار نگاه میکردم که چشماش مدام روی بدنم و حرکاتم میچرخید.
بلوزی از توی کمد برداشتم و مردد به سالار نگاه میکردم... از روی عصبانیت و حرص لباسو توی دستم فشار میدادم، خیلی دلم میخواست این فشار روی گردن سالار بود...

دوقدم برداشتم و به تخت نزدیک شدم، لباس روی تخت انداختم و بلوز جر خورده رو از تنم بیرون کشیدم... اما توی دلم میگفتم بدبخت بیچاره همون یه ذره علاقه ای که بخاطر نسبت فامیلی بهت داشتم از دلم رفت ... نفرتم بیشتر و بیشتر شده بود ... ولی...

سهم من چه بود؟؟؟

حق من توی این زندگی فقط سکوت بود و سکوت
اما....

من شینام ... با دنیایی از کینه و انتقام... میرسه روزی که سکوت خاموشمو بشکنم و فریاد بزنم ... شعله ی سوزان نفرت من همه چیزو نابود میکنه....

لباس پاره شده رو با غیض و عصبانیت توی صورتش پرت کردم .
از روی صورتش برداشت و لبخندی زد، نگاه مشکوکی بهم کرد و لباس رو به دماغش نزدیک کرد و بو کشید : هوممم ... دختر خوبی شدی عزیزممم.... حالا مثل یه همسر خوب بیا سرجات

برق اتاق رو خاموش کرد و به طرف تخت اومد. دستشو به طرفم دراز کرد: حالا بیا عزیزم

شینا : کار دارم توی آشپزخونه ... خوابم نمیاد...

سالار : منم کار دارم ... خیلی بیشتر از تو ... خوابمم نمیاد ... اما الان به خانومم احتیاج دارم...

بی توجه بهش برگشتم برم که روی تخت نشست و دستمو کشید ...
خودش روی تخت افتاد و منم توی بغلش....
شینا

پاهاشو دورم حلقه کرد ... دستاشو توی موهام کرد و باهاشون بازی میکرد... دستشو نوازشگونه روی کمرم میکشید و آروم برد زیر لباسم ... دستش داغ بود و تن یخ زده ی منو داغ میکرد....
نمیدونم چرا ... اما توی بغلش داغ کردم و آرامشی توی وجودم جریان پیدا کرد...

این آرامش جریان یافته منو مجاب کرد که سرمو توی سینه ی سالار فرو بیرم و باتمام وجود عطر تنشو به جون بخرم ... بینیمو نرم روی سینه ش میکشیدم که نفسشو کنار گوشم حس کردم و بعد صداش که دیگه برام مضمئنکننده نبود و دلنشین بود و مثل لالایی آرامش دهنده شده بود :میدونم از وقتی وارد این خانواده شدی فقط عذاب بود و عذاب.... میدونم تو چقد نازپرورده بودی و اینجا چقد اذیت شدی ... اما بدون تا من هستم هیچ احدی حق نداره چیزی بهت بگه ... من همه جوهر کنارتم به شرطی که لجبازی رو کنار بزاری ولی ... اگه ... بامن لج کنی بد میبینی ...

شینا : من برده نیستم سالار ... من خودم شعور دارم و میدونم باید چکار کنم ... سالار : میدونم ... درسته ... آره برده نیستی ...اما خیلی هم ظریف و شکننده ای ... پس نیاز محافظ داری که خودم کنارتم برای محافظت از تو... شینا : من میخوام آزاد باشم

سالار : تو آزادی ... ولی باید کاراتو با من هماهنگ کنی ... هرجا میری و هرکاری میخوای بکنی....

شینا : نهههه من اصلا درکت نمیکنم یعنی چی ... آزادم اما زیر نظر تو؟ ... این چه جور آزادیه؟

سالار : کم کم با اخلاق من آشنا میشی ... متوجه میشی آزادی در کنار من یعنی چی... درک میکنی اونوقت ...

دیگه سکوت کردم و سالار هم حرکات دستشو روی بدنم ادامه میداد ... این حرکات حس عجیبی رو در وجودم ایجاد میکرد ... حسی که درکش برام سخت بود ... حس جدیدی توی وجودم داشت جوونه میزد ... چشمامو بستم تا زیاد بهش فکر نکنم. سرشو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد : روز دوم ازدواجمون ... اجازه دارم به خانومم نزدیک بشم ؟

سکوت کردم ، نمیدونستم چه جوابی باید بدم ... آره یا نه.

ولی انگار سکوت من رو به نفع خودش برداشت کرد و به معنای رضایت قلمداد کرد...

سالار

به شینا که تو بغلم داشت میلرزید نگاه کردم ... حالش اصلا خوب نبود ... درد داشت و این از ناله هاش مشخص بود.

پتو رو روی جفتمون کشیدم و محکم تر بغلش کردم که صدای ناله ش بلند شد ، بوسه ای روی پیشونیش زدم : بخشید...

با صدای ضعیفی حرف میزد و من متوجه نمیشدم چی زمزمه میکنه...

گوشمو بهش نزدیک کردم تا شاید بفهمم چی میگه که با شنیدن کلماتش آتیش

گرفتم : ازت ... بدم ... میاد ... از ... همه ی ... شما ... عوضیا ... بدم ... میاد

اخمام توی هم گره خورد و ازش جدا شدم.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

به طرف تلفن رفتم و شماره ی خونه ی بابا رو گرفتم : الووو ... گوشی رو بده مامانم

زوددد...

مستخدم :

سالار : سلام مامان ... پاشو بیا اینجا...

مامان :

سالار : شما چرا همش فکر میکنین تا کارتون دارم لابد گندی زدم هان؟

مامان :

سالار : اره شما درست میگین ... دستتون درد نکنه دیگه...

مامان :

سالار : مادر من ... پاشو بیا ... شینا حالش خوب نیس ... دکترم نمیتونم بیرمش آخه

...

مامان :

سالار : خب همیشه بیرم دیگه ...

مامان :

سالار : ااا چرا جیغ و داد میکنی ؟

مامان :

سالار : الوو ... الوووو ... چرا قطع میکنی خو...

هوففف اینم که قطع کرد

اخمام بیشتر توی هم شد و به سمت اتاق رفتم ، شینا هنوز خواب بود .

به طرف لباساش که روی زمین بود رفتم و برداشتم. روی تخت نشستم و پتو رو از روش کنار زدم و لباسا رو تنش کردم.

کارم تموم شده بود و میخواستم کنار شینا دراز بکشم که صدای زنگ در بلند شد.. شینا

خیلی حالم بد بود و درد کل وجودمو گرفته بود، حتی تکون دادن دستم هم برام طاقت فرسا بود...

حس بدی داشتم و از خودم بدم میومد ، باید میرفتم زیر دوش تا خودمو بشورم. به سختی از جام بلند شدم و روی تخت نشستم که در باز شد و فاطمه جون هول زده وارد اتاق شد : شینا جان مادر...

هنوز چیزی نگفته بودم که لبخندش روی لبش خشک شد و به سمت سالار برگشت :
تو برو بیرون
سالار : چرا اونوقت؟

فاطمه جون با فریاد گفت : وقتی میگم بیرون یعنی بیرون ... زوددد

سالار با حیرت فراوون نیم نگاهی اول به مادرش و بعد من کرد و از اتاق بیرون رفت. فاطمه جون بلافاصله در اتاقو قفل کرد که صدای سالار بلند شد : مامان چرا قفلش کردی؟

فاطمه جون این بار صدای فریادش بلندتر شد : سالارررر اصلا از خونه برو بیرون فهمیدی؟

دیگه هیچ صدایی از سالار شنیده نشد.

فاطمه جون کنارم اومد و روی تخت نشست : خوبی مادر؟

با صدایی که از بغض و درد شدیدا میلرزید گفتم : عالی خیلی عالی ... زندگیم قشنگه ... روز بعد عروسیه شاد و قشنگ کنار مردی که عاشقشم ... منن....

دیگه بغضم ترکید و گریه امونمو برید ، هق هق من بود که صداش فضای خونه رو پر کرده بود .

فاطمه جون خودشو کشید سمت من و روبروم نشست ، سرمو توی بغلش گرفت و

دستشو روی سرم کشید تا من تو آغوش مادرانه ی اون خودمو سبک کنم

شینا

نمیدونم چقد تو همون حال بودم و تو بغل فاطمه جون گریه کردم که دیگه اشکی برای باریدن نداشتم فقط هق هق بود.

سرم رو از روی سینه اش برداشتم، دستاشو دور صورتم گرفت و پیشونیمو بوسید :
 پاشو ، پاشو دخترم ، یه دوش بگیر سرحال بشی ...
 لبخند کم جونی زدم و با کمک خودش رفتم به طرف حموم.

توی حمام کمکم کرد تا لباسمو دربیارم ، تا چشمش به کبودی پهلوم خورد با دست روی گونش زد و گفت : وایییی ... دستت بشکنه پسره ی وحشی ... هیچوقت آدم نمیشی ...

به عصبانیت و ناراحتیش لبخندی زدم چون جوش آوردنش خیلی بامزه بود و منو یاد مامان ستاره مینداخت.

پشتم ایستاد و سگک لباس زیرمو باز کرد و گفت : با آبگرم خودتو بشور عروسکم

از حموم بیرون رفتم.

آروم توی وان که فاطمه جون پر از آب کرده بود نشستم و چشمامو بستم تا کمی آروم بشم .

بدنم به این حرارت آرامش بخش نیاز داشت.

دستمو کشیدم و دوش آب رو باز کردم.

صورتمو رو به بالا گرفتم و آب با شتاب به صورتم میخورد ، سیلی آب روی صورتم آرامش میداد.

با ضربه ای که به در خورد از حال و هوای خودم بیرون آمدم : بله؟
 فاطمه جون : شینا خوبی ؟ بیا دیگه ؟
 شینا : خوبم ... الان میام ...
 خودمو شستم و حوله دورم پیچیدم.
 از حموم بیرون اومدم .

فاطمه جون مشغول چیدن وسایلی روی میز عسلی بود : خسته نباشید فاطمه جون
 چکار میکنین؟
 فاطمه جون : سلامت باشی دخترم. عافیت باشه عزیزم.

لبخندی بهش زدم و به سمت کمد رفتم تا لباسمو بردارم
شینا

فاطمه جون : بیا بخواب روتخت نمیخواد لباس بپوشی.
با تعجب نگاش کردم که خندید و گفت : جمع کن چشمتو دختر، میخوام یه ماساژ خوشگل بدمت اونم رایگان
چشمام کم مونده بود از حدقه بپره بیرون که صدای خنده ی فاطمه جون بلند شد :
چشاتو واسه سالار اونجوری کن تا بترسه ، مزیت داشتن شوهرپولدار اینه که هرکلاسی بخوای میتونی بری و هرچی میخوای یاد میگیری شوهرتم بخاطر اینکه به نق نقای تو گوش نده سریع پول میده و تموم.
توصیفش واقعا خنده داشت ، فکر نمیکردم اینقدر روحیه ی شاد و سرزنده ای داشته باشه : خوبه که اینقدر شاد هستین.
فاطمه جون : ستاره و زهره مثل خودم هستن.
شینا : شما مامان ستاره رو میشناسی؟
فاطمه جون : آره ، پس چی. فکر کردی چجوری تو به دست اونا رسیدی و پیمان تو رو سپرد به اونا. ما رابطه ی خانوادگی داشتیم که بعد قطع شد. من و زهره و ستاره همکلاس بودیم ، من و زهره با پسرعموهامون ازدواج کردیم ستاره هم از ما زرنگ تر بود و مخ علی رو تو پارک زد
شینا : جدی؟ من نمیدونستم!
فاطمه جون : آره ، حالا بیا بخواب دیگه تا ماساژور کارشو شروع کنه. بدو بدو
شینا : نههه نمیخواد ... دستتون درد نکنه
فاطمه جون : زود زود ما ندیدیم تا حالا عروس رو حرف مادرشوهر حرف بزنه، تازه جدا از این مسئله الان ماساژ واست لازمه.

ازش خجالت میکشیدم ، یکم نگاش کردم که انگار خودش متوجه شد.
دستمو کشید و کمکم کرد روی شکم بخوابم .
باسنمو با ملافه ای پوشوند و شیشه ی روغن رو برداشت.
گفتم : روغنش بو نمیده ؟
فاطمه جون : نه خیالت راحت .

بعد از ریختن روغن روی کمرم حرکات دستش شروع شد .
 حس خوبی توی وجودم منتقل شده بود و باعث میشد که پلکام سنگین بشه.
 تمام رگ ها و ماهیچه هامو جداگانه توی دست میگرفت و فشاری بهش وارد میکرد
 که باین حرکت تمام دردها و خستگیهای جسمی و حتی روحی از بدنم خارج میشد.

انقد آرامش و حس خوب به بدنم تزریق شد که یواش یواش پلکام روی هم افتاد و
 خوابم برد.

سالار

خدای من باورم نمیشه... یعنی چی مامان من منو بخاطر این دختر از
 خونه ی خودم انداخت بیرونحالا منه احمق ... دوساعته دارم الکی میچرخم و به
 حرفش گوش میدم ... اونم چی ... بخاطر این دختررررر....

گوشیمو از روز داشبورده برداشتم و به کامران زنگ زدم به محض اولین بوق جواب
 داد: بعله عشششقمممم

سالار : زهرمار عشقم... کجایی؟

کامران : خاک توست ... دوماه شدی و هنوزم آدم نشدی ... بی احساسسس ... ما
 خونه ی حسین هستیم.

سالار : اومدم

کامران : روز اولی شینا شوتت کرده تو کوچه ... ههههههه

سالار : ببنددد

گوشی رو سریعاً قطع کردم نمیخواستم سوژه ی خنده ی دیگران باشم.

به سمت خونه ی حسین رفتم و به محض رسیدن بوق زدم که بعد چنددقیقه در باز
 شد.

ماشینو توی حیاط بردم و پارک کردم که دیدم حسین با یه شلوارک جلوی در
 ایستاده.

پیاده شدم و به طرفش رفتم : سلام

حسین : سلام... خوش اومدی

باهم وارد خونه شدیم که دیدم همه اینجا هستن، شاهین ... محسن ... رادمان ...
کامران و یه غریبه

سالار : سلام ، جمعتون جمعه. چه خبره؟

محسن : هیچ خبر ، یه دور همیه ساده .

سالار : تو هم به جمع بیمعرفتا پیوستی که ... یه خبرم به من میدادی خب؟!

رادمان : تو دیگه قاطی مرغا شدی و ما با تو کار نداریم.

سالار : من قاطی مرغا شدم تو چرا حرص میزنی؟

رادمان دهن باز کرد که چیزی بگه ولی صدای کامران بلند شد : بسه شما رو بخدا...
شروع نکنین که حوصله جنگ و جدل نداریم.

حسین : سالار بیا با محمدرضا آشنات کنم ... دوست رادمان و دکتر شینا

فکری مدام توی سرم چرخ میزد

(این شینا انگار مرد جوونی نیست که شناسدش اما من درستش میکنم)

با همین افکار به سمت محمدرضا رفتم و دست دادم.

حسین : این آقای خوشتیپیم سالاره ، پسر عموی من و محسن و کامران و شاهین و

شینا ... و ... شوهر شینا

یدفه اخم اومد رو صورتش ...

آخخ ... یادم اومد... نکنه این همون محمدرضاییه که رادمان گفت عاشق شیناست

محمدرضا : خوشبختم از آشناییتون ... امیدوارم خوشبخت بشین ... شینا دختر

خوبیه ... شاد و خندان و دل زنده ... لایق بهترین زندگیه.

برام سوال شد که شینا کجا خندونه، ما هنوز خنده و شادی ازش ندیدیم: ممنونم ،

من میتونم خوشبختش کنم.

دیگه حرفا و احوالپرسیا تموم شد و هرکس جای خودش نشست و مشغول حرف

زدن شدن.

هرکسی درباره ی چیزی حرف میزد اما من فقط توی فکر حس بدم به محمدرضا

بودم...

سالار

با نشستن دستی روی شونم از افکارم بیرون اومدم و به سمت مالکش برگشتم که محسن بود .

محسن : سالار بیا کارت دارم.

سالار : باشه بریم

از جام بلند شدم و پشت سر محسن به سمت یکی از اتاقا شدم اما قبل بستن در حسین اومد تو : چته یهو میبری ؟

حسین : درد ... چت بچته

سالار : ندارم

حسین : چی نداری؟

سالار : بچه دیگه ... من بچه ندارم.

حسین : تو غلط میکنی... زودتر روبراه کن که من دلم دایی شدن میخواد ... واییی دایی جون به قربونششش

با تعجب بهش نگاه کردم : بخاطر همین میگم که بچه نمیخوام دیگه ... محسن : چرا؟

سالار : میترسم بچه ی من به داییش بره خل بشه ... بین چجوری غش و ضعف بچه ی نیومده میره. محسن بین این حسین همونی نیست که اونروز روانی شده بود و خوابوند تو گوش شینا؟؟؟؟!!!

محسن : بسه دیگه حسین...

حسین : ااا چرا؟ مگه تو نمیخوای دایی بشی ؟ راستی محسن میدونی چیه؟ آخ جون فکرشو بکنن من و تو تنها مردای سلطانی هستیم که دایی میشیم.

سالار : امیدوارم فقط به تو نکشه ... حسین مرد هزار چهره .

حسین : خیلی هم دلت بخواد ... پسر به این ماهی ... خدا کنه مثل دایی جوناش دوقلو باشه.

سالار : چندتا چندتا... چه خبره؟

حسین : 4تا. دوتا دوتا باهم . دوتا دختل نانا مثل شینا ، دوتا پسر خوشتیپ و آقا و گل مثل دایی جووونن حسینش

محسن : خدا به داد زنت برسه حسین ، واسه بقیه اینجوری حساب میکنی واسه خودت چجوری میخوای حساب کنی؟

سالار : لایک به حرف محسن.

حسین : خفه شین بابا... جفتتون احمقای بی احساسین.

روبه محسن کردم و گفتم : این کلا دیوونست ولش کن ، توبهم بگو چکارم داشتی؟
محسن : من؟

حسین : نه من!!! تو قرار بود به سالار بگی یادت که نرفته؟
محسن یه آهان گفت و بعد با اخم همیشگیش ادامه داد : حاج محمد اصلا حالش خوب نیست ...

سالار : هانن ... چی میگی؟

محسن : دیشب سکتہ کرده.

سالار : جاننن؟

یهو در باز شد و کامران و شاهین اومدن داخل اتاق : مرض بابا... چه وضع جواب دادنه؟

کامران : داره میگه حاج محمد داره به ما بای بای میکنه و به عزرائیل سلام ..
سالار : منظور؟

شاهین : نداریم

حسین : اره میدونم شعور ندارین ...

شاهین : از تو که بیشتر دارم جان کامران ...میخوای نشونت بدم
کامران : از خودت مایه بزار بی شخصیت...

سالار

سالار : خفه شین بابا...

شاهین : اوه اوه سالار همینجور جو خان بودن داشت الان که دیگه قطعی شده
ما رو خفه میکنه.

محسن : بچه ها بچتمون مهمه ... لطفا شوخی رو کنار بزارین

سالار : خب ... الان من باید چکار کنم ؟

محسن : کاری که از اول قرار بود انجام بدی...

حسین : تو و شینا ... میاین توی عمارت اصلی

کامران : شینا هم مجدد جهیزیه میخره و خونه به سلیقه ی شینا چیده میشه.

سالار : حاج خانوم چی؟

شاهین : همونی میشه که زناى بقیه ی خان های سلطانی سرشون اومد...

حسین : خونه ی ته باغ یا...

سالار : یا چی؟

محسن : اگه شینا راضی باشه حاج خانوم پیشتون میمونه.

کامران : البته درصورتی که اول خود شینا راضی باشه بیاد عمارت.

با این حرف کامران همه سکوت کردن و تو فکر رفتن.

چون همه از نفرت شینا نسبت به خاندان سلطانی و رسوماتشون خبر داشتن...

اصلا الان آمادگی نداشتم که حتی به بحثایی که قراره با شینا داشته باشم فکر کنم

پس نفس عمیقی کشیدم و به بقیه نگاه کردم : فعلا که حاج محمد زنده س و ما هم

دوران عقد رو سپری میکنیم پس الان بی خیال این بحثا بشیم.

همه ساکت شدن ولی با لبخندای مشکوک نگام میکردن.

اما من به روی خودم نیاوردم: رادمان و دوستش چی شدن؟

شاهین : قربون تغییر بحث داداش سالار ... عجب زرنگی هستی تو!!!

بااین حرف شاهین قهقهه همه بلند شد و خودم به لبخندی اکتفا کردم چون باید

مثل خان رفتار میکردم .

بعد چند ثانیه اخمامو توی هم کردم و گفتم : خفه شین ... جواب بدین

کامران : رفتن ... از بیمارستان زنگ زدن بهشون باید میرفتن.

سالار : اوکی ... بهتر که رفتن

همگی از اتاق اومدیم بیرون و توی سالن روی مبلا ولو شدیم.

این دورهمی که واقعا هم بهمون خوش گذشت تا آخر شب ادامه داشت ...

شینا

ساعاتی که با فاطمه جون بودم خیلی خوب بود ، بهم خوش گذشت . مدام

میخندیدم و دلم میخواست همیشه پیشش باشم اما خوشی همیشه زود میگذره و

تموم میشه و جاشو به غم و ناراحتی میده غم و ناراحتی که ما رو بهم ریخت خبر

بد شدن حال حاج محمد بود...

فاطمه جون : شینا جان...

شینا : جانم

فاطمه جون : من میرم به سالارم زنگ میزنم بیاد خونه

شینا : کاش میموندین

فاطمه جون : نه دیگه الانشم زیادی موندم زهره بفهمه شاکی میشه.

دوتایی زدیم زیر خنده ، راست میگفت چون مامان زهره خیلی حساس بود.

فاطمه جون : برنامه ریزی میکنم تا من ووتو و زهره و ستاره باهم یکجا جمع بشیم تا

شاید یکم از ما 3 نفر شوهرداری یاد بگیری... پاشو برو شام حاضر کن دخترم این پسر

من شکم پرسته ها ، اگه گرسنه بمونه دیگه هیچی حالیش نمیشه...

شینا : والا پسرتون کلا هیچی حالیش نیست.

فاطمه جون در حالی که مانتوش رو از روی رخت آویز برمیداشت گفت: این دیگه

ارثیه ؛ تمام مردای خاندان زبون نفهم هستن و هیچی حالیشون نیست ولی ... با

غذا و محبت ، البته مهم تر از همه چیز ... یکم عشوه زود خرررر میشن ... ناگفته

نمونه که این ترفندا باید کاملا طبیعی صورت بگیره وگرنه زرنگن و میفهمن که داریم

سرشون گول میمالیم.

شینا : احتمالا شما انتظار ندارین که واسه سالار عشوه بیام؟!!!

فاطمه جون : چرا که نه؟ عشوه نیای خودت بیشتر عذاب میکشی ... سالار که

شینا : فاطمه جونننن

فاطمه جون : اااا چیه دختر جان ... انگار ازش خواستم بره کره ی ماه آب بیاره ...

حقیقته مادر حقیقت ... به حرفام خوب فکر کن من برم به خر کردن اون یکی برسم،

فعلا کار نداری؟

درحال روبوسی گفتم : نه به سلامت ، بازم امروز کاش تکرار بشه .خداحافظ

فاطمه جون خداحافظی کرد و رفت.

شینا

بی هدف تو خونه چرخ میزدم و حوصله ام سر رفته بود ، مدام حرفای امروز فاطمه

جون و توصیه های قبل مامان زهره توی ذهنم میچرخید

کمی فکر کردم و نفس عمیقی کشیدم بعد گفتن بسم الله شروع کردم به انجام دادن

کارهام...

لباسایی که توی حموم بود رو جمع و دسته بندی کردم و توی لباسشویی ریختم؛ ظرفای مونده ی شاهکارای سالار رو توی ظرفشویی چیدم و اتاق رو مرتب و گردگیری کردم.

خسته و کوفته خودمو روی مبل انداختم و بخاطر شدت گرسنگی ضعف کرده بودم. دفتر تلفن رو پیدا کردم و برای پیدا کردن رستورانی فست فودی چیزی گشتم اما نبود : ای بابا... خب گشتمه چکار کنم؟

با بیحالی و خستگی به سمت آشپزخونه رفتم تا غذایی درست کنم. ولی فقط تونستم تخم مرغ نیمرو کنم تا ضعفم برطرف بشه ولی هنوز گرسنه بودم. برنج رو خیس انداختم و برای خورش یه هنرایی به خرج دادم و بدنجم آماده کردم. برنج رو که گذاشتم واسه دم کشیدن از آشپزخانه بیرون اومدم و بخاطر فعالیت زیاد و تعرق به سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم
سالار

به خونه رسیدم و در حیاط رو با ریموت باز کردم. بعد پارک کردن ماشین به طرف ساختمون رفتم. درو باز کردم و وارد خونه شدم که دیدم بو میاد : بوی چیه؟ همینطور دماغمو تیز کردم و راه افتادم تا منبع رو پیدا کنم... بوی خیلی خوب و آشنایی بود اما نمیدونستم چیه ؟ چشمم به قابلمه روی گاز و شعله ی روشن افتاد، چشمام اندازه توپ شده بودن : غذا امکان نداره شینا

شینا : سلام

به سمت صداش برگشتم که با یه لباس عروسکی بچگانه و موهای خرگوشی توی چارچوب در ایستاده بود...

با دیدنش توی اون شمایل زدم زیر خنده و قاه قاه میخندیدم...

شینا اخماشو توی هم کرد و با ژست طلبکارانه و دست به کمر گفت : چته ؟؟؟ چرا میخندی هاننن؟؟؟

سالار : چرا خودتو این ریختی کردی ؟ آخییی گوگولی...

همینطور که با اخم و چپ چپ نگام میکرد از کنارم رد شد و از قصد تنه ای بهم زد که مطمئناً بازو و کتف خودش نابود شده بود.

شینا : خیلی هم خوبه ... خیلی هم خوشگل شدم و دلبر ... دلتم بخواد

از جوابش دهنم وامونده بود.

به سمت گاز رفت و در قابلمه ها رو برداشت و داخلشو نگاه کرد ؛ باز همون بوی خوشمزه و دلچسب...

شینا : خندهات تموم شد؟؟ شام میخوری حالا؟

سالار : نه

سری تکون داد و سرگرم کارش شد.

به این فعالیتمش و قبول شرایط زندگیم لبخندی زدم ... حس خوبی داشتم .

از آشپزخانه بیرون اومدم و رفتم به سمت اتاق.

لباسامو درآوردم و شلوارک پوشیدم ...

گوشیمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم

سالار

وارد آشپزخانه شدم ، شینا راحت پشت میز نشسته بود و توی بشقاب غذا میریخت،

گفتم : اااا خیلی وقته نخوردم!

شینا با تعجب سرشو بالا آورد: چی... غذا؟؟!!

از سوالش خنده ام گرفته بود ولی چون حساسیتشو فهمیده بودم پس به لبخندی

اکتفا کردم و گفتم : غذا که خوردم اما این غذا رو خیلی وقته نخوردم.

شینا : آهان ، پس بشین بخور.

دیگه حرفی نزدم و نشستم. غذاش واقعا عالی شده بود.

غذامون توی سکوت خورده شد اما فکرم درگیر امشب بود بخاطر متقاعد کردن شینا

برای رفتن به خونه ی حاج محمد.

لازم بود که بریم تا من بتونم از اوضاع اونجا سروگوشی آب بدم و بفهمم چه خبر

هست..

غذام که تمام شد همینطور که از روی صندلیم بلند میشدم گفتم : چایی بیار

دهن باز کرد که چیزی بگه اما من بی توجه به شینا از آشپزخانه اومدم بیرون ...

توی سالن جلوی تلویزیون نشستم و به مبلایی که ازشون متنفر بودم نگاه کردم : به وقتش همتونو پرت میکنم بیرون، بیرختای بد رنگ، آخه بنفشم شد رنگ..
 اخم همیشگی عمیق تر شد و نگام زوم تلویزیون شد. کنترل رو گرفتم و شبکه ها رو بالا و پایین کردم تا به شبکه ی ورزشی و مسابقه ی بسکتبال رسیدم.
 عاشق این ورزش بودم اما چندوقتی میشد باشگاه نمیرفتم ، باید برنامه ریزی میکردم و کارای عقب افتاده مو سازماندهی میکردم تا بتونم باز باشگاه رو شروع کنم.
 سالار

همینطور چشمام به تلویزیون بود اما مشغول فکر کردن بودم و برای خودم برنامه میچیدم که لیوان چایی جلو چشمام سبز شد.
 سرمو بلند کردم که دیدم شینا لیوان به دست جلوم ایستاده.
 بدون هیچ تشکر یا حرفی لیوانو ازش گرفتم، به دهنم نزدیک کردم چون چایی داغش بهم میچسبه که صدای شینا به گوشم خورد : دستم درد نکنه ... خواهش میکنم ... قابلی نداشت...
 سالار : وظیفه ات بود.
 شینا : اونوقت کی اینو گفته؟
 سالار : من
 شینا : ببخشید... بجا نمیارم ... شما ؟

لیوانو تو دستم جابجا کردم و به سمت شینا برگشتم : من؟؟؟ سالارخان سلطانی ...
 مرد این خونه ای که جنابعالی توش هستین ... شوهر شما شینا خانوم سلطانی ...
 حالا شناختی؟
 چیزی نگفت ولی من حرص زدنشو از فشردن لیوان توی دستش میدیدم.
 لبخندی به لبام اومد چون اذیت کردنشو دوست داشتم.
 رومو برگردوندم و مشغول تماشای تلویزیون شدم.
 چایمو که خوردم لیوانو روی میز گذاشتم ، بلند شدم که به سمت اتاقم برم.
 شینا : سالار ...
 این اولین باری بود که اسممو از زبون شینا میشنیدم به همین خاطر حس قشنگ و شیرینی همراه با آرامش توی وجودم جریان پیدا کرد... حسی که واقعا دوستش داشتم و برام تازگی داشت....

شینا

بابت چایی تشکر نکرد انگار ادب یادش ندادن مرد گنده...
 از جاش بلند شد و راه افتاد سمت اتاقش، دلم نمیخواست توی اتاق حرف بزنم که
 بعد عصبی بشه و منو به تخت بکشونه.
 به سختی خودمو راضی کردم و ایستادم : سالار...
 اولین باری بود که توی روی خودش اسمشو صدا میزدم ... حس عجیبی داشتم اما
 نمیدونستم چیه... خوبه یا بد؟
 هنوز با خودم درگیری فکری داشتم که با تکون خوردن چیزی حواسمو جمع کردم.
 سالار بود که جلوم ایستاده بود و دستشو تکون میداد ؛ گفتم : هان ؟
 سالار : کجایی؟ کجا سیر میکنی؟
 شینا : کی؟؟؟ من؟؟؟
 سالار : تو نه... عمه ی من
 شینا : ایا خودتو مسخره کن
 سالار : حالا بعد تصمیم میگیرم ، بگو چکارم داری که صدام زدی؟
 شینا : من ... اوممم ... چیزه میخوام برم پیش مامانم ...
 سالار : کدوم؟؟؟
 شینا : مامان زهره و مام...
 سالار : مامان زهره رو امشب میبینی اما درباره ی خانواده ی راستین باید فکرامو
 بکنم بعد جواب بدم . الانم میخوام یکم استراحت کنم و بخوابم تو هم آماده شو که
 بیدارشم میریم...
 شینا : باشه برو
 به سمت اتاق رفت و منم لیوانا رو برداشتم به طرف آشپزخانه رفتم .
 به دور و برم نگاه کردم لیوانا رو شستم و دستمالی گرفتم و گردگیری کردم. کمی میوه
 شستم و روی میز توی سالن گذاشتم.
 به سمت اتاق رفتم تا دوش بگیرم و برای شب آماده بشم.
 سالار با بالاتنه ی لخت و یه شلوارک کوتاه خواب بود. پتو رو مچاله توی بغلش گرفته
 بود و یه پاشم روی پتو انداخته بود.
 آروم حوله رو از توی کمد برداشتم و حموم رفتم.

بیرون که اومدم پشت به سالار بدون برداشتن حوله لباسمو تنم کردم و موهامو بدون خشک کردن توی شالی پیچیدم.
روی تخت کنار سالار دراز کشیدم و خوابیدم...
شینا

قلبم تیر میکشه و قفسه سینه ام درد میکنه. دستم رو قلبم بود و باهاش در جنگ بودم... میدویدم و به طرف صدایی که خیلی آشنا بود میرفتم.
صدا : شینا ... شینا ...

پام به تخته سنگی گیر کرد و با صورت به زمین افتادم.
صدا : شینا ... شینا ...

صدا ازم دور میشد ، سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم و به زمین زیربدم چنگ میزد ، تلاش کردم که از جام بلند شم ولی نمیتونستم.
سینه ام باهام سر ناسازگاری داشت ، خیلی ناسازگارتر از همیشه.
با صدای جیغ بلندی که کنارگوشم بود پریدم: خدایا
خیس عرق بودم و موهام به صورتم چسبیده بود ، نفسم عمیق و کشدار شده بود.
خدایا چه خوابی بود.
دستم روی قلبی که هدیه ی عزیزترین عزیزم، خواهرجونم بود گذاشتم و نوازشش کردم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشمم توی کاسه ی سرم چرخوندم.
نگاهم به سالار افتاد که طاق باز و راحت خوابیده بود...

میخاستم بخوابم ولی از دیدن دوباره ی همون خواب میترسیدم پس از خوابیدن پشیمون شدم و از جام بلند شدم.

موهامو شونه کردم و بستم ، از اتاق اومدم بیرون و به سمت حیاط رفتم.

دلم الان مامان ستاره و بابا علی رو میخواست ... حتی الان دلم عمو محمد رو میخواست؛ دلم برای همشون یه ذره شده بود ... دلم برای خونه ی سرد و سنگی و بیروح رستا هم تنگ شده بود.

انقد این روزا مشغله داشتم و فکرم درگیر بود که عزیزمو فراموش کرده بودم ... منه بیمعرفت خواهرمو از یاد برده بودم ... خواهرم رستا ... رستایی که قلبش توی سینه

ی من بود : خیلی بیمعرفتی شینا ... یعنی واقعا اگه این خواب نبود تو حالاحالاها یاد رستا نمیفتادی؟ واقعا که خیلی قدردانی...
 روی پله های حیاط نشستم و چونه مو روی زانو گذاشتم .
 به خاطراتم با رستا فکر کردم و تموم اون لحظات شیرین رو مرور کردم... آخرین آغوشش و گریه هاش ... آخرین خندیدنش چشمای نگرانش ...
 کاش جای اون من میرفتم ... کاش جای من رستا زنده بود ...
 سالار

با بسته شدن در چشمامو باز کردم و رو تخت نشستم.
 از ناله های شینابیدار شده بودم و کنجکاوی داشت دیوونم میکرد که این خواب چی بود که انقد آشفته اش کرده بود.
 از جام بلند شدم و کنار پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم.
 روی پله نشسته بود و معلوم نبوددبه کجا نگاه میکنه و فکرش درگیره کی و چیه؟
 هوففففف
 دستمو توی موهام کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم.
 خیلی عصبی بودم اما دلیل عصبانیتمو نمیدونستم.
 حوله رو گرفتم و توی حموم رفتم ، آب گرم رو باز کردم و بعد از گرم شدن یهو آبسرد رو باز کردم ...
 این کار رو از سعید یاد گرفته بودم ، میگفت این جابجایی فشار به آدم آرامش میده ولی من الان هیچ آرامشی به سراغم نیومد
 دستامو به دیوار گرفتم و سرمو زیر دوش خم کردم و به زندگی ، ازدواج و آینده ام فکر کردم ... همه ی مسائل رو کنار هم گذاشتم خدایا آیا خوشبخت میشم؟؟؟
 الان هرچیزی که میخوام رو دارم اما آرامشی که باید باشه رو ندارم، چرا از زندگیم راضی نیستم.
 ترسی که توی نگاه شیناس همیشه جلوی چشمامه... مگه من شریک همه چیزش نیستم ؟ مگه نباید غمخوارش باشم ؟ چرا الان نباید این تنهایی تقسیم بشه ؟ چرا من همراه افکارش نیستم...

مقصر خودشیناس ، اون منو نادیده میگیره و اینکارش عصیم میکنه...
 آرام که نشدم هیچ بلکه بیشتر عصبی شدم و بهم ریختم .
 آبو بستم و از حموم بیرون اومدم. شلوار و یه رکابی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.
 در سالن رو باز کردم
 شینا

همینطور بی هدف به رو به رو خیره شده بودم که صدای در اومد و بعدش صدای
 سالار ...

سالار مردی که الان باید بزرگترین حامی و محکمترین تکیه گاهم بود اما
 با صدای سالار از فکر بیرون اومدم و به سمتش برگشتم : بله ... چیزی گفتی؟
 سالار : چرا اینجا نشستی ... چیزی شده؟
 شینا : نه همینطوری حوصله م سررفته بود.
 سالار : باشه پس پاشو آماده شو که بریم عمارت ...
 شینا : باشه الان میرم.

از جام بلند شدم و پشت لباسمو تگوندم ...
 سالار به داخل ساختمون برگشت منم پشت سرش راه افتادم.
 به سمت اتاق رفتم و در کمدر رو باز کردم ، شلوار مشکی و مانتوی آبی کاربنی جلو باز
 با زیر سارافونیه آستین حلقه ای مشکی که تا روی رونم می ایستاد برداشتم و
 پوشیدم.

به سمت میز آرایش رفتم تا موهامو برس بکشم که در باز شد و سالار وارد شد.
 نگاهی بهم کرد و به سمت کمدر رفت . بیخیال نگاه کردن به سالار شدم و موهامو
 جمع کردم.
 موهامو بالای سرم جمع کردم و چند لایه از موهام که کوتاه تر بودن رو از بغل سرم
 روی صورتم انداختم تا صورتم کشیده تر نشون بده.
 خط چشم مشکی کشیدم و بارژ صورتی و ریمل به همراه کمی عطر... این بود کل
 آرایش من.

به سمت سالار برگشتم و گفتم : من آماده ام ... بریم
 بدون هیچ حرفی نگاهی بهم کرد و از اتاق بیرون زد.

منم پشت سرش از اتاق بیرون زدم...

شینا

بدون هیچ حرفی هردو سوار ماشین شدیم ، سالار بلافاصله به محض استارت ماشین ضبط رو روشن کرد.

از کارش و عجله ای که داشت خنده ام گرفته بود: چه با عجله ؟

سالار : از سکوت بیزارم.

شینا : آهان ... که اینطور

رومو برگردوندم سمت خیابون و به ماشینا و مردم نگاه کردم و به آهنگی که سالار گذاشته بود گوش میدادم.

(آهنگ برام دعا کن از رضا صادقی)

.....

اهان برام دعا کن عشق من همین روزا بمیرم

آخه دارم از رفتنت بدجوری گُر می گیرم

دعا کنم که این نفس تموم شه تا سپیده

کسی نفهمه عاشقت چی تا سحر کشیده

این آخرین بار عزیز دستام و محکم تر بگیر

آخه تو که داری می ری به من نگو بمون نمیر

تو می ری و یه باغ سبز درش بروت بازه هنوز

من یه باغ سوخته ام باشه برو با من نسوز

اگه یه روز برگشتی و گفتن فلانی مرده
بدون که زیر خاک سرد حس نگات و برده
گریه نکن برای من قسمت ما همینه
دستام و محکم تر بگیر لحظه آخرینه
این آخرین بار عزیز دستام و محکم تر بگیر
آخه تو که داری می ری به من نگو بمون نمیر
تو می ری و یه باغ سبز درش بروت بازه هنوز
من یه باغ سوخته ام باشه برو با من نسوز

.....

سالار این آهنگ رو روی تکرار گذاشته بود و فشار دستاش روی فرمون حکایت از این داشت که اون باین آهنگ حسی داره ...

شینا : سالار

سالار : بله

شینا : خوبی؟

سالار : مگه برات مهمه؟؟؟

واقعا برای خودمم سوال بود که سالار برام آیا اهمیت داشت ؟ حسم به سالار چیه ؟
ترس ... نفرت ... انتقام ... چی؟

به سالار نگاه کردم که باخم از من رو برگردوند و سرعتشو چند برابر کرد ...
 بین ماشینها لایی میکشید و از سرعت زیاد و تصادف هم نمیترسید ...
 ولی ...
 این رفتار سالار عجیب بود ... خیلی عجیب ... حالات روانی داشت
 باصدای بلند گفتم : آروم برو
 بهم اعتنایی نکرد : سالار آروم تر...
 بازم بی تفاوت به من به کارش ادامه داد : سالارrrrrr
 بجای کم کردن از سرعتش، ثانیه به ثانیه به سرعتش اضافه تر میشد .
 ناخودآگاه به بازوش چنگ زدم و صورتمو بهش نزدیک کردم : سالار مگه باتو نیستم ؟
 آرومتر برو....
 بهم محل نداشت و با دست دیگش دستمو از روی بازوش گرفت و پرت کرد.
 صدای موزیک دیگه روی مغزم اثر منفی میداشت و بجای آرامش منو هم مثل سالار
 عصبی کرد.
 دستمو سمت سیستم بردم که خاموشش کنم ، همون لحظه ماشین ناگهان ایستاد و
 من به جلو پرت شدم ...
 شینا

آیییی روانی... چه مرگته؟
 سالار : دهننتو ببند و پیاده شو، اصلا حوصله ی بحث ندارم.
 شینا : به درک دیوونه ی روانی
 منتظر نموندم حرفی بزنه ، پیاده شدم و به طرف عمارت رفتم.
 خواستم زنگ رو فشار بدم که با صدای بوق ماشین شوکه شدم ، قیافه ی عصبیه
 سالار خیلی تو چشم بود اما من بی توجه به اخم و تخمش به محض باز شدن در
 توسط سرایدار پریدم توی حیاط و به سمت ساختمون داخلی عمارت پا تند کردم و
 در همون حال به سرایدار سلام کردم : سلام ... سلام ، خوبین خسته نباشین.
 وقتی به ساختمون اصلی رسیدم نزدیک پله ها منتظر سالار شدم .
 صداش از پشت سرم میومد : من درستت میکنم شینا ... من آدمت میکنم حالا
 وایسا ببین شینا.

برگشتم و نگاهش کردم : اول خودتو درست کن و آدم شو، من آدم هستم!!!
 دستمو محکم توی دستش گرفت و فشارداد؛ انگشتم درحال خورد شدن بودن.
 همونطور به سمت پله ها و درساختمون
 رفت و وارد شد.
 هرچی تلاش کردم دستمو آزاد کنم موفق نشدم؛ این تلاش من تنها نتیجه اش
 پوزخندای سالار بود که باید تحمل میکردم.
 آروم و زیر لب قبل از ورود گفتم : امشب هرکار اشتباهت توی خونه پاسخ داده
 میشه اونم به روش خودم.
 جوابی برای گفتن نداشتم فقط با تنفر نگاهش کردم.
 وارد ساختمون شدیم و سلام کردیم: سلام
 بجای شنیدن جواب از این همه آدم فقط تکون دادن سر نصیمون شد.
 مامان زهره و فاطمه جون نبودن یعنی خوب که نگاه کردم اصلا زنی اونجا حضور
 نداشت.
 تنها بانوی این جمعیت ، فقط من بودم.
 نگاهی با تعجب و گیجی به سالار کردم که از حالت سالار متوجه شدم اونم مثل من
 از این موضوع خبر نداشته.
 باهم روی مبل دونفره ای که خالی بود نشستیم بدون هیچ حرفی.
 چنددقیقه که گذشت حاج رضا سکوت رو شکست و شروع به حرف زدن کرد.....
 شینا

حاج رضا: اول اینو بگم که امشب جزشینا زن دیگه ای اینجا نیست دلیل داره،
 دلیلشم اینه که جلسه ی امشبمون به سالار مربوطه و شینا هم چون زنشه باید
 درجریان باشه.
 خب...

همینطور که همه میدونین حاج محمد حالش بده و بیمارستانه، سخته کرده و طبق
 رسم و قراری که بوده وهمه هم میدونیم من موظفم که اینجا باشم تا کل اموالشو به
 دست سالار بدم.
 طبق رسم همیشه این عمارت بنام زن خان خانواده میشه و این عمارت باید بگم تا
 فردا شب بنام شینا خواهدشد.

شینا : چرا؟ این کارا چیه ؟ حاج آقا هنوز زنده ان و ان شا الله صدسال دیگه هم بمونن ؛از اون گذشته... حاج خانوم که زنده و سالمن ، در ضمن انگار یادتون رفته دوره ی خان و خان بازی تموم شده .

حسین دندوناشو روی هم میسابید و با غیظ فراوان گفت : شیناااا ... میشه ساکت شی

نگاهی بهش کردم و سرمو دوباره به سمت حاج رضا برگردوندم.

حاج رضا : دختر تو حق هیچ نظری نداری تو فقط به وظیفه داری ... اونم ... به دنیا آوردن یه پسر واسه سالاره که بعد از سالار باید یا خودش یا پسرش مثل الان بشه خان این عمارت.

البته ناگفته نمونه که تو باید از ابن به بعد توی این عمارت و با رسوم این خاندان زندگی کنی.

از حرفای حاج رضا فقط یه چیز توی سرم هی میچرخید و میچرخید : پسرر

باز این خاندان موضوع دختر پسری رو شروع کرده بودن، یعنی ارزش زن فقط با یه پسر بالا میره وگرنه هیچ ارزشی واسشون نداره ... از نظر اینا دختر جزو آدمیت محسوب نمیشه ... دختر انگار بچه ی اونا نیس یه موجود اضافیه.

اگه من بچه ای به دنیا بیارم که دختر بشه یعنی مثل من میشه ... اول نمیخوانش اگه بخوانش بخاطر رن خان شدن میخوانش...

من نمیذارم نه ... هرگز

من اصلا نمیذارم که بچه ای بوجود بیاد تا مثل من مورد آزار قرار بگیره.

بی توجه به جمع و حرفای حاج رضا از جام بلند شدم.

به تک تک آدمای جمع نگاه کردم و در آخر روی صورت حاج رضا ثابت موندم :آقای خان حاج آقا رضای سلطانی ... من ... چه بخوام و چه نخوام چه بخواید و چه نخواید ... از گوشت و خونتون هستم و خون این خاندان توی رگهامه ... پس بدونین سرکشی و لجبازی و یکدندگیه این خاندان در وجود منم هست مثل خودت ... بدونین همتون که من نمیذارم ... به هیچ احدی اجازه نمیدم بیشتر از این زندگیه منو به بازی بگیره

سالار : شینا ... بسسه... تمومش کن

به سمت سالار برگشتم و سینه به سینه ی اون ایستادم : من مثل تو... جناب سالار خان ... خان جدید سلطانی ... بی عرضه نیستم که وایسم تا دیگران برای همه ی زندگیم تصمیم بگیرن ... ازدواج که تموم شد حالا برای بچه و جای زندگیم و شکل زندگیم نظر بدن!!!

با سوختن صورتم و صدای مهیبی که بلند شد شوکه شدم اما درمقابل این خاندان تمام سعیمو کردم تا خودمو کوچیک و حقیر نکنم؛ پس سکوت کردم و با نگاهی به سالار به سمت در ورودی عمارت دوییدم تا بتونم از هوای کثیف این عمارت خارج بشم.
شینا

از عمارت بیرون زدم و به سمت ته باغ دوییدم.
پشت سرم صدای باز وبسته شدن در رو شنیدم ولی دلم نمیخواست کسی دنبالم بیاد.
نیاز داشتم کمی تنها باشم تا بتونم راحت فکر کنم ، تابتونم تصمیم بگیرم برای :
خودم ، زندگیم ، آینده ام.
آینده ای معلوم نیست چه عذابهای دیگه ای برام خواهد داشت.

خسته و نفس زنان ایستادم. بین این درختای سربه فلک کشیده انقد دوییده بودم که به نفس نفس افتاده بودم.
دستم روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و قلب رستامو که تند میزد ماساژ دادم ؛ کنار درختی نشستم و سرمو بهش تکیه دادم...
چرا؟؟؟ خدایا چرا؟؟؟
گناه من چی بود که زندگیم شد این ؟ خدایا من تقاص کدوم گناهمو دارم اینجوری پس میدم؟؟؟

کمی که آرام شدم به دوروبرم نگاه کردم ،جایی نشسته بودم که چراغای فراوون باغ هم نمیتونست جامو نشون بده.

صدای همه‌میومد. میتونستم صدای بلند محسن رو بشنوم : مشتی مطمئنی از عمارت بیرون نرفته؟
 مشتی : بله آقا ... من دم در بودم ... هیچکی از در رد نشده آقا...
 حسین : بچه ها تقسیم شین خونه ها رو نگاه کنین ... حتی اتاقای عمارت اصلی رو ... ممکنه برگشته و رفته توی یکی از همین اتاقا

بین صداها بیشتر منتظر واکنش سالار بودم که انتظارم زیاد طول نکشید: مگر اینکه دستم بهت نرسه شینا ... مگر اینکه گیرم نیفتی...
 دیگه دلم نمیخواست صدای اونو بشنوم ... نه اون نه هیچ کس دیگه...
 آروم بلند شدم طوری که کسی متوجه حرکت نشه عقب تر رفتم و بین چمنای بلند باغ نشستم .
 پاهامو دراز کردم و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم.
 اولین کار گذاشتن گوشیم روی حالت سکوت بود تا با تماسشون پیدام نکنن.
 بعد بیم مخاطبین دنبال به اسم گشتم با دیدن اسمش انگار آرامش دنیا رو بهم دادن خودش بود ... باباجون ... علی راستین...
 روی گزینه ی پیام رفتم : سلام باباجونم ... خوبی عزیزدلم ... خسته نباشی عشق ستاره جون ... میدونی من کیم خوشگلترین بابای دنیا ؟ .. من شینام...
 سالار

همین که از عمارت زد بیرون پشت سرش اومدم اما نفهمیدم کجا رفت.
 هرچی نگاه میکنم پیداش نمیکنم.
 اعصابم از صبح بهم ریخته بود و بی حوصله بودم الانم باین شرایطو این اتفاقات
 حالم خرابتره بخصوص سخنرانیه آخر شینا .
 ||||| دختره چموش ... میبینی بهم چی میگه ... مستقیما داره بهم میگه بی عرضه ...
 یهو دوباره شعله عصبانیتم اوج گرفت و چنان فریادی زدم که همه نگاهها به طرف من خیره شد : شینا||| ... کدوم گوری رفتی؟؟؟ زود بیا بیرون ... وای به حالت اگه پیدات کنممم ... دستم بهت برسه همینجا وسط همین حیاط دارت میزنمممم
 میفهمی؟؟؟ دارت میزنم بیا بیرون
 کامران : هی پسر... چته ... یکم آروم باش سالار خان آروم

شهرام : من پیداش کردم .

به سمت شهرام برگشتم : کوششش کجاستتتت... هاننن؟

شهرام : ته باغه ... فک کنم خوابش برده ... من از پنجره ی داخل عمارت دیدمش.

به همون سمتی که شهرام گفت دوییدم ، شهرام جلوتر از من بود...

بالای سرش که رسیدم زانو خم کردم و به صورتش نگاه کردم ، غرق خواب بود ،

خوابی راحت...

اخمامو بیشتر کردم کشیدم و دستمو روی صورتم با عصبانیت کشیدم : واییی خدای

مننن

دستمو به طرفش دراز کردم و روی دستام بلندش کردم .

باید خونه میرفتیم اره ... باید میبردمش خونه

به ماشینم رسیدم درو باز کردم و آروم روی صندلی گذاشتمش.

شهرام : خب این که خوابه ، همینجا بمونین فردا برین.

سالار : نه ، همیشه.

کامران : تو الان عصبی هستی ، میزنی یه بلایی سرجفتتون میاریا...

سالار به سمتشون برگشت و گفت : نه

سوار ماشین شدم و اولین کار زدن قفل مرکزی بود ، بوق زدم از صدای بلند بوق

ماشینم شینا بیدار شد : چه خبره اینجا؟

چیزی نگفتم فقط نگاه عصبانیمو بهش انداختم و حرکت کردم .

شینا : نگه دار ... سالار نگه دار میگم...

شروع کرد با با در و دستگیره به جنگیدن...

خسته شده بودم از دستش ، داد زدم : بتمرگ سرجات تا خودم نشوندمت یه گوشه

به ترسی که تمام سعیشو میکرد مخفی کنه نگاه میکردم...

ابروهام بیشتر توی هم رفت و دستم بیشتر روی فرمون فشار آورد.

پامو با عصبانیت روی گاز فشار دادم تا به خونه رسیدیم...

سالار

به محض ایستادن ماشین شینا سریع از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمون

دویید...

از پشت سر به حرکات و ترسش نگاه میکردم و قدم زنان و آروم پشت سرش راه افتادم.

امشب دیگه کشش نداشتم و بیشتر از ظرفیتم حرف شنیده بودم ... اونم از شینا ... کسی که هیچی از من و خصوصیاتم نمیدونست.

به در رسیده بود و با عصبانیت دستگیره ی در رو بالا پایین میکرد.

با پوزخند نگاهش میکردم ، وقتی منو نمیشناسی همینه دیگه ؛ تو حتی نمیدونی من وارد خونه ای نمیشم که وسایل ایمنی نداره.

وقتی بهش رسیدم درست پشت سرش ایستادم .

برگشت و با چشمایی که نرس ازش میبارید و سعی در پنهان کردنش داشت به من نگاه میکرد.

با ریموت توی دستم قفل در رو زدم و دستم روی دستگیره رفت و در باز شد همزمان صدای عمیق نفس کشیدنش و بسته شدن چشماشو حس کردم.

دیگه تموم شد... تحملم تا همینجا بود.

پس درو باز کردم و بازو شو گرفتم بردمش توی خونه و درو محکم بستم.

مستقیما به سمت اتاق خواب کشیدمش و هولش دادم توی اتاق.

خودمم وارد شدم و درو بستم. قفل درم زدم.

شینا : سالار...

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم، قدم به قدم بهش نزدیک میشدم و اونم عقب میرفت ...

سالار : تو چی از من میدونی ها؟؟؟

شینا : مممم... من...

سالار : خودم اخلاقم شخصیتم ... کارم ... زندگیم ...

شینا : سالار ...

صدامو و بلند کردم و با تمام وجودم داد زدم : سالار و زهرمار سالار و مرگگگ

سالار

با دستم محکم به سینه ام زدم ، جوری که درد توی کل وجودم پیچید ولی چیزی از عصبانیت کم نکرد بلکه عصبانیتم افزایش پیدا کرد. داد زدم : مننن سالار

سلطانی ... پسر احمد سلطانی ... خان آینده ... که چندتا شرکت و کارخونه و هزاران کارگر براش کار میکنن ... نمیتونم از پس زندگیم بر پیام؟؟؟ هان.. نمیتونم؟؟؟
شینا : سسا...

دستم روی بینی به نشونه ی سکوت گذاشتم و چشمامو بستم : منن ... برام تصمیم میگیرن ... ارههه؟؟؟ حتی توی مسائل ازدواج و روابط جنسیم ... هوممم؟؟؟

شینا : مم...

سالار : احمقق؛ اگه تا حالا نفهمیدی از این به بعد بفهممم ... تو ... انتخاب خودم بودی ... خودمم ... تو پیشنهاد خودم بودی ... چون... من ... سالار... دست روی هرچیزی بزارم باید مالکش بشم ... باید جزو لوازمم توی خونه ام باشه ... فهمیدی یا نههه؟

از صدای بلند من سرش کنی به عقب مایل شد و چشمام محکم بسته شد ، دوتا دستاشو سفت روی گوشاش گرفت.

دستاشو توی دوتا دستام محکم گرفتم و از روی گوش برداشتم، چشماشو باز کرد و سرگردون بهم نگاه کرد. اشک توی چشماش حلقه زده بود.

صورتمو از جلو بهش نزدیک کردم و کنار گوشش آرام اما پر از خشم زمزمه

کردم: نمیخواستم تا به با من بودن عادت نکردی ... تا به زندگی جدیدت وفق پیدا نکردی ... باین که به عنوان همسر یک مرد وظایفی داری و داری کوتاهی میکنی

...می خواستم باهات کنار پیام تا خودت تمایل پیدا کنی ... اما انگار هر فرصتی

لیاقت میخواد. هوممم ... تو چی میگی؟؟؟ موافقی؟

به محض پایان حرفم سریع روی دستام بلندش کردم و بردمش سمت تخت و پرتش کردم روی تخت.

با ترس نگام میکرد، کل وجودش میلرزید .

لبه ی تخت خودشو کشوند تا از جاش بلند بشه : سالار ... ببخشید ... من ... من ... منظوری نداشتم یعنی...

هیچی نمیگفتم ، فقط نگاه میکردم بدون هیچ حالتی در صورتم فقط با همون اخم همیشگی.

اون حرف میزد و من بی تفاوت دکمه های پیرهنمو دونه دونه باز میکردم.

با باز شدن هردکمه چشمتی شینا از صورتم به دستم و بالعکس در جریان بود. اشک
توی چشماش هر ثانیه پرتر و پر تر میشد و ترسش هم شدید تر...
دیگه سکوت کرده بود و بهم نگاه میکردم.
از روی تخت به سمت گوشه اتاق رفت و خودشو توی یه کنج دیوار مچاله کرد و
زانوهاشو بغل کرد.
پیرهنمو در آوردم و با زیرپوش به طرفش رفتم و جلوش خم شدم ...
شینا

با ترس نگاهش میکردم، دیگه اشک باعث شده بود تار ببینم ولی فقط چشمام بهش
بود.
سالار : پاشو برو روی تخت.
شینا : نه ... نه سالار
دیگه بغضم ترکیب و هق هقم بلند شد.
سالار دست دراز کرد و دستاشو زیر بغلم گرفت و بلندم کرد.
شده بودم مثل عروسکی چوبی که میتونست هر جور بخواد توی دستاش منو
بچرخونه.
دوباره منو روی تخت پرت کرد و خودشم دراز کشید.
آباژور رو خاموش کرد و همون یکذره نور اتاق رو هم از بین برد.
دیگه فقط تاریکی و سیاهی شاهد عذابهای من بود. تاریکی تنها شاهد ظلمی بود که
به من میشد: خدایا
انگار خدا هم فراموشم کرده بود.
دستای سالار روی بدنم بالا و پایین میشد ؛ دستهایی که باید مرحم دردهام میشدن
ولی خودشون عامل درد شده بودن.
با کشیده شدنم توی بغل سالار و حلقه شدن دستش دور بدنم چشمانو بستم و سعی
کردم عذاب رو قبول کنم ... چشمامو بستم تا شاهد ورق خوردن برگ دیگه ای از دفتر
شکنجه های زندگیمو نبینم...
چشمامو بستم تا نبینم چه بی رحمانه کاخ آرزو هام و کشتی احساساتم داره از بین
میره و ویرون میشه...
شینا

با نوری که به صورتم خورد چشمامو باز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم. چشمم به صورت غرق خواب سالار افتاد. مردی که دیشب بدتر از همیشه منو به نابودی کشوند، نفرت از زندگی با اون ... از خودش ... از همه چیز. ملافه رو بیشتر بالا کشیدم ، روی دوشم انداختم و از جام بلند شدم ، به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم.

باید قرص بخرم ، نباید بذارم بچه ای بوجود بیاد ... نباید بچه ای بدنیا بیاد. توی وان دراز کشیدم و بعد دوش رو باز کردم... آب سرد رو باز کردم تا آتیش وجودمو خاموش کنه ... این یخ شعله ی آتیش رو خاموش نکرد. از حمام بیرون اومدم و لباسمو گرفتم رفتم بیرون که بیوشم. سویچمو از روی میز برداشتم و از خونه زدم بیرون. خدا رو شکر کردم که دیشب در رو قفل نکرد وگرنه چطور باید بازش میکردم. آروم درو بستم و به سمت ماشین رفتم . سوار شدم .

با ریموت درو باز کردم و داشتم بیرون میرفتم که سالار از در سالن بیرون اومد. توی چهارچوب در ایستاده بود تا چشمم بهش افتاد سرعتمو بیشتر کردم...
شینا

از خونه زدم بیرون و راه افتادم به سمت نمیدونم کجا؟ فقط میخاستم برم ، یه حسی نمیداشت که برم به سمت داروخونه و قرص بگیرم. کنار خیابون روبروی داروخونه پارک کردم و سرمو روی فرمون گذاشتم ، بین رفتن و نرفتن گیر کرده بودم.

خدایا چه حسیه این حس، حس بدبختی ... حقارت ... بیچارگی ... تنهایی با اعصابی داغون ماشینو راه انداختم و رفتم به سمت خونه ی قدیمی و کوچه ی بچگیهام ...

الان میدونستم اون خونه خالیه و کسی اونجا نیست اونم به دستور سلطانیا.

پخش رو روشن کردم صدای چاووشی توی ماشین پخش شد

.....

(چمدونمو دارم میندم)

چمدونمو دارم می بندم
 بایه طرح کهنه از دلخوشیام
 باورم همیشه باید برم و
 دیگه هیچ وقت به دیدنت نیام
 تو که میشناسی منو بهم بگو
 مگه میشه این همه ساده برم
 با تموم جاده ها عطر تو هس
 بگو باید از کدوم جاده برم
 شایدم دوباره باید از همون
 جاده ای که تک و تنها اومدم
 تک و تنها برم و یادم بره
 واسه ی چی دل به این جاده زدم
 چمدونمو باید می بستم
 واسه رفتن از همون روزی که
 تو با طعنه هات میگفتی عشقت
 واسه ی دنیای من کوچیکه
 خونه خیلی وقته که بهم میگه
 باخودت مرور کن گذشته رو
 کسی اینجا به تو وابسته نبود
 خودتو خسته نکن دیگه برو
 من باچمدونم آخر این جاده
 منتظرت میشم تو هم اگه دیدی
 تنهایی سخته برات بیا بمون پیشم

سرعتمو زیاد کردم تا زودتر برسم ، نیاز زیادی به آرامش اون محله و اون خونه داشتم

...

وقتی جلوی در رسیدم از کوله ی زیر صندلی که یادگار و خاطرات این خونه رو توش
 قایم کرده بودم بیرون کشیدم و کلیدمو بیرون کشیدم، وارد خونه شدم و ماشینو توی
 حیاط بردم و درو بستم.

با قدمایی که از بار مشکلات روی دوشم خسته و ناتوان شده بود به سمت ساختمون
 داخلی روانه شدم

سالار

با تکون تخت آروم چشمامو باز کردم ، شینا رو دیدم که به سمت حموم میره اما
 حس میکردم وجودش پژمرده شده و داغونه ، انگار غم بزرگی وجودشو فرا گرفته .
 با کلافگی سرمو بلندکردم و محکم به بالش کوبیدم.
 چشمامو بستم و فکر کردم وای خدای من ... تازه فهمیده بودم که چه گندی زدم
 و دیشب چکار کردم.
 هنوز چشمم بسته بود که متوجه ی خارج شدن شینا از حموم شدم و بعدش صدای
 درکمد بلند شد...

چندلحظه بعد صدای در اتاق اومد متوجه شدم که شینا بیرون رفته از اتاق.
 با کلافگی توی جام نشستم و دستامو توی موهام فرو کردم که با بلند شدن صدای
 ماشین حواسم سرجاش برگشت: شیناست؟

به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم ... آره خودش بود... شینا بود.

تازه یادم افتاد که در رو دیشب قفل ندم .

سریع از تخت پایین پریدم و به بلوزم چنگ زدم و تند از اتاق بیرون رفتم .

در سالن رو باز کردم و توی چارچوب در ایستادم ... داشت از در خارج میشد ، چند
 ثانیه مکث کرد و به من نگاه کرد بعد گاز ماشینو گرفت و رفت.

نگاهش جوری بود که ازش نفرت میبایرد ... اون نگاه باعث شد که یخ بزنم ...

منجمد بشم و نتونم حرکتی بکنم .

تنها چیزی که برام موند نگاه پر از نفرتش بود که برای لحظه ای از جلوی چشمم

کنار نمیرفت...

سالار

برگشتم خونه و خودمو روی مبل پرت کردم. هیچی توی ذهنم نبود انگار نگاه سرد و یخی و پر از نفرت شینا تمام نیروهامو ازم گرفته بود حتی قدرت واکنش نسبت به رفتنش و اینکه دنبالش برم.

از جام بلند شدم و بلوزمو از تنم بیرون کشیدم و پرتش کردم ، اصلا نفهمیدم کجا افتاد.

به سمت اتاق کارم رفتم و از توی کمد پاکت سیگار و شیشه مشروبمو در آوردم. رفتم توی سالن نشستم و سیگارمو روشن کردم.

با خودم غرق در فکر و خیالات بودم ، اما نمیدونستم به چی فکر میکنم یا به کی.... فقط احساس گناه بود و عذاب وجدان در مقابل شینا.

میترسیدم از روزی که همه بفهمن روزی که شینا به بقیه بگه و همه بفهمن اون چیزی رو که نباید بفهمن.

با سوزش شدید انگشتم به خودم اومدم و به دستم نگاه کردم، سیگارم تموم شده بودرو آتیشش دستمو سوزونده بود.

ته سیگارو توی زیر سیگاریم انداختم و گوشیمو برداشتم . شماره ی محسن رو گرفتم ، باید به بچه ها میگفتم بیان پیشم ... اره ... باید میومدن تا بفهمم چکار باید بکنم تنها راه حل همینه

شینا

دستم روی دستگیره گذاشتم و فشار دادم، در قفل نبود

وارد شدم ، این خونه هنوزم ازش امید میباره ، بازم روح و زندگی درش جریان داره. اینجا بهم حس شادابی و نشاط میده ... لبای آدمو به خنده وا میداره. همیشه اینجا صدای خنده ها رو احساس کرد.

تموم اتاقا رو گشتم ، اتاق مامان و بابا همونجوری مونده بود، تختشون و کل دکوراسیون.

همه ی خونه به همون شکل سابق بود ، انگار با خودشون هیچی نبرده بودت حتی مامان ستاره با همه ی وسواسش روی هیچ چیزی ملافه نکشیده بود، انگار فقط رفته بودن چندساعت بیرون یا مثلا سرکار.

رفتم به طبقه ی بالا و چشمم به در اتاقی خورد که همه ی زندگیمو عوض کرده بود، درش باز بود اما من بی توجه بهش به سمت اتاق خودم رفتم. اتاق منم دست نخورده بود حتی تمیز تر از بقیه ی اتاقا، حتی خاکم روی وسایل نبود. روی تختم نشستم و دستی به روی ملافه ی روی تختم کشیدم . سر چرخوندم که چشمم به سیستم اتتقم و فلش قر داری که آخرین بار توش گذاشته بودم افتاد...

یاد اون دوران ، لبخند بزرگ و شیرینی رو روی لبهام بجا گذاشت ، روی تختم دراز کشیدم که چشمم به عکس بزرگ شده ی خودم و رستا که درست روبروی تختم به دیوار زده بودم افتاد: آخیییی، نمیدونی چقد دلم برات تنگه خواهری.... من خیلی تنهام ، خیلی ...

بلند شدم و عکسو از روی دیوار برداشتم و روی تخت گذاشتم؛ با خواهرم تا تونستم حرف زدم ، از همه چیز و همه کس گفتم ؛ حتی گفتم که ازم بچه میخوان ولی من نمیخوام بچه دار بشم... انقد گفتم و اشک ریختم که خوابم برد...
سالار

محسن: چی شده

سالار : رفت

محسن : چی... تو کجا بودی؟

سالار : با صدای ماشینش بیدار شدم.

محسن : الان میام

سالار : بچه ها رو هم بیار

محسن : اوهوم ... حتما

بدون خداحافظی قطع کردم و گوشی رو روی میز پرت کردم . از شیشه ی مشرووب کمی برای آرام شدن و گرم شدن خوردم و وارد اتاق کارم شدم. گاو صندوق باز کردم و از داخلش مدارکی بیرون کشیدم که حتما باید نابود میشد ... مدارکی که برابر بود با نابودی من و زندگیم...
از اتاق بیرون رفتم .

سطل زباله ی آشپزخانه رو بیرون کشیدم و کبریت برداشتم ، یکی یکی کاغذ رو آتیش میزدم و توی سطل مینداختم. با شعله کشیدن هر کاغذ و نابود شدنش انگار وجود منم شعله میکشید و دوباره اون شعله ی قدیمی فعال میشد و منو به آتیش میکشید...

آتیش انتقام گرفتم از حاج رضا و حاج محمد
آتیش انتقام خون برادرم
تنها برادرم ...

برادری که نامردانه و بی گناه زیر خاک رفت...
تاوان گناه اونا رو باید شینا پس بده ، شینا باید واسه ی من سعید رو زنده کنه ...
شینا فقط میتونه یه بار بچه بیاره که اونم سعید میشه ... فقط سعید.

حاج رضا خودش دو دستی شینا رو تقدیم کرد وقتی فک کرد آتیش انتقام
خاموش شده تا مدیونش بشم نمیدونه که چجوری میخوام دقش بدم ...
سالار

نابودش میکنم ... و بیرونش میکنم ... زندگیه حاج رضا رو نابود میکنم همونجوری که
من و پدر و مادرمو نابود کرد...
حاج رضا انتقاممو از نوه ات میگیرم کسی که سعی داری اونو نادیده بگیری و ثابت
کنی ارزشی برات نداره...
آخرین برگه رو مچاله کردم و توی آتیش انداختم ، کاغذ و مدارک آتیش گرفتن و
سوختن و تموم شدن اما شعله های انتقام من بزرگ تر شده بود.
باید میسوختن و از بین میرفتن ... کم تلاش و دوندگی نکردم برای اثبات بی ارزشی
و نادرستیه این برگه ها تا تونستم بیگناهی برادرمو ثابت کنم ، پس این برگه های
حقیر باید نابود بشن تا دست کسی نیفتن.
نگاهی به مدارک روی میز کردم و مدارکی که ثابت میکرد کل مایملک خاندان
سلطانی مال شیناس...
این سند درست در زمان تولد اولین نوه ی حاج رضا و حاج محمد یعنی محسن و
سعید نوشته شده و کاملا قانونیه.
این دو نفر باهم عهد بستن و قرار گذاشتن و باید پاش بمونن.

من این قرارداد رو محقق میکنم ،تا انتقام برادرمو بگیرم.
 من راز حاج رضا رو فاش میکنم من همه چیزو افشا میکنم....
 این اموال رو ازت پس میگیرم با بدنیا اومدن اولین بچه ام... درست طبق حرف
 خودت...
 با صدای دراز فکر و خیال بیرون اومدم و مدارکو برداشتم ، درو باز کردم و به سمت
 اتاق خواب رفتم و داخل کمد لباسهای شینا گذاشتم .
 کامران : سالار... کجایی
 سالار : اومدم ... صب کن
 سالار

وقتی اومدم توی سالن هرکدوم یکطرف ولو بودن و شیشه ی مشروب هم توی
 دست حسین بود.
 کنار حسین نشستم و شیشه رو از دستش گرفتم و کمی ازش خوردم.
 باقی رو روی میز گذاشتم.
 شاهین : خب ... حالا بگو بدونیم جریان چیه ... چه اتفاقی افتاده که احضار شدیم؟
 حسین : اوهوم ، راست میگه ... سالار چی شده ... شینا کجاس؟؟؟
 سرم پایین بود ، دستامو توی موهام کشیدم و یک قسمتی از اتفاقات دیشب گفتم
 و بعدشم امروز و رفتن شینا... و اینکه الانم نمیدونم کجاس!!!
 کامران : خب الان از کجا باید پیداش کنیم؟
 حسین : کجاها رو بگردیم ... صددرصد سمت خانواده ی راستین نمیره چون میدونه
 اولین جایی که میگردیم اونجاست، گزینه ی ب....
 سالار : ادامه نده ... نمیخوام برم دنبالش
 محسن : چییی؟ چرا؟؟؟؟

بلند شدم و دستامو توی جیب شلوارکم فرو کردم، به سمت پنجره رفتم و به حیاط
 خیره شدم.
 از پاکت توی جیبم یه نخ سیگار بیرون کشیدم و روشنش کردم ، پک عمیقی بهش
 زدم : باید کاری کنیم که خودش برگرده...
 حسین : مثلا چکار؟

سالار : مرگ...

سالار

محسن : مرگ کی؟

تکیه به دیوار زدم و پک دیگه ای از سیگار گرفتم : حاج محمد

حسین : اون که زنده اس!

سالار : خب میمیره

شاهین : میخوای بکشیش؟

کامران : بیا دوتایی شونو بکشیم ...

حسین : من بااین بیشتر موافقم ، منطقی تره

محسن : میشه دو دقیقه خفه شین تا ببینم این چی میگهه ???

بعد رو به من گفت : واضح بگو چی تو سرته؟!

نگاهی به محسن و بقیه کردم و آرام آرام نقشه رو براشون توضیح دادم.

نقشه ی مرگ حاج محمد

شاهین : تو دیگه کی هستی بابا ؟ دست شیطونو از پشت بستی.

کامران : الفاتحه

صدای خنده ی بچه ها بلند شد.

ولی من افکارم حول یه موضوع دور میزد اونم برگردندن شینا بود.

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت به عقب برگشتم و نگاه کردم .

محسن پشتم ایستاده بود، محسنی که برام جای سعیدو پر کرده بود.

مثل سعید نبود ولی ارزشی که پیشم داشت کمتر از سعید هم نبود.

خیلی توی این راهی که اومده بودم کمکم کرده بود، محسن در اصل صمیمیترین

دوست سعید بود.

محسن : آماده شو که بریم پیشش...

سالار : حالش چطوره؟

محسن : دو ماهی میشه ندیدمش ولی بهتره.

سالار : پیش سعید هم باید بریم ، خیلی وقته نرفتیم.

محسن : اوهوم حتما. امشب آماده باش که بیام دنبالت، وقتی آرام شدی میریم

واسه عملی کردن نقشه و بعدم شینا .

سالار : محسن... تو میدونی دارم از خواهرت برای انتقام استفاده میکنم پس چرا کمک میکنی؟

محسن : چون شینا مثل خودت دنبال انتقام از این خاندانه ، من باین کار به هردوتا تون کمک میکنم و شما دو تا هم بهمدیگه.

سالار : اوففف خدای من... کاش وارد این بازی نمیشد..

محسن : انگار یادت رفته که خودمون خواستیم همه بفهمن دختری توی این خاندان هست ... یادت رفته تنها راه ممکن شینا بود؟؟؟

سالار : نمیدونم فقط میدونم باید شینا مدتی از این شهر دور بشه.

محسن : صد درصد و اینکه تو هم به این رفتن نیاز داری.

چیزی نگفتم و محسن ضربه ی ارومی روی شونه ام زد : خب ما میریم دیگه ، شب میام دنبالت.

به تگون دادن سر اکتفا کردم و چیزی نگفتم.

صدای بسته شدم در خبر از رفتن بچه ها و خالی شدن خونه میداد.

سیگارو گوشه ی پنجره خاموش کردم و به یمت اتاقم رفتم.خودمو روی تخت پرت کردم تا کمی استراحت کنم...

شینا

بیحال چشمامو باز کردم ، دستم درد میکرد انگار خواب رفته بود و گزگز میکرد.

توی جای خوابم نشستم و نگاهی به اطراف کردم. اینجا ... اتاقی آشنا ... با لوازمی آشنا ... شاهد دو سال درد کشیدنهای مخفیانه ی من ... شاهد خنده ها و خاطرات رستای عزیز

آهههه رستا ... رستا ... رستا.... نمیدونی چقد بهت احتیاج دارم ... نمیدونی چقد حس تنهایی برام کشنده ست ... نمیدونی نداشتن کسی که درد تو بهش بگی چقد بده...

عکس روی تخت رو برداشتم و به سمت دیوار رفتم که

چشمام از تعجب گرد شد....

یه کاغذ ... یه برگه ی یادداشت به دیوار چسبونده شده بود.

عکسو کنار دیوار گذاشتم و کاغذ رو از روی دیوار برداشتم.

همونجا تکیه به دیوار روی زمین نشستم

سالار

از بس سیگار دود کرده بودم گلو و سینه ام میسوخت . اتاق پر از دود بود و تنفس توی این هوامشکل شده بود.

به ساعت نگاه کردم ، 10 . ساعت 10 شب بود و خبری از شینا نبود. به زور از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم . یه دوش گرفتم و حوله پیچ اومدم بیرون.

پنجره ها رو باز کردم تا دود بیرون بره، چیزایی که توی سالن و روی میزا ریخته بود رو جمع کردم ، شیشه ی مشروب رو توی کمد گذاشتم نباید شینا اینا رو میدید حتی شیشه ی خالیشو.

رفتم توی آشپزخانه و شیشه ی آب رو از یخچال برداشتم و سرکشیدم. انگار هرچی که میخوردم عطشمو کم نمیکرد، نه تنها عطشمو بلکه سوزش دلمو . شیشه ی خالیه آبو روی میز گذاشتم و به اتاق برگشتم.لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

شماره ی محسنو گرفتم : نزدیکتم بیا بیرون.
محسن : اومدی؟ باشه.

خونه محسن به من نزدیک بود ، جلوی در بوق زدم و محسن سریعا بیرون اومد و سوار شد.

برای رفتن به جایی که قصد کرده بودیم ذوق داشتیم : بزن بریم دستامونو محکم بهم کوبیدیم و راه افتادیم.

خوشحال بودم که بعد از دو سال دارم میبینمش، کسی که بهش قول داده بودم و قسم خورده بودم که تا راهی برای انتقام پیدا نکردم بهش نزدیک نشم و اونم منو نخواهد دید.

و حالا با دست پر دارم میرم سراغش.

سراغ کسی که زندگیه سعید بود، همه چیز سعید ..

بعد از سعید ، من و محسن مراقبش بودیم و مثل دوتا بادبگارد تموم لحظات از جونش در مقابل حاج رضا و حاج محمد محافظت کردیم.

آدمایی که باعث مرگ عزیز مشترکمون شدن میخواستن تنها شاهد مرگ سعید رو هم از بین ببرن.

تنها کسی که دیده بود... شنیده بود همه چیز رو اما حق حرف زدن نداشت... حتی میخواستن حق نفس کشیدن رو هم ازش بگیرن...

جلوی در خونه اش رسیدیم. یه خونه ی ویلاییه قدیمی بود و در محله ای نسبتاً متوسط در کرج.

پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم.

سالار: خیلی وقته ندیدمش... بنظرت چجوری باهام رفتار میکنه؟

محسن: همیشه به یادت بود، هر بار که زنگ زدم یا پیام، اولین سوالش درباره ی تو بود، همیشه سراغتو میگرفت.

سالار: میدونم

محسن: یادته که چندبار پیغام داد بیخیال دنبال کردن ماجرا بشی... بیخیال انتقام بشی...

نفس عمیقی کشیدم: درو باز کن.

سالار

محسن زنگو زد و در بدون هیچ صدا و پرسشی باز شد.

وارد حیاط کوچیکی شدیم که خشک و سرد و بیروح بود، انگار خاک مرده همه جا پاشیده شده بود.

نزدیک در سالن شدیم که صدای موزیک به گوشم رسید، آهنگی که سالها بدون هیچ وقفه ای از در و دیوار این خونه به گوش میرسید.

در سالن رو باز کردم و با سری فرو افتاده غرق در خاطرات گذشته قدم به داخل گذاشتم.

این آهنگ همه ی گذشته رو جلوی چشمم میآورد...

آهنگ عجب رسمیه از رسول نجفیان

.....

عجب رسمیه رسم زمونه

قصه برگ و باد خزونه

میرن آدما از اونا فقط
 خاطره هاشون به جا میمونه
 کجاست اون کوچه
 چی شد اون خونه
 آدماش کجان خدا میدونه
 بوتهء یاس بابا جون هنوز
 گوشهء باغچه توی گلدونه
 عطرش پیچیده تا هفتا خونه
 خودش کجاهاست خدا میدونه
 میرن آدما از اونا فقط
 خاطره هاشون به جا میمونه

تسبیح و مهر بی بی جون هنوز
 گوشهء طاقچه توی ایونه
 خودش کجاهاست خدا میدونه
 خودش کجاهاست خدا میدونه
 میرن آدما از اونا فقط
 خاطره هاشون به جا میمونه

پرسید زیر لب یکی با حسرت
 پرسید زیر لب یکی با حسرت
 از ماها بعدها چه یادگاری میخواد بمونه
 خدا میدونه
 میرن آدما از اونا فقط
 خاطره هاشون به جا میمونه
 میرن آدما از اونا فقط
 خاطره هاشون به جا میمونه

(دکلمهء پرویز پرستویی)

پرسید زیر لب یکی با حسرت
از ما ها بعدها چه یادگاری میخواد بمونه
خدا میدونه

میرن آدما از اونا فقط خاطره هاشون به جا میمونه
کجاست اون کوچه
چی شد اون خونه
آدماش کجان خدا میدونه

(آواز رسول نجفیان)

ندونستم مو قدرش در کنارم
ولی ولی حالا که رفته بیقرارم
نخندیدم دمی بر روی ماهش
چه سود اکنون به خاکش اشک بارون
ای الله جان
برس برس بر دادم ای پروردگارم

ندید از من خوشی
من هم پس از او ندیدم روی خوش از روزگارم
ای الله جان
برس برس بر دادم ای پروردگارم

شدم تنها
به غربتها فراموش
خدا رحمی بکن بر حال زارم
ای الله جان
الله جان رحمی بکن بر حال زارم

پشیمونم پشیمونم ولی هی هات دیر است
 حلالم کن که ما هم ره سپارم
 ای الله جان رحمی بکن بر حال زارم
 رحمی بکن بر حال زارم

.....

به محض ورود خودمو روی اولین مبل پرت کردم که صداش به گوشم خورد.
 به چشمای سبز یخ زده اش نگاه کردم ، چشمایی که هنوزم تصویرش دیوار اتاق
 متروکه ی سعید رو پوشونده بود : بار آخری که اینجا اومدی گفتی قول میدی با راه
 حل برگردی و قسم خوردی....

سالار : هنوزم سر قول و قسمم هستم... پیداش کردم منتها باید عملی بشه.
 صدا : خب؟؟؟

سالار : تو باید با مهره ی اصلیه این بازی که کل برنامه روی انگشتش میچرخه حرف
 بزنی.

صدا : چی شده که سالار خان ، خان بزرگ خاندان سلطانی محتاج کمک یه آدم دیگه
 شده ... هان؟

محسن : نغمه جان اون فرد خواهر منه و زن سالار...

نغمه متعجب به سمت محسن چرخید : محسن تو... خواهر داری؟

سالار : اوهوم ... شینا ... تنها دختر خاندان سلطانی ...

نغمه : چی ... باورم نمیشه !!!

کل ماجرای شینا ، گم شدن و پیدا شدنش ، ازدواجش با سالار و قهر الانشو براش
 تعریف کردم به جز اون قسمت که طبق نقشه ی ما بود که شینا باید به خاندان
 برمینگشت ، چون الان وقتش نبود کسی از این موضوع با خبر بشه.

نغمه : آهان... خب... حالا باید کی باهاش حرف بزنی؟

محسن : بهت خبرشو میدیم.

با این جمله ی محسن خودش متوجه شد که دیگه نباید چیزی بپرسه ، تا همینجا
 کافی بود.

5سال زن سعید بوده و الان 4ساله از مرگ شوهرش میگذره .

اون با من و محسن معاشرت داشته و کاملا میدونه هر حرف یا حرکت ما یعنی چی...

خوب میدونه که الان دیگه نباید ادامه بده و الان وقت سکوته
شینا

دستم رو روی صورتم کشیدم ، خیس بود ... خیس خیس... حتی کاغذ توی دستم خیس بود.

کاغذی که دست نوشته ی خواهر عزیزم بود، رستای مهربونم... رستایی که خورد شد و نابود شد ... اون هم بخاطر من ... با تصمیمی که گرفته بود : خدااااا چرااااا ... چرا الان باید بفهمم ... چرا رستااااا ... خدایاااا...

دست نوشته ی عزیزترین خواهر دنیا جلوی چشمم حرکت میکرد و ... دررکنار حرکت اون کلمات خونه هم دور سرم میچرخید...

احساس میکردم صدای رستا توی خونه میپیچه و داره کلمه به کلمه ی این نامه رو کنار گوشم زمزمه میکنه...

صدا بلند و بلند تر میشد و اذیتم میکرد : بسه رستا ... بسه ... بسهههه

گریه هام اوج گرفتن و هق هقام فضای خونه رو پر کردن...

شماره ی محسنو گرفتم

بوققق

بوققق

بوققق

محسن : کجایی؟

شینا : تا دو ساعت دیگه تو، حسین، سالار میایین سرخاک رستا....

محسن با صدای بلند و مواخذه گرش گفت : چییییی؟؟؟ کجایی؟؟؟ شینا بهم بگو

کجایی؟؟؟

ناخودآگاه صدام بالا رفت و با تمام وجودم فریاد زدم : بسه ... دیگه بسه ... صداتو

واسه من بالا نبررر ... دوساعت دیگه اونجا بودین که هیچ نباشین دیگه پشت

گوشتونو اگر منو دیدین و اموال خاندان سلطانی رو ... پس با من لجبازی نکنین...

بدون هیچ حرفی گوش میداد منم بعد از تموم شدن حرفام گوشه ی رو بدون معطلی

قطع کردم ، نامه رو از روی زمین چنگ زدم و توی کیفم انداختم.

حاضر و آماده از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.
به سمت بهشت زهرا و خونه ی خواهرم با سرعتی که خیلی خیلی آهسته و آروم
بود روانه شدم

شینا

نمیدونم این آرامش یهو از کجا به وجودم سرازیر شده بود، این خونسردی توی این
اوضاع از من بعید بود.

شاید شاید از تمام نامردیهایی که خوردم ...
شاید ... شاید اگر رستا هم سهمی در این بازی نداشت ...
شاید اگر رستا همون موقع که متوجه ی ماجرا شد منو هم در جریان میذاشت...
شاید الان این اتفاقا نمیفتاد...

این آرامشم از سرد شدن و بی روح بودنم بود ؛ این آرامش ، آرامش قبل از طوفان
بود: رستا ... چرا ... چرا رستا چراااا خدایا چراااا...
چند نفر دیگه باید شخصیتشون جلوم رو بشه ...
چند دست دیگه پشت پرده هست که قراره مشخص بشه ...
خدایا اینا دیگه کیا رو خریدن
روی فرمون ضربات پی در پی و محکم میزدم و سرعتمو بالا بردم : خدااااا...

به قطعه ای که رستا بود رسیدم ، از ماشین پیاده شدم که چشمم به ماشین حسین
افتاد ...

شینا

کنار درب آرامگاه ... سالار، محسن ، حسین ، شاهین و کامران ایستاده بودن به
همراه یک دختر جوان.
بدون توجه به جمع اونا به سمت آرامگاه رستا و قبر خواهرم رفتم.
چهارزانو کنارش نشستم و نامه رو از کیفم بیرون کشیدم...

شینا : رستا ، خواهری این نامه مال توئه ... توش حرفای تو نوشته شده ... این تو چیزایی هست که تو میدونستی و از من مخفیش کردی ... من تحقیر شدم و به حقارت کشیده شدم بخاطر این سکوت من خورد و شکسته شدم کتک خوردم له شدم بخاطر این پنهان کاری ... میدونی رستا!! بهم تجاوز شد از مردی که به اصطلاح محرمتر از هرکسیه برام ... محرم تر از مادر ... مادری که الان نمیدونم چی به چی و کی به کیه .

میدونی رستایی؟! حالا فکرشو بکن که احتمال مادرشون خودمم هست در اوج خفت و خاری ...

گوش کن رستا ... حرفای ناگفته ی تو همیشه مثل خنجر توی قلبم و روی تن خسته و زخم خورده ی من میشینه و روح تنهامو به زنجیر میکشه ...

سالار

مشخص بود حالش خوب نیست ، انگار ما روحی بودیم که اون نمیدید یعنی جوری رفتار میکرد که حضور ما براش بی اهمیته.

تا از تجاوز و من و رفتارم حرف زد بدنم در لحظه یخ زد ، منجمد شدم از حرفای دختری که مورد تجاوز قرار گرفته و الان رنم محسوب میشه هیچوقت از این دید نگاه نکرده بودم که اعمال من تجاوز محسوب میشه به این روح لطیف.... یخ زدم بخاطر رفتارهام.

ناخودآگاه نگامو به محسن و حسین دادم که اوضاعشون از من بدتر بود.

ما همه به نوعی مقصر بودیم، همه برای خودخواهیها مون شینا رو قربانی کردیم. قربانیه نفرت و خشم

برگه ای دست شینا بود و اونو بالا آورد ، بلند شروع کرد به خودندن:
(سلام خواهری؛)

میدونم وقتی این نامه رو میخونی ازم بیزار میشی ، میدونم از من متنفر میشی ، میشناسمت و میدونم دیگه سرد میشی، یک روح سرد و یخ زده... شینا خواهرم ، چاره ای نداشتم ، هیچ راهی نبود ، نمیتونستم تصمیم بگیرم اصلا نمیدونستم باید چکار کنم ، نمیدونستم چه کاری درسته و چی نادرست!!!

روز تولدت یادته که کسل و بی حوصله بودم؟؟؟ اخر شب زیر سرم رفتم یادته؟؟

اون روز قرار بود سربه سرت بذارم و کلی خوش بگذرونیم ، چندروزی بود که از بیمارستان مرخص شده بودی بعد از اون ماجرای دروغ سقوط هواپیمای عمو و اون حال خرابت تازه رو به راه شده بودی و من میخاستم سرحال بشی اما شینا زمان خیلی تند میگذره و ادما انگار زود به زود عوض میشن و منی که خواهرت بودم و نزدیک ترین فرد به تو شدم وسیله ای برای سرد شدنت و مردن روحت... داشتم به کمک خاله ستاره سالن رو تزئین میکردم که صدای داد و فریاد بلند شد. رفتیم توی حیاط.

دوتا مرد جوون بودن که فقط داد میزدن شینا باید برگرده ، شینا دختر خاندان سلطانیه و به این خانواده تعلق نداره. شوکه شده بودم و نمیتونستم حرفی بزنم ، لال فقط به حرفا گوش میدادم و نگاه میکردم. حرفاشون خیلی بار داشت و سنگین بود. یکی از جوونا گفت : جناب راستین ، شینا خواهرمه و خودتم خوب میدونی، پس خودت کارای بازگشتش به خانواده رو رو به راه کن وگرنه ما خودمون کاری میکنیم تا بفهمه. عمو در جوابش گفت : اون حالش خوب نیست ، بیمارستان بوده ، دست از سرش بردارین . جوونه گفت : حرفا زده شد و تمام، دیگه خود دانید!!!

بعد رفتن اونا من شوکه بودم و همونطور دست جلوی دهنم گذاشته بودم و تکون نمیخوردم ، صداشون توی گوشم میپیچید ، خواهر خاندان سلطانی با کشیده ای که عمو توی گوشم خوابوند به خودم اومدم و اشکام راه گرفت ، هق هق گریه میکردم ولی انگار دلم نمیخواست صدایی از دهنم بیرون بیاد پس دستامو محکم روی دهنم فشار میدادم و با ناخونهام به لبام منگنه زده بودم تا هیچ صدایی ازشون بیرون نزنه. خاله : رستا ... خاله ... رستاعزیزم... رستا : شینا چی عمو : هیچکس هیچی بهش نمیگه ... هیچکس... فهمیدین ??? اون نباید چیزی بفهمه باشه عمو؟

رستا : اون دوتا ؟

عمو : محسن و سالار ، اونا به شینا بخاطر خودشون نیاز دارن، پس خیالت راحت،
واسه شینا اتفاقی نمیفته، هیچ اتفاقی خیالت راحت. رستا عموجان تو فقط هیچی
به شینا نگو ، باشه ؟

منم به حرف عمو و خاله گوش دادم و بهت چیزی نگفتم چون خودمم نمیخواستم تو
بری از پیشم و من تنها بمونم .

ولی بعد فهمیدم اونا کی بودن و خاندان سلطانی کی هستن و چجور آدماییین...
سالار و محسن خان زاده بودن و این خاندان بینشون هیچ دختری نیست . وقتی
تحقیق کردم و اسم شینا سلطانی رو هیچ جای خاندان ندیدم بیشنر تعجب کردم.
منم به این امید که این حرفا دروغ بوده و فقط برای اخاذی از عمو بوده بیخیال
ماجرا شدم ولی همیشه حس ترس و دوری از تو با من بود.

خواهری... منو ببخش

برای همین گفتم وقتی پیشت نیستم نامه رو بخون که شرمنده ی اون نگاه همیشه
اشکیت نشم .

دوستت دارم همیشه

رستا

رمز

عکسی که بهم قول داده بودیم همیشه و تا ابد روبروی تختمون باشه تا صبح رو با
لبخند نگاه هم شروع کنیم)

سالار

نامه رو تا کرد و از جاش بلند شد. لباسش همه خاک بود اما بی خیال خاکی بودن
لباسش روبه روم ایستاد : من ... وسیله ای هستم توی دست شما ... چه بخوام و
چه نخوام ... اما بدون بعد این ماجرا من ...
با انگشت به همه اشاره زد : از تک تک شماها انتقام میگیرم . سالار ، من الان متوجه
شدم که شما در گذشته ماجرای داشتن یا بخاطر کسی میخواییین از حاج رضا و
حاج محمد انتقام بگیرین اونم از طریق من.... کمکتون میکنم و تا آخر
دوشادوشتون هستم ... ولی ... ته این ماجرا میری و دست از سرم بر میداری ... حتی

... ببین چی میگم ... حتی اگه حامله باشم و بچه ای بینمون باشه ... بعد از انتقام ... هرگز هرگز نمیخوام ببینمت ... لطفا دیگه نباش ... حداقل اینو بخودم میقبولونم و به خودم ارزش میدم که فقط وسیله ای برای ارضای غریزه ی مردونگیت نبودم و یه همخوابه نبودم و تو خودت کس دیگه ای رو میخوای... چشمم از تعجب گرد شد: چی میگی؟ یکی دیگه کیه؟ نگاهشو تعقیب کردم تا به نغمه رسیدم ، خنده ام گرفته بود پس خانوم حسودی کردن ، اما الان وقت شوخی نبود و شینا حال درستی نداشت باید یکبار هم که شده آرومش کنم .

سالار : اولاً تو زن منی و هیچوقت تحت هیچ شرایطی دست از سرت بر نمیدارم ...دوما نغمه زنداداشمه ، زن داداش سعیدم ... که مرده ... برای اینه که تو ندیدیش میدونی بخاطر چی یا بهتر بگم کی؟ بخاطر این دوحاجی سلطانی... چشمای اونم گرد شده بود و میخواست چیزی بگه که گفتم : باقیه حرفامونو توی خونه میزنیم

سالار

چندساعتی میشه که خونه برگشتیم و نغمه شینا رو برده توی اتاق تا باهم حرف بزنن.

چی بینشون میگذره و نغمه از چه چیزهایی میخواد به شینا بگه نه من میدونم و نه محسن ...

محسن : ای بابا... چرا نمیان؟

حسین : من میدونم دارن چکار میکنن ، به جون صدام حسین دارن درباره ی لاک و رنگ مو و بتونه کاری حرف میزنن .

شاهین : لوس... خخخخ

حسین : والا .. به مرگ تو اگه دروغ بگم.

همه جا توی سکوت رفت . یکرعب بیست دقیقه ای خونه غرق در سکوت شد که یهو صدای فریاد حسین توی خونه پیچید : شینا!!!... شینا!!!

سالار : مرگگگگ ... چته نعره میزنی ترسیدم!!!

حسین بدون توجه به حرفای من به سمت اتاق خواب رفت، دستش هنوز روی دستگیره نرفته بود که در باز شد و شینا و نغمه به شکل غیرقابل باوری از اتاق بیرون اومدن...

شینا : چته روانیییی... مگه نمیبینی خوابم!!! نمیگی قلبم وامیسته؟؟؟ اهههه تمام مدتی که حرف میزد چشمش بسته بود و با صدای خواب آلود و کشدار حرف میزد؛ بعد از تموم شدن حرفاش دست نغمه رو گرفت و به اتاق برگشت. درو هم پشت سرش بست.

همه هاج و واج مونده بودیم.

کامران : هههه دوساعته ما اینجا داریم دل دل میکنیم اینا چی میگن، بعد این دوتا با خیال راحت گرفتن خوابیدن.

شاهین : اونم با چه تیپی... خخخخ

محسن : هوی... چشاتو درویش کن بی شخصیت

حسین : خاک تو سرت شاهین ... این تیپ خزا نگاه کردن داست اصلا؟؟؟

من هنوز حیرون لباسهای شینا بودم و گیج میزدم.

شلوارک زرد گشاد بلوز گشاد و بلند... موهای باز...

حسین رو به من کرد و گفت : هوییی با توام عموووو

سالار : هاننن... توچی میگی؟؟؟

کامران : بدبخت تازه فهمیده چه کلاهی سرش رفته ، سالارر توجه کروی که کلاهی

که سرسعید رفت از کلاه تو تنگ تر بوده؟؟؟

حسین : سالار داداششش

سالار : بعلههه

حسین : از طرف من اجازه داری و من از این لحظه به بعد بهت اختیار تام میدم از اونجاییکه خواهریه بنده خیلی شیک میخوابه و خیلی مجلسی بیدار میشه، تو بری از

خوشبختیه زیاد یه زن دیگه اختیار کنی... خخخخخ

با این حرف حسین همه از خنده ریشه میرفتن چون حسین حرفاشو با بغض

میگفت ... بغضی که فکر میکردی هرلحظه آماده ی ترکیدنه.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم : هی هی ... با شمام ... راجب تیپ زنم درست

حرف بزنین ... وگرنه خودتون میدونین....

محسن : پاشین ... پاشین جمع کنین بریم .. این دوتایی که من دیدم حالا حالاها خوابن.

همگی موافقت کردن و از خونه اومدیم بیرون.

از ترس رفتن دوباره ی شینا و از دست دادنش در رو قفل کردم ، اینبار فراموش نکردم.

شینا مال منه و مال من میمونه....

چند روز قبل

حاج رضا

حاج رضا : محمد میفهمی چی میگی

حاج محمد : رضا باید بریم ... پامون گیره ، خودت خوب میدونی این سکوت

چندساله ی سالار و محسن و همه ی اونایی که از جریان باخبرن بی دلیل نیست ... اونم بعد مرگ سعید و همینطور برگشتن شینا... اونا دستمون کار میدن ، شک نکن.

حاج رضا : همیشه ... محمد همیشه که بزاریم و بریم بفهم

حاج محمد : چرا ... چرا نشه هاننن ... از تهدیدای چندتا بچه ترسیدی؟

حاج رضا : نه ، ولی ما توی دستمون هیچی نداریم حتی پول....

حاج محمد : چرا نداریم ... اینهمه سرمایه...

حاج رضا : یادت رفته نصف ثروتمون قانونا به نام شینا ثبت شده ، روری که فهمیدیم

اون بچه دختره اینکارو کردیم یادت نیست؟ بقیه سرمایهمونم دادیم دست سالار و

محسن ، حالا با چی میخوای بری؟

از روی حرص و طمع چنگی به پولاش زد و داد کشید: نهههه ، نهههه ، من پولامو

دست هیچکی نمیدم من این پولارو....

یعو دستشو به سرش گرفت : آههه

بدنش میلرزید انگار درحال جون دادن بود : محمد ... محمد... چی شدد ...

کسی اون بیرون نیست ... از خدمه کسی نیستتتت....

خدمه : بله آقا

حاج رضا : زنگ بزن اورژانس، زودباش

خدمه : چشم آقا ... همین الان ...

حاج رضا : محمد ... طاقت بیار ... محمد ... داداش ...
شینا

با نغمه توی همین چندساعت رابطه ی خوبی ایجاد کردیم. حس خوبی بهش داشتم.

نغمه دختر تنهای سهرستانی که اینجا دانشجو بود و با سعید آشنا و عاشق شد. اما چون خانواده ای نداشت و توی پرورشگاه بزرگ شده بود خاندان سلطانی اونو نپذیرفتن و با ازدواج این دونفر مخالفت کردن.

سعید و نغمه بدون اطلاع کسی ازدواج میکنن و تنها کسانی که از ماجرا باخبرن سالار و محسن بودن.

بعد از 5 سال که نغمه حامله میشه همه میفهمن که سعید و نغمه ازدواج کردن. این فهمیدن تاوان سنگینی داشته؛ مرگ سعید و جنین 5 ماهش.

نغمه با چشمای خودش شاهد مرگ عشقش بوده....

نغمه : به چی فکر میکنی شینا جان؟

شینا : به تو ... خودم ... سختیهامون ...

نغمه : ناراحت نشو عزیزم ... نمیخوام جونتو به خطر بندازی حتی سالار و

محسنم از نحوه ی مردن سعید خبر ندارن نمیخوام اونا بدونن

شینا : هیششش آروممم نغمه ... همه چیز درست میشه

نغمه : من فقط میخوام انتقام سعید و دخترمو بگیرم ... شینا میدونی سعید عاشق

دختر بود ، هرشب با دخترش حرف میزد... باورت میشه سرشو میذاشت روی

کمرموومیخواهید میگفت اینجوری انگار دخترمو بغل کردم ... وقتی فهمید دختر

داریم نمیدونی چکار میکرد شینا دلم ... برای ... سعیدم واسه دخترم ...

حتی برای غیرتی شدنای مرد مغرورم برای گیردادنای الکیش همه و همه ...

تنگ شده ...

شینا وقتی با استاد پیر دانشگاه حرف میزدم عصبانی شد و یه هفته نداشت برم

دانشگاه ، حتی خودشم از خونه بیرون نرفت... خخخ ... چه روزایی بود

به من که خیلی خوش گذشت ... انقد شیطونی کردم و سربه سرش گذاشتم اول

هفته خودش منو برد گذاشت جلوی در دانشگاه....

اون یکهفته خونه نشینی نتیجه اش شد دخترمون یسنا ...

سعید میگفت این بچه هدیه ی خداست پس اسمشو میذاریم یسنا....

نمیدونستم باید چجوری آرومش کنم ، چی بگم که بتونه ذره ای از غمش رو کم کنه .
با خودم فکر میکردم که صدای زنگ تلفن بلند شد : بله

سالار : حاج محمد مرد

شینا : چییی

نغمه : چی شده شینا؟

سالار : حاضر شید پیام دنبالتون..

بدون حرف اضافه تلفنو قطع کرد.

گوشی رو سرجاش گذاشتم و به نغمه که پر از ترس و استرس به من نگاه میکرد رو

کردم و گفتم : مرد حاج محمد تموم ...

نغمه فقط زل زد به دهن من و حرفی نزد....

سالار

آرنجمو به پنجره تکیه دادم و دودستی به موهام چنگ زدم ... تموم توان و

عصبانیتمو توی انگشتم ریختم و سر موهام خالی کردم

خدایا اصلا باورم نمیشه مگه ممکنه ... چرا ... چرا الان خدا خوب داری

خداییتو بهم نشون میدی

محسن : سالار

با صدای محسن برگشتم به این دنیای کثیف : بله

محسن : میدونی چیه سالار !!!؟؟؟ امروز فهمیدم که واقعا چوب خدا صدا نداره ...

امروز فهمیدم از هر دستی بدی از همون دست دوبرابرشو میگیری چیه خوب چه بد

.... خدا خودش خوب جواب بلاهایی که سرشینا اومده رو میده خوبیب...

سالار : اوهوم ... من خیلی نامردم محسن ... خیلی بدم خیلی....

40 روز بعد

شینا

الان 40 روز از مرگ حاج محمد میگذره، 40 روزی که فقط یکنفر واسش اشک واقعی ریخت اونم حاج خانوم بود...
 بقیه همه گریه های نمایشی...
 امروز حاج خانوم از همه خواسته جمع بشیم توی عمارت...
 کنار سالار نشسته بودم و استرسی کشنده منو در بر گرفته بود، از کاری که میخواستم انجام بدم میترسیدم....
 سالار: نمیدونم میخواد چی پیش بیاد ... هوففف
 با صدای سالار به خودم اومدم و نگاهش کردم .
 سالار توی این 40 روز خیلی عوض شده بود، کلا آرام شده بود.
 این تغییرات تنها شامل سالار نبود بلکه همه عوض شده بودن...حتی محسن

سالار: شینا

شینا: هومم ... بیخشید حواسم نبود، چیزی میگفتی؟

سالار: هیچی فقط گفتم پاشو بریم غذا آماده شده...

شینا: من اصلا اشتها ندارم، تو برو....

دستمو توی دستش گرفت و با خودش بلند کرد: بلند شو ببینم ... اشتها ندارم یعنی چه؟

شینا: ایااا ... سالار... نمیخورم دیگه ... اصرار نکن

سالار: بیخود من میگم بخور تو هم گوش میدی

واقعا این مرد ارزش تعریف کردن نداره؛ حالا یه بار تودلم ازش تعریف کردم ببین چجوری پیش خودم ضایع شدم

مثل پنیر پیتزای کش اومده منم کش میومدم و دنبالش کشیده میشدم تا به میز رسیدیم ، صندلی رو برام عقب کشید و منم نشستم.

اصلا هیچ اشتباهی نداشتم ، فکرم درگیر کاری بود که میدونستم عوقبی مثل عصبانیت و بحث و دعوا داره.... دعوایی سخت شاید ضرب و شتم

با صدای خدمه ی عمارت هول کردم و لیوان آبی که اصلا متوجه نشدم کی توی دستم گرفته بودم ، افتاد روی میز ...

آب لیوان روی میز راه گرفت : شرمنده ، با من بودین ???

خدمه : بله خانوم ؛ شما رو دم در خواستن...

سالار : کیه که با شینا کار داره؟

خدمه : آقا نمیشناسم ... یه آقای جوون هستن ...

با شنیدن این حرف چشمامو روی هم گذاشتم و پوفی کشیدم ، سریع از حام بلند شدم و به سمت در رفتم .

نگاه های پر از سوال بقیه و نگاه پر از خشم سالار رو کاملا احساس میکردم اما ... از در بیرون رفتم و خواستم درو ببندم که کشیده شد.

برگشتم عقب سالار رو پشت سرم بت اخمی وحشتناک و نگاهی شاکی دیدم.

هول کردم و گفتم : بخدا خودمم خبر ندارم چه خبره ... باور کن

بدون هیچ حرفی دستمو گرفت و به طرف در عمارت کشید.

در رو باز کردم که با دیدن مرد جوون خشکم زد....

شینا

شینا : چی میخوای ... چرا اومدی اینجا؟

سالار : نغمه تویی ... ولی...

نغمه : اره منم د، اون مرد جوونم رهگذر بود ازش خواستم که بیاد شینا رو صدا بزنه

چون نمیتونستم مستقیم پیام سراغتون.

شینا : نغمه الان وقتش نیس ... الان نه

نغمه : چرا شینا ... چرا ... این حق منه که بدونم شوهر و بچم برای چی مردن ...

حقمه بدونم جرمشون چی بود ... به جه حقی و به چه قانونی خوشبختیمو ازم

گرفتن

سالار : میشه واضح تر حرف بزنین من بفهمم بینتون چی رد و بدل میشه ؟
کامران : نغمه ... تو ... اینجا...

دیگه نیایستادم و دست نغمه رو گرفتم کشیدمش از حیاط عمارت بیرون که مبادا
کس دیگه ای هم از حضور نغمه مطلع بشه ...
باید مجابش میکردم ... باید متوجه اش میکردم که الان وقتش نیس...
سالار

حسین : چی شده؟

کامران : نغمه اومده بود...

حسین : چیییی اینجا....

سالار : این دوتا یه چیزیشون هست ... توسرشون چیه نمیدونم همه ی ماجرا
هم زیر سر شیناست من مطمئنم چون نغمه این همه سال توسکوت بوده و
تنهایی نمیتونه کاری از پیش بیره
کامران : آره ... درست میگی ... نغمه دلش کوچیکه و جرات کاری نداره اما این
شیناس که جنگنده ست...

حسین : حتما باید بفهمیم میخوان چکار کنن

تا خواستم حرف بزئم شینا رو دیدم که از روبرو تنها و بدون نغمه میومد ...

سالار : پس نغمه کو؟

شینا : رفت .

بدون اینکه لحظه ای وایسه نگاهی بهمون کرد و از کنارمون رد شد.
واقعا امروز نمیتونم درکش کنم ، اصلا قابل شناخت نیست... خیلی مبهم و پیچیده
شده ...

پشت سرش راه افتادیم و وارد عمارت شدیم .
همه جمع شده بودن و توی سالن دورمیز غذا به غذاهایی که خدمه چیده بودن نگاه
میکردن.

خدا بگم چکارت کنه شینا که غذا هم نمیتونیم راحت بخوریم ...
 بیخیال غذا و میز شدم و توی سالن سمت مبلی که قبلا نشسته بودم رفتم و کنار
 شینا نشستم...
 حاج خانوم نگاهی به جمع کرد و...
 سالار

حاج خانوم : اول از همه بگم که ممنونم از اینکه بهم احترام گذاشتین و اینجا جمع
 شدین ... ازتون خواستم بیاین که یه چیزایی رو واستون مشخص کنم ...
 چیزایی که خیلی سال مخفی مونده از همتون ... یعنی بزرگاتون خواستن که مخفی
 کنن یکیشون حاج محمد و دیگری
 نگاهی به حاج رضا کرد که نگاه حاج رضا خیره بود به دوردستها... به نقطه ای نا
 معلوم...

حاج خانوم : و دیگری حاج رضا این بین ما دونفر یعنی همسراشونم مجبور
 به همکاری بودیم مجبور به اون شکل نه اینکه اسلحه رو سرمون بزارن ...
 بخاطر تربیت و آموزش خانوادگیمون که زننن باید مطیع شوهرش باشه اونقدر
 مطیع که این زن با اینکه خودشم مادری اما قبول میکنه که مادری از بچش جدا بشه
 ...

من ... بی بی گل ... همسر محمد سلطانی ... از وجود شینا خبر داشتم ... میدونستم
 پیمان رو وادار به جدایی از دخترش کردن ... دختری که پیمان عاشقش بود...

دیگه حاج خانوم سکوت کرد و روی مبل نشست.
 نوبتی هم باشه نوبت به زینب خانوم همسر حاج رضا بود.
 حاج خانوم زینب از جاش بلند شد ...
 شینا

وایییی خدای من اصلا باورم نمیشه ... نهههه این دیگه نه یعنی اینا هم
 میدونستن و من رو از خودشون دور کرده بودن .
 پس داستانی که رادمان گفت چی بود؟؟؟

مجبور بودن ... مگه میشه؟؟؟

این چه جبری بوده که از روابط خانوادگی و ارتباط خونی هم محکم تر بوده... اجباری که منو از خانواده ی مادریم دور کنه ...

درکش واقعا برام سخت بود ...

مادر ... دوری از مادر...

مامان ستاره بهم دریایی از آرامش میداد اما الان متفاوت بودن صدای طپش قلب مادر واقعیمو میفهمم ...

خدایا!!!!... مگه همچین آدمایی هم وجود داره؟؟؟

با تعجب و چشمایی پر از اشک که منتظر تلنگری برای ریختن بودن به حاج خانوم ناباورانه نگاه کردم ...

دوتا دستامو جلوی دهنم گرفته بودم و نفس های عمیق میکشیدم ...

انگار ساعت و زمان نمیخواست بگذره تا من این خاطرات رو به گذشته و گذر زمان بسپارم.

ناخودآگاه سرم چرخید و به مردی که هنوز صدا زدن اسمش برام مثل جابجا کردن کوه بود نگاه کردم.

هربار که نگاهمون بهم با حسرت بود.

وقتی صداش زدم مامان زهره رو دیدم کنارش...

اونم اشک ریزان نگام میکرد و پر از بغض و حسرت ...

الان دلیل غم و بغضش منم؟؟؟

منم مقصر بودم چون دختر به دنیا اومده بودم ...

نگاه پر از درد و حسرت پدرم ... بابا پیمان ... پدری که هنوز طعم آغوششو نچشیده بودم ...

هوای سالن عمارت برام خفه کننده بود... نفس کم آورده بودم ، دستمو سمت گلوم بردم و دست دیگه مو روی دست سالار گذاشتم...

سالار آروم خودشو سمتم کشید : چی شده؟؟؟

شینا : بریمم ...

سالار : شینا ... چی شدی؟؟؟

تو چشمات نگاه کردم و التماس رو توی نگاهم ریختم... خواهش میکنم سالار دیگه حرفی نزد و از جاش بلند شدوبه سمت محسن رفت .

بعد از چند دقیقه با مانتو و کیفم روبروم حاضر شد.
 دستشو به طرفم دراز کرد : بریم
 دستمو گذاشتم توی دستش و به کمکش از جام بلند شدم.
 تکیه به شونه ی محکم مردی که الان به به حمایتش نیاز داشتم راه افتادم...
 از این عمارت لعنتی خارج شدم و توی ماشین سالار نشستم ...
 سالار ماشینو روشن کرد که صدای آهنگ آروم آروم از محسن ابراهیم زاده تو فضای
 ماشین پیچید ...

آروم آروم داری از دلم رد میشی

چی شده که داری با دلم بد میشی

لحظه لحظه فقط یاد تو پیشمه

نگاه به عکسه تو کار همیشمه

آروم آروم تویه قلبه من جا شدی

دیدی عشقم به چشمم یه دنیا شدی

ذره ذره نگاه تو آرامشه

نذار دستامون از دست هم وا بشه

اگه بری کیو ستایش بکنم یاد تو رو چجوری پاکش بکنم

نرو نذار دلو خرابش بکنم , نرو

اگه بری کیو ستایش بکنم یاد تو رو چجوری پاکش بکنم

نرو نذار دلو خرابش بکنم , نرو

آروم آروم داری از دلم رد میشی چی شده که داری با دلم بد میشی

لحظه لحظه فقط یاد تو پیشمه نگاه به عکسه تو کار همیشمه

آروم آروم تویه قلبه من جا شدی دیدی عشقم به چشمم یه دنیا شدی

ذره ذره نگاه تو آرامشه نذار دستامون از دست هم وا بشه

اگه بری کیو ستایش بکنم یاد تو رو چجوری پاکش بکنم

نرو نذار دلو خرابش بکنم , نرو

اگه بری کیو ستایش بکنم یاد تو رو چجوری پاکش بکنم

نرو نذار دلو خرابش بکنم , نرو

سالار

صدای پخش ماشین باز بود و به محض ردشن شدن ماشین ، آهنگ توی ماشین پخش شد ... آهنگی که انگار تنها موزیک شده توی ماشینم...
دلم میخواست سکوت بینمون شکسته بشه ، سکوتی که داره هر دوتامونو عذاب میده ، سکوتی دردآور....

تا کی باید پر باشم از حرفای ناگفته ، تا کی باید بار سکوت رو به دوش بکشم فقط به بهانه ی غرورلعتی...

دلایل دیگه همه بهونست...

عصبانی بودم و بیشتر از همه هم از خودم ...

چشمامو روی هم فشار دادم شاید آروم بشم ، چنگی توی موهام کشیدم و نفسمو

بیرون پرت کردم...

شینا : خوبی سالار؟؟؟

برگشتم و نگاهش کردم.... بدون حرف ماشینو کنار خیابون پارک کردم و کامل به

سمتش چرخیدم .

تعجب از چشماش میبارید. ولی نم اشک توی چشماش غم رو هم نشون میداد.

سالار : بریم سفر... من و تو... دونفری

شینا : هان

سالار : مسافرت ... سفر... من و تو... نظرت چیه؟

شینا : ولی ...

سالار : ولی و اگر و اما نیار... الان میریم خونه ، قشنگ وسیله بر میداریم و میریم

فرودگاه ، بلیط واسه هر جا داشت سوار میشیم و میریم، موافقی؟

لبخند قشنگی گوشه ی لباش نشست و حالت چشماشو خوشگل تر کرد.

با دست صورت اشکیشو تمیز کرد و گفت : بزن بریم ... آقاااا...

اولین باری بود که اینجوری صدام میزد ، حس خوبی توی وجودم جریان پیدا کرده

بود ..

حس آرامش

آقااااا

انگار تازه حس مرد بودن میکردم ... مرد خونه ... مرد زندگی ...

شینا

باورم همیشه سالار بهم پیشنهاد سفر بده اونم به این شکل، فقط رفتن حالا هر کجا

شد مهم نبود.

تا از طرف منم همراهی گرفته شد ماشینو با سرعت به سمت خونه راهی کرد.

دلم این سفر رو خیلی میخواست، سفر دونفره که صددرصد بهم کمک میکرد بیشتر به سالار نزدیک بشم.
 نمیدونم چرا ولی چندروزه که همیشه یاد روزهای اول زندگیه مشترک و اون خاطرات تلخ میفتم که چجوری شروع شد...
 اون آغوشی که ازش بیزار بودم ولی در عین حال به امنیت و حمایتش ایمان داشتم.
 آغوشی که تحفه ای بود از مردان زورگوی خاندان ولی برام امنیت میاورد...
 دلم میخواست دوباره اون آغوش مال من باشه و اون امنیت رو حس کنم... دلم میخواست سالار دوباره منو مهمون آغوشش کنه...

باترزم ماشین از عالم تفکر بیرون اومدم و همراه سالار پیاده شدم. به سمت ساختمون رفتم، کیف و مانتومو روی مبل پرت کردم و با عجله به اتاق خواب رفتم...
 شینا: سالار...

سالار: بلههه...

شینا: واست چیا بردارم؟؟؟

سالار: فقط لوازم ضروری، چمدونمونو سنگین نکن، هرچی بخوایم از اونجا تهیه میکنیم و میخریم...

شینا: اوککییی آقاییی... آقای مایه دار...

سالار: گمتر نمک بریز... نمکدون وسیله ها رو زودتر جمع کن...

دیگه صداشو نمیشنیدم ولی از صدای بسته شدن در متوجه شدم که به اتاق کارش رفته.

چمدون رو از زیر تخت بیرون کشیدم و چنددست لباس برای خودم و سالار توش گذاشتم...

لوازمی که به نظرم ضروری بود رو جمع کردم و لباسایی که تنم بود رو با یه دست لباس جدید عوض کردم.

برای سالار هم لباس انتخاب کردم و از اتاق بیرون اومدم.

شینا: کجایی؟

سالار: آشپزخونه

به طرف آشپزخونه رفتم، سالار تا کمر توی یخچال خم شده بود و در حال کنکاش بود...

شینا : چیکار میکنی اونجا؟

سالار : دنبال شکم پر کن میگردم ... گشمنه خوووو

شینا : وا... غذا خوردیم چه خبره؟

سالار : غذا ... کوفت خوردم جای غذا... مگه شما خانوم میذارین؟؟؟

شینا : به من چه شکمو...

دیگه اجازه ندادم حرفی بزنه، لباسو سمتش گرفتم : اینارو بیوش..

سالار : چشم

پشت میز نشستم و از کیکی که روی میز بود برای خودم برش زدم : حالا کجا

میخاییم بریم؟

سالار : زنگ زدم فرودگاه... تافردا پرواز ندارن و هواخرابه و از این جفنگیات دیگه...

شینا : خب حالا که چی؟

سالار : میریم ... با ماشین خودمون میریم ... ماااا دوتایییی ... میریممم ...

ایرانگردی... چگونه جیگررررر؟؟؟

چشمام از طرز حرف زدن سالار از حدقه داست میپرید بیرون ، اما سالار خودش انگار

نه انگار راحت اومد نشست و شروع کرد به خوردن....

سالار

احساس میکردم شینا هر آن امکان داره شاخ در بیاره، کاملا تعجب رو میشد از

چشماش خوند.

حالت شینا جوری بود که دلم میخواست قهقهه بزنم اما جلوی خودمو گرفتم ؛ طفلکی

حق داشت تعجب کنه چون تا بحال این رفتار من و این روی سالار مهربون رو ندیده

بود.

سالار : بخور خانوم ... بخور تا حرکت کنیم ... بریم همه جا بگردیم و تو هم جلوی

دوستات پز شوهر مهربون و پولدار تو بده که تو رو دور ایران گردونده...

شینا : اااا ... واقعا؟؟؟

لپشو کشیدم : آرهمهه ضعیفهه....

شینا : کوفتت ... لوسسس

دیگه حرفی نزدم و لقمه ی بعدی رو توی دهنم گذاشتم ؛ راه افتادم تا لباسایی که دستم داده بود رو تنم کنم.

سریعا یه دوش گرفتم و حاضر شدم

چمدون رو نگاه کردم و وسایلی که شینا جمع کرده بود رو چک کردم ...

داشتم از اتاق بیرون میرفتم که یاد چیزی افتادم .

چمدون رو مجدد روی زمین گذاشتم و سراغ کشویی که تا بحال شینا بازش نکرده بود رفتم ...

لباس خوابی که همیشه چشمم دنبالش بود تا توی تن شینا ببینم ؛ لباس توربنفش

بندکی رو برداشتم و توی نایلون انداختم و بعد توی کیف خودم جابجاش کردم.

از اتاق اومدم بیرون و همراه شینا به سمت حیاط رفتیم...

بعد از اینکه چمدون رو توی ماشین جابجا کردم به همراه شینا به سمت جاده ها

حرکت کردیم..

شینا

شینا : سالار

سالار : بله

شینا : دلم میخواد همه چیزو بدونم، از گذشته ... از چیزایی که حاج خانوم راجبش

حرف میزد...

کامل به سمتش برگشتم و به در ماشین تکیه دادم: سالار تو برام تعریف میکنی؟؟؟

میدونم که تو همه چیزو میدونی...

سالار : اوهوم ... باشه.

شینا : واقعا میگی؟؟؟

سالار : میگم اما قبلش باید بذاری چندتا کار انجام بدم ...

شینا : میشه....

برای گفتن حرفم یکم مردد بودم ...

سالار : چی میخوای بگو...

دلمو به دریا زدم اون حقش بود که همه چیزو بدونه حتی اگه سالار نخواد کمکم کنه

من به تنهایی انجامش میدم.

شینا : میشه ... نغمه رو کاملا رسمی وارد خانواده ی سلطانی کنیم؟؟؟

سالار : به زودی میشه...

شینا : هاننن....

سالار : خودمم تازه فهمیدم

شینا : چی رو ؟

سالار : حالا...

شینا : بگو دیگه...

سالار : به وقتش ... بهت گفتم که باید چندتا کار انجام بدم .

شینا : خیلی لوسی سالار

چیزی نگفت ولی صدای خنده ی ارومشو شنیدم .

اخمامو توی هم کردم و سرجام درست نشستم و صورتمو برگردوندم. به جاده ی

خشک و پراز گرد و خاک چشم دوختم.

فکر کنم راهیه یزد شده بودیم انگار وارد اون مناطق میشدیم.

حس آرامشی کل وجودمو فرا گرفته بود و این محیط یکدست قهوه ای روشن که

جلوی چشمم در حرکت بود بهم آرامش میداد.... مردی که کنارم نشسته بود بهم

حس امنیت میداد...

این امنیت مردانه امروز بیشتر از همیشه عجیب شده بود...

دلم میخواست دلیل این تغییرات رو بدونم... چرا عوض شده ...

توی گذشته چه چیزی بوده که باعث دور شدن من از این خانواده شده...

نمیدونم شاید ... اگه از اول من توی این خاندان بودم الان شرایط فرق میکرد یا منم

یه آدم دیگه بودم

شاید...

شاید...

جدیدا حس جدیدی به سالار پیدا کرده بودم ... کشش و محبت...

سالار در وجودش دارای چیزای زیادیه که من زمانی برام آرزو بود که مرد آینده ام

این معیارها رو باید داشته باشه...

دست سرنوشت انگار میخواست در کنار تمام سختیها مرد دلخواهمو این شکلی وارد

زندگیم کنه...

بازیه سرنوشت کاش همیشه اخرش خوب باشه ...

خدایا ... برای این آرامش بعد از طوفان شکر....
یک هفته بعد

شینا

الان یک هفته از سفری که شروع کردیم میگذره، اونم چه هفته ای ...
آقاسالار که فقط عصرا پیش منه و از صبح تا عصر بیرونه...
نمیدونم چکار میکنه خیلی هم دلم میخواد چکاری هست که هنوز بعد از گذشت
یکهفته تموم نشده...
چه کاریه که توی تهرون نمیشد انحامش داد...
هروقتم که ازش میپرسم فقط میخنده و جواب نمیده ...
روی تختم قلت زدم و جای خالیه سالار دراز کشیدم ...
توی ذهنم کل هفته رو مرور کردم واقعا از حق نگذریم بغیر از ساعات تنهایییم بقیه ی
لحظات با سالار خوش گذشته بود... واقعا سالار عالی بود.
یزد... اصفهان... و هرشهر دیگه ای که توی راه بود یک شب ماندگار شدیم ، الانم که
شمال هستیم.
اینجا خیلی جای قشنگیه ؛ یک ویلای بزرگ از بیرون نمایی مدرن داشت ولی داخل
ویلاشویه کلبه ساخته شده بود...
من این ویلا رو خیلی دوستش داشتم...
خیلی اینجا بهم آرامش میده ...
وقتی یاد کار خودم میفتم خنده ام میگیره ، به محض ورودمون به ویلا انقد جو
محیط زیبای ویلا منو گرفته بود که ناخودآگاه از خوشحالی پریدم و لپ سالار رو
بوسیدم ...
وای چقد اون لحظه قیافه ی سالار از تعجب خنده دار شده بود.
بیخیال قیافه ی سالار و بوسیدن شدم و از جام بلند شدم .
از اتاق خواب به سمت آشپزخونه رفتم ، خیلی گرسنه ام بود و دلم شکلات داغ
میخواست.
میز رو چیدم و با نگاهی شیطونی و طولانی به خوراکی ها برای خوردنشون نقشه
میکشیدم

تمام محتویات میز رو خوردم اصلا برام اهمیت نداشت که باهم سازگار هستن یا نه...
شکلات ، گردو ، پنیر ، موز ، شیر ، پرتقال و
نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی شکمم که درحال انفجار بود گذاشتم و به
صندلی تکیه دادم.

با خودم نق میزدم : کاه مال خودت نبود کاهدون که مال خودت بود ... وای خدا
دارم میترکم...

توی این هفته بس که با خودم حرف میزدم احساس میکردم دارم خل میشم...
انقد این هفته توی تنهاییام حمله کرده بودم به خوردنی که امکان دوبرابر شدن وزنم
زیاد بود...

سالار : بخور، بخور ... آفرین عزیزم ... من زن تپلی خیلی دوست دارم ... تپل خوبه
که گازش بگیرم ... خیلی دوست دارم کپل....
سالار

از حرفایی که پیش خودش میزد و نق نق میکرد خنده ام گرفته بود .
تصور شینای تپلی با اون شکم گرد که بچه ی من توش جا خوش کرده باشه ... وای
دلَم برای جفتشون قیلی ویلی رفت...

هرچی صبر کردم انگار تمامی ندشت و همینجور میخواست نق بزنه : بخور ، بخور....
یکدفعه هین بلندی کشید و دستشو روی قلبش گذاشت : کوفتتت ، یه اهنننی
اوهوممممیی چیزیی، هوففف قلبم وایساد
سالار : حرص نزن تپلی ، بچم خل میشه...

چشماش گرد شدن و با تعجب بهم نگاه میکرد ، تمام حالاتش منو به مرز انفجار
کشانده بود اما نمیخواستم پرستیژم جلوش خراب بشه ، پس ظاهر جدیمو حفظ
کردم.

که صدای جیغش بلند شد و برابر شد با افتادن لیوان آبی که گرفته بودم تا پرکنم و
بخورم ...

سالار : چتهههه

شینا : چی توی سرت میگذرهههه

سالار : هاننن

شینا : هان و کوفته ی کاری

اخمی از اون اخمای خشن و وحشتناکم کردم که سریع رنگ از رخسار شینا پرید ،
بهش نزدیک شدم که عقب رفت و محکم به این برخورد کرد....
دستامو دو طرف بدنش روی این گذاشتم : تو معنیه کوفت رو میدونی که مدام
تکرارش میکنی هاننن

چیزی نگفت و فقط با ترس سرش رو به معنیه نه تکون داد..
سالار : خوبهههه الان که زبونت خوب کار میکرد، چی شد حرف بزن بگو میدونی یا
نه؟؟؟

شینا : ن ... ن ... نه...

سالار : خب بزار من بهت میگم ...

گجومو صاف کردم تا خنده امو قورت بدم ، گفت : کوفت ... (ک = کل = و = وجودم
ف = فدای ت = تو) ... کل وجودم فدای تو

بار آخرت باشه که این کلمه رو به کسی حتی به من میگی ... شیرفهم شددد؟؟؟
انگار جدی جدی عصبی شده بودم ، چرا حساس شده بود ... چرا حرفا و کاراش برام
اهمیت پیدا کرده بود.... قبلا هم روش حساسیت داشتم اما بیشتر برای حالگیری از
رادمان بود و بعد هم انتقام ... اما الان چی...

ان الان که به هرچی میخواستم رسیده بودم چرا باز شینا .. چرا بیشتر از همیشه برام
مهم و باارزش شده بود؟؟؟

چشمامو بستم تا بتونم فکرامو متمرکز کنم ولی نفهمیدم چه اتفاقی افتاد...

خم شدم و روی دستام بلندش کردم ، بی توجه به جیغهاش اونو به سمت اتاق
میبردم ...

سالار

شینا : منو بزار زمییییینننن

سالار : هیسسسس آروم بگیر دختر

رو تخت پرتش کردم و کنار تخت ایستادم ...

دست بردم و تیشرتمو از تنم بیرون کشیدم ...

شینا : وای ... چرا لخت میشی...

ترسی که تو چشماتش بو منو به هیجان میاورد چون وقتی میترسید خوشگل میشد...

برگشتم و برق رو خاموش کردم ، تنها نوری که اتاق رو روشن کرده بود نور کمی بود که از پنجره وارد اتاق میشد و کمی اتاق رو روشن کرده بود...
کنارش دراز کشیدم و دستشو گرفتم تو بغلم کشیدمش...

شینا : سالار....

چنگی به موهای نرمش کشیدم و نفس عمیقی از عطر موها و تنش گرفتم ...
اتفاقات گذشته مثل فیلم جلوی چشمم به حرکت در اومد... مثل تموم این هفته که دنبال حل کردن باقی مونده ی پازل گذشته بود و آتیش به جونم میزد...

سالار : همیشه همه ی دوستانم از ابتدایی تا دانشگاه حسرت زندگیمو داشتن
حسرت زندگی ای که فقط نمای بیرونی داشت و از بیرون قشنگ بود...
اما داخل این زندگی فقط ترس بود و استرس و وحشت...
وحشت از اینکه خان چی میخواد... خواسته ی خان چیه تا راضی باشه ... چطور راضیش کرد....

قشنگیه زندگیه من زمانی بود که سعید بود ...
خنده های یواشکی و از ته دل مامان با ما دوتا پسرش در نبود پدر که البته همراه بود با ترس....

زمانی که مادر با جفت پسرش گرم و شاد و صمیمی بود....
سالار

شینا : سالاری...

سالار : هیشششش

دستشو گرفتم و روی سینم گذاشتم : ببین ... نمیزنه ... شینا دیگه نمیزنه ... از سنگینی بار سکوت دیگه نمیزنه بعد مرگ سعید اولین باره دارم حرف میزنم ...
سکوت کردم حتی کنار مادر...

مادری که دیگه بعد سعید خندیدنشو درست ندیدم ... شاد نبود...
من بعد سعید تربیت شدم با قانونهای سخت خاندان برای جانشینی...

من 20 سالم بود و سعید 25 تازه وارد 26 سالگی شده بود... مثل هر سال تولد بزرگ و باشکوه در عمارت ، آخه سعید کم کسی نبود ...جانشین خان بود... اولین نوه از پسر بزرگ حاج محمد...

اون شب با خوشی و شادی شروع شد ، همه پایکوبی میکرون و منتظر ورود سعید بودن و خنده از روی لبای هیچکس کنار نمیرفت ...
ولی...
سالار

.....

سعید با یه دختر اومد....
نغمه....

دختری فوق العاده زیبا با چشمای سبز خیره کننده...
وقتی نغمه ی زیبا رو کنار سعید دیدم حسودیم شد ، باورت میشه؟
من به برادرم حسادت کردم و عصبی شدم
بگذریم ...

ورود نغمه اونم در کنار سعید شوک بزرگی بود برای همه ی خاندان به الخصوص خان ...

برای خان خیلی زیاد بود این نافرمانی..

رسممون براین بود که عروس جانشین خان رو خود خان انتخاب کنه نه هیچکس دیگه حتی خودجانشین...

شیناجان تو رو هم خودشون برام انتخاب کردن ، از این موضوع که خودم... ||| ...
شینا : خودت چی؟ خب کامل بگو دیگه ...

سالار : دیگه پررو نشو ... گوش بده

شینا : خیلی بدی سالار ...

خنده ای کردم و لپشو کشیدم : خب ادامه ... مخالفت شد خیلی شدید ...

یکسال سعید از خانواده دور شد و توسط خاندان طرد شد ...

اما همین یکسال جدایی باعث شد چشمای سعید به روی خیلی چیزها و کارهای خان

باز بشه و برگ های برنده ی زیادی از خان به دست بیاره ...

موضوعاتی که باعث بسته شدن دهن حاج محمد و حاج رضا شد...

سعید با کوتاه اومدن اونها سریع نغمه رو عقد کرد...
 از این موضوع کل خاندان باخبر بود اما هیچ کس ابراز اطلاع نمیکرد...
 فقط یه سوال این وسط بین همه بارها و بارها تکرار شد که چرا سعید به نغمه که
 یک دختر پرورشگاهی بود و حتی تحصیلش به کمک سعید ادامه میداد علاقمند
 شده؟؟؟

شینا : واقعا

سالار : شینا!!! ... تو چرا بلد نیستی ساکت بمونی آخهه؟؟

شینا : خو سوال پیش اومد دیگه !!!

سالار : همشو جمع کن آخر بپرس...

شینا : اگه یادم بره چی؟؟

سالار : عجیب....

شینا : عجب به جملتون آقققا....

سالار

سالار: زبون دراز..

شینا : خب ... بقیه رو بگو

سالار : باشه، هیچکس نتونست حریف سعید بشه و با نغمه ازدواج کرد.

ولی ازدواجش مثل مردم دیگه بود و رسومات خاندان سلطانی درش نقشی نداشت.

سعید روز به روز از خاندان دورتر میشد تا اینکه بعد 5 سال بخاطر پس انداز خوبش

تصمیم گرفت حتی کارشم از خاندان و حاج محمد جدا کنه.

من اون موقع آخر هفته ها خونه ی سعید بودم .

نغمه دختر مهربونی بود اما من ازش خوشم نمیومد و عامل جدایی سعید از خانواده

رو اون میدونستم.

منم بخاطر غرور دوران جوونی فک میکردم این کار نغمه غرور منو شکسته.

آخرین هفته ای که خونشون رفتم ... یعنی آخرین باری که سعید رو دیدم ...

سعید : کیه؟

سالار : ال سی دی آیفونتون سوخته ان شالله که من به این گندگی رو نمیبینی؟

سعید : نمک نریز عمو کوچولو... بیا تو

سالار : شکر خدا خلم که شدی !!!

سعید : عالیہ .. پاشین کلی کار داریم ... منم یہ زنگ بہ مامان میزنم

اون شب مادر نتونست بیاد...

اون شب خبر نداشتم و فکرشم نمیکردم کہ این آخرین باربہ کہ سعید رو میبینم. نمیدونستم این هفته ی نحسہ و این هفته نابودکنندہ ی کل زندگیہ ہمہ ی ماست. هفته ای کہ بذر کینہ و انتقام رو توی دلم ما (من ، نغمہ، محسن، حسین، کامران و شاهیٰن) پاشوند وجوونہ زد.

اما تو ناخواستہ و ندونستہ وارد این بازی شدی ، وارد بازی شدی اونم بہ عنوان مہرہ ی اصلی...

خبر بارداریہ زن عمو خیلی زود پخش شد کہ انتشار این خبر برابر بود با سالار

خبر بارداری زن عمو عین بمب ترکید و ہمہ جا پخش شد کہ مساوی شد با عصبانی شدن سعید و حاج رضا و حاج محمد

بہ شکلی کہ سعید جواب تلفن نغمہ رو ہم نمیداد

سعیدی کہ 5 سال پا توی خونہ ی حاج محمد نمیداشت الان ہرروز و ہر ساعت اونجا بود و مذاکرتشون با جنجال خاتمہ پیدا میکرد باز فردا روز از نو و روزی از نو...

روزای خیلی بدی بود و ندونستن دلیل این رفتار اوضاع رو سخت تر میکرد.

من نبودم پدر منو اصفہان فرستادہ بود و اون هفته محسن جای من کنار سعید بود و این ماجرا رو محسن بہم خبر میداد.

پنجشنبہ بود کہ برگشتم تہرون و با خودم کلی وسیلہ برای جی جی عمو چون خریدہ

بودم ، عروسک و لباس و ہرچی کہ فکرم رسیدہ بود....

مستقیم رفتم خونہ ی سعید تا خریدامو بہ نغمہ نشون بدم ...

اما ہرچی زنگ زدم ہیچکی درو باز نکرد.

فک کردم بیرونن و بیخیال اونجا شدم ، رفتم سمت شرکت.

شرکت با خونہ ی سعید دوسہ کوچہ بیشتر فاصلہ نداشت ، وقتی وارد شدم تعجب

کردم چون برعکس ہمیشہ درب ساختمون باز بود.

وقتی وارد شدم صدای ضعیف نالہ ای بہ گوشم خورد، پاکتا رو روی مبلا انداختم و بہ

سمت صدا کہ از اتاق سعید میومد پا تند کردم...

سالار : شینا

شینا : بله ...

سالار : شینا نمیدونی چی دیدم ... سعید روی زمین افتاده بود با سری پر خون و نغمه روی سینه ی سعید سر گذاشته بود و آروم صداش میزد ...

داد زدم و سعید رو صدا زدم، نغمه رو صدا زدم اما هیچ کدوم جواب ندادن اون روز اولین باری بود که احساس ضعف و ناتوانی کردم و نمیدونستم باید چکار کنم.

وقتی به خودم اومدم محسن و حسین و کامران و شاهین اونجا بودن و هرکدوم مشغول کاری...

حسین و شاهین نغمه رو بلند کرده بودن ، من اصلا متوجه نشده بودم نغمه از حال رفته بود

محسن و کامران به اورژانس و آمبولانس زنگ زده بودن برای رسیدگی به سعید... سعیدو بردن ، داداشمو خونین با ملافه ی سفیدی که روش کشیدن از جلوم عبور دادن ، داداشم خوابیده از جلوم رد و شد و دیگه هیچوقت سرپا و ایستاده ندیدمش....

پلیس وارد ماجرا شد...

نغمه از مرگ عزیزاش، عشقش و جنینش شوکه شده بود و حرف نمیزد ... تنها شاهی که داشتیم نغمه بود و نمیتونست حرف بزنه ...

نغمه خودشو توی خونه حبس کرد حتی توی نراسم هم شرکت نکرد؛ هرچند اگر میخواست بیاد این قوم یاجوج و ماجوج اجازه بهش نمیدادن.

یکسال مرتب دکتر بالا سرش میبردیم تا به حرف بیاد...

نغمه به خودش اومد و فاش شد دلیل مرگ سعید ... فاش شد نقشه ای که برای تو داشتن ... فاش شد بیشتر کثافتکاریای خان ها

این حرف زدن باعث خشک و سرد و سنگ شدن ما شد ... من ، محسن و
شینا

شینا : چرا انتقام؟ راه دیگه ای برای ایستادن جلوی حاج محمد نداشتین؟

سالار : مثلا چه راهی؟

شینا : نمیدونم ... ببین مثلا یکی اینکه از زیر سایشون بیاین بیرون و تنهاشون بزارین... از کارخونه و شرکت و همه چیز...

سالار : شینا ... اشتباه نکن ... مازیر سایشون نبودیم ... یا کارمندهیج کدومشون نیستیم.

شینا : یعنی چی؟

سالار : همه ی پسرای خانواده به جز من و محسن که یه سری اموال بنام ما بود بقیه مثلا حتی حسین کارمندای تو بودن نه خان های سلطانی.... این حرف سالار باعث شد سریعا توی جام بشینم و مستقیم بهش نگاه کنم شاید ردی از شوخی توش باشه اما نبود... سالار کاملا جدی بود : چی... ی... ی... گفتی سالار؟؟

سالار : این رو اول سعید فهمید و دلیل دوری تو از خانواده همین بود. شینا : چی میگی سالار ... یعنی چی؟ چطور ممکنه ؟ من که نبودم پس چطور اموال به نامم خورد...

سالار: این دونفر هر دوشون دختر دوست بودن اما بقول خودشون برای ادامه ی نسلشون پسر میخواستن ... وقتی همه بچه دار شدن و بینشون هیچ دختری نبود تصمیم گرفتن سندی تنظیم کنن و درصورت به دنیا اومدن دختر دربین هرکدوم از خاندان نصف اموال هرکدومشون به اون دختر برسه و نصف دیگه هم خب مال خان بعدی بود..

همین موضوع باعث شد که خبر بارداری مادرت اونا رو شوکه کنه ... سعید هم که از موضوع تنظیم سند باخبر شد و از اونجایی که بچه ی سعیدم دختر بود میخواست دیگه نغمه رو کاملا وارد خاندان بکنه و این کار هر دو جناح رو سخت میکرد...

شینا : سالار... سعیدو کشتن؟

سالار : اره

شینا : چرا... مگه امکان داره؟

سالار : توی درگیری اتفاق افتاد ... نغمه اون روز سونوگرافی بود و باعجله میره دفتر که خبر دختر دار شدنشونو به سعید بده...

وقتی نغمه میرسه شاهد بحث و مشاجرات 3 نفره ی اونا میشه ... حاج محمد هم تا چشمش به نغمه میفته اونو به باد فحش و توهین میگیره ... محکم میخوابونه توی گوش نغمه که اونم پرت میشه و شکمش به میز برخورد میکنه و میفته روی زمین ... سعید هم برای دفاع از زن و بچه اش سمت حاج محمد حمله میکنه، دعوا بالا میگیره و سعید انقد عصبانی میشه که کنترلشو کامل از دست میده. دستشو دور گردن حاجی میگیره و میخواستسته اونو خفه کنه که حاج محمدم با گلدون میزنه توی سر سعید...

شینا : سعید با ضربه ی گلدون مرد؟

سالار : نه... بخاطر خونریزی ... بخاطر اینکه دیر به بیمارستان رسید... مرگ مغزی شد .

دکتر گفتن ضربه درست روی گیجگاهش خورده و علت مرگ همون بوده. دستامو دوطرف سینه ی سالار گذاستم و سرمو توی سینه اش فرو کردم : سالارییی... سالار : جان سالاری..

چشمام از فرط تعجب گرد شده بودن باورم نمیشد که سالار اینجوری جوابمو داده... سریع خودمو کنترل کردم و لبخندی زدم ، سرمو بیشتر توی سینه اش فرو کردم و محکم نفس کشیدم .

دستای سالار هم دور کمرم قلاب شد.

شینا : برای مرگ تنها داداشت ، برای از دست دادن برادرزاده ای که نتونستی بینیش خیلی متاسفم ... خیلی

سالار : تو چرا ؟ تو که هیچ کاره ای ...

شینا : دیگه چه بخوام و بخوای ، چه نخوام و نخوای ... من و تو یکی هستیم پس ... ناراحتیه تو مال منم هست ... آقایی

چیزی نگفت اما سنگینی نگاه شیفته اش رو حس میکردم .

دستش با فشار توی موهام به حرکت در اومد و گفت : بسه دیگه بخواب شینا ...

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم : پس باقیش چی میشه؟

سالار : باشه برای بعد؛ الان خسته ام و میخوام بخوابم.

تازه بقیه راجب پیدا کردنت و نحوه ی راضی کردن باباته.

شینا : نوچ... همیشه ... باید بگی ... چرا حاج محمد زندون نرفت یا کسی کاری به کاراش نداشته...

سالار : باشه میگم اما الان نه...

منو بیشتر سمت خودش کشید و بغل کرد. پاشو دورم حلقه کرد و چشماشو بست
شینا

خوابم نمیبرد و فکرم مدام درگیر حرفای سالار بود. برای من قبول این همه بی رحمی
سخت بود ، قبول اینکه پدری پسرشو داغدار کنه و نوه ای که از گوشت و پوست
خودشه از بین ببره...

غیرقابل باور بود برام اما خب واقعیتی بود انکار نشدنی...

آروم از بغل سالار بیرون خزیدم و مانتو وشالمو برداشتم ، هندزفریمو توی گوشم
گذاشتم و از ویلا بیرون زدم.

چشمم که به دریای آبی وآروم افتاد لبخندی روی لبم نشست ... منم آروم شدم.
شالم روی سرم بود اما موهام از اطرافم بیرون ریخته بود و مانتومم دکمه هاش باز
بود، بی توجه به این موارد که جزو حساسیتهای سالار بود هندزفری رو توی گوشم
ثابت کردم و آهنگ رو پلی کردم؛ الان و در این شرایط آرامش برام از همه چیز مهم
تر بود آرامش دریای آرام و بی رحم

غرور با صدای پویا بیاتی

.....

نشکن غرورمو این آخرین پُله

اینجا که ایستادم تهه تحمله

اینقدر رفتی که باهات همیشه موند

چند بار به این خونه میشه برت گردوند

حتی دوست دارم که حرف آخره

از یه جایی به بعد دیگه بی اثره

حتی دوست دارم که حرف آخره

از یه جایی به بعد دیگه بی اثره

حتی دوست دارم که حرف آخره

از یه جایی به بعد دیگه بی اثره

حتی دوست دارم که حرف آخره

از یه جایی به بعد دیگه بی اثره

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪

سکوت میکنم خستم از این نبرد
 آبی که ریخترو جمعش همیشه کرد
 غرور کم تر از پل صراط نیست
 تو که دلت انقد بی احتیاط نیست
 حتی دوست دارم که حرف آخره
 از یه جایی به بعد دیگه بی اثره
 حتی دوست دارم که حرف آخره
 از یه جایی به بعد دیگه بی اثره
 حتی دوست دارم که حرف آخره
 از یه جایی به بعد...

.....

روی شنهای نمناک ساحل نشستم و دستامو ستون بدنم کردم؛ به دریا و موجهاش زل
 زدم...

دریایی که خاطرات تلخ و شیرین زیادی رو برام تداعی میکرد...
 کاش میتونستم تموم آدمایی که توی خاطراتم هستن رو یکجا جمع کنم...
 باز همه رو در کنار هم داشته باشم...
 باز روی لبهای عزیزام لبخند ببینم...
 نفس آه ماندم از سینه بیرون جهید...
 منم خیلی چیزا از دست داده بودم پس بی رحمی های زندگی و تقدیرم رو دیدم...
 اولین چیزی که در من نابود شد غرورم بود و بعد باقیه مسائل...

اما ...

بازم میسازم ... زندگی رو ... غرورمو....

آینده رو زیبا میسازم و همه چیز رو درست میکنم...

چشمام به موجی خورد که با سرعت به ساحل شنی نزدیک میشد، از جام بلند شدم و

هندزفری رو از گوشم بیرون کشیدم ، با سرعت به سمت موج دویدم ... فریاد میزدم

و میرفتم توی دل موج بزرگ: آهاییی ... دریاهاااا... موجاااا... صدای منو میشنوید...

منم شینا

من قوی هستم...

من پهلوان و اسطوره ی زندگیه خودم هستم ...

مننن کم نمیارم....

خداااا میشنوییی من کم نمیارم....

من همپای سرنوشت قدم به قدم راه میام....

دستامو باز کرده بودم و میچرخیدم ...

منن با چرخ و فلک زندگیم میچرخمممم...

دیگه گلوم از فریادهام خشک شده بود و میسوخت ... توی آبی نشستم که تا کمرم

بالا میومد...

نمیدونم چقد گذشت که دستان محکم مرد تکیه گاهم دور شونه هام حلقه شد و

صدای پر از جذبه و ابهتش توی گوشم پیچید : میسازیم ... باهم زندگی رو

میسازیم... باهم مشکلاتمون رو حل میکنیم... من و تو... باهم...

ساکت شد نگاش کردم که نگاه مستقیمشو به چشمام دیدم: شینا باهم همه رو دور

هم جمع میکنیم...

لبخندی بهش زدم که خم شد و آرام گوشه ی لبمو بوسید...

برگشت و زل زد به دریا ...

منم باهمون لبخند سرمو به سینه ی مردی که کم کم داشت میشد تموم زندگیم تکیه

کردم و به دریا نگاه کردم ...

شینا

یکهفته بعد

شینا : سالارررر

سالار مثل جن زده ها از اتاق پرید بیرون ، سرتاپاش خیس بود فقط به حوله دور
کمرش پیچیده بود....

سالار : مرگگگ ... چته چرا هوار میکشی؟

لبخند که نه ، بهتره بگم نیشمو تا بناگوش باز کردم : آقاییی...!

دست به سینه تکیه داد به ستون : خدادبه خیر کنه... چی میخوای؟

شینا : وای... یعنی من هروقت کاری ازت بخوام بهت میگم آقاییی...!

سالار : دقیقا... از وقتی رفتیم شمال شروع شد و تا به امروز هم همین روال رو در
پیش گرفتی.

شینا : نخیر ... اصلنم اینجوری نیس

سالار : هست

هوففف ... دلم میخواست با دستام خفه اش کنم ولی حیف که فضولیم نمیذاشت که
الان بکشمش.

شینا : میخوام برم ... عصبانی نشیا... میخوام برم پیش خانواده ام ... راستین

سالار : خب

شینا : خب به جمالت ... برم ؟

سالار : فعلا پاشو غذا درست کن تا من فکرامو بکنم....

بی توجه به من رفت توی اتاق و درم بست.

شینا : اههه... سالارررر

از توی اتاق صدایش بلند شد: کوفت و سالار

خودمو روی مبل پرت کردم و سرمو تکیه دادم به پشتش....

انگار خواسته ی من داره تبدیل میشه به آرزو...

دور هم جمع کردن عزیزام شده آرزو برام...

روی کاناپه دراز کشیدم و دستامو روی سینه قلاب کردم.

حرکات و عکس العملای سالار رو مرور کردم که همیشه بعد از بیان این خواسته

چکار میکنه از زمانی که من حقایق رو فهمیدم ...

دیگه مثل قبل رضایت تو نگاهش نیست حتی با توضیحات من درباره ی این زندگيه
20 ساله در خانواده ی راستین.

درباره ی رادمان و محمدرضا به تموم سوالاتش جواب دادم ولی واکنش اون
چندساعت اخم و سرسنگینی باهام بود...

چشمامو روی هم گذاشتم و به روز آخر سفرمون فکر کردم ...
همه ی حرفاش توی گوشم مرور میشد
شینا

سالار: شینا پدرت هیچوقت راضی نبود که تو رو بده به خانواده راستینی که بعد از
چندسال همدیگه رو توی بیمارستان دیدن...
علاقه ی پدرانه بخصوص آرزوی دختر دارشدن بابات هم بود.. خیلی براش سخت
بود....

ولی خطری که بیخ گوش تو بود خیلی بزرگ بود...
همه چیز مثل برنامه ی از پیش تعیین شده پیش رفت...

اول دیدن خانواده ی راستین

بعد مرده دنیا اومدن پسرشون

تصمیم یه دفعه ایه پدرت برای جابجایی هرچند مادرت حس مادرونش قبول نکرد
جنین مرده رو

حاج رضا برای اون جنین پسر مراسم گرفت و مادرت خون گریه میکرد...

ولی من خودم شنیدم که به مادرم میگفت : این بچه ی من نیست ... بچه ی من
نمرده

چندسال گذشت ... محسن و حسین دنبال راهی برای پیدا کردن و برگردونت بودن
حتی به دزدیدنتم فکر کردن

همیشه تو تحت نظرمون بودی ، از مهد تا دانشگاه ، همیشه و همیشه

تو ترم آخر درست دانشگاه نرفتی ولی محسن پیگیر نمراتت بود که خوبه پس
واحاداتو خرید و تو الان لیسانس روانشناسی داری...

شینا : راست میگی؟؟؟ مرگ من ???

سالار : ساکت قرار نبود حرف بزنی...

شینا : بی ذوق ... اهههه

سالار : محسن و حسین و کامران نقشه ی دزدیده شدن تو کامل کشیده بودن تا اینکه ... شب قبل از پروژة دزدیدن تنگمه زبون باز کرد و همه چیزو گفت از جای اسناد تا حرفای سعید و حاج رضا و حاج محمد...

وقتی حرفارو شنیدن نقشه عوض شد تا اینکه هفته ی بعدش خبر ازدواج پدر دوستت ... چی بود اسمش؟؟؟

شینا : رستا

سالار : آره ... رستا ... اون خبر به ما رسید . محسن یه چیزایی برای رادمان جسته و گریخته تعریف کرد ؛ رادمانم که دوست خانوادگی بود متوجه حقیقت شد و محسن و حسین رو وارد مجلس کرد.

اونام اونجا تو رو دیدن و وقتی برگشتن همه خونه ی محسن جمع بودیم اون دوتا حالشون قابل باور نبود... نمیتونستن بگن خوشحالن یا ناراحت... فرداش با کپیه اسنادی که به نامت بود رفتیم پیش حاج رضا و حاج محمد؛ اونام مجبور به رضایت شدن....

یه هفته وقت داشتیم که به پدرت خبر بدیم و کارا رو مرتب کنیم ...

بدون دخالت خان های سلطانی پدرت به علی راستین زنگ زد ...

جنگ با علی در رابطه با تو خیلی سخت تر بود... ولی چون همه ی مدارک پیمان کامل بود اونام سکوت کردن...

حالا نوبت درگیریه تو با خانواده بود....

تو از خونه زدی بیرون و تصادف کردی... یادته؟؟؟

شینا : اوهوم

سالار : اون شب توی خونه ی محسن منم بودم

شینا : پس چرا ندیدمت

سالار : موقع به هوش اومدنت رفتم

شینا : چرا اونجا بودی

سالار : باور میکنی هنوزم نمیدونم چرا ...

از جاش پا شد و تیشرتشو تنش کرد و دستی توی موهاش کشید : بقیه هم که خودت بودی و دیدی...

شینا : سالار

سرجاش ایستاد و برگشت : بله

شینا : تو میگی آقا پیمان دوستم داره؟

سالار : از خودش چرا نمیپرسی؟

بعد از اتاق زد بیرون

چشمامو باز کردم و روی مبل نشستم ؛ نفسمو بیرون دادم و از جام بلند شدم . به

سمت آشپزخونه رفتم و شروع به آشپزی کردم.

مواد سوپ رو از یخچال بیرون کشیدم و با پیاز و هویج روی اجاق گذاشتم...

وقتی بوی مواد بلند شد احساس کردم تمام جونم اومده توی حلقم...

دستم رو دهنم گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم ...

سالار

سالار : شینا... شینا کجایی ... خانومی...

ابروهام ناخودآگاه توی هم رفت ، سالن و آشپزخونه رو نگاه کردم نبود ، از آشپزخونه

اومدم بیرون که صدای عق زدنای شینا رو شنیدم ...

گوشامو تیز کردم و به طرف دستشویی رفتم ، آروم درو باز کردم که دیدم شینا روی

کاسه ی روشوی خم شده بود و مدام عق میزد....

صدام بلند شد و به طرفش رفتم : شینا

دستم رو کتفش گذاشتم و با دست دیگه توی صورتش آب ریختم ، رنگ به

صورت نداشت و این منو ترسوند...

سالار : شینا چی شده ؟ تو که خوب بودی

احساس کردم وزنش روی دستم سنگین شده ، وقتی به سمت خودم برش گردوندم

دیدم بی هوش شده...

هیچوقت حتی توی شیطنتای جوونیمم بخاطر ترس از بابا هم انقد نترسیده بودم...

سریع روی دستم بلندش کردم و روی تخت توی اتاق گذاشتم ، لباس مناسب تنش

کردم و خودمم حاضر شدم ، سوییچ رو توی جیبم سر دادم و شینا رو روی دست بلند

کردم و از خونه بیرون زدم...

شینا رو روی صندلی گذاشتم و صندلی رو خوابوندم.

سریع پشت فرمون نشستم و حرکت کردم.
صدای کسی به گوشم خورد و بعد صدای بوق اما بی توجه بهش سرعتمو زیاد کردم و سمت بیمارستان راندم.
نزدیکترین بیمارستانی که بود رفتم و به محض رسیدن ترمز وحشتناکی کردم، بی توجه به پارک ماشین پایین پریدم و شینا رو بغل کردم: دکتر ... دکتر... پرستارrrrr... این خراب شده صاحب ندارهههه... کسی نیست؟؟
پرستار: آقا چه خبره صداتونو بیارین پایین ...
سالار: زخم ... حالش خوب نیست ... کمکم کنین
پرستار: از این طرف لطفا
پشت سرش رفتم و شینا رو روی تخت خوابوندم که دکتر اومد بالای سرش...
پرستار: شما بیرون تشریف داشته باشین.
سالار: چرا... من میخوام کنارش باشم.
پرستار: بفرمایید آقا... بزارین دکتر به کارشون برسند...
چندقدمی عقب رفتم که پرده توسط پرستار کشیده شد و شینا از جلوی چشمم محو شد...
سالار

سرگردون توی سالن قدم میزدم و چشمم به در اتاق بود، دستی توی موهام کشیدم و روی صندلی راهرو نشستم.
سرمو به دیوار تکیه دادم و به شینا فکر کردم: خدایا چی شده
ترس توی جونم بود که چرا یکدفعه اینجوری شد ... اصلا نمیتونستم دلیلشو بفهمم.
پرستار: آقا
سر بلند کردم و به خانوم سفیدپوش نگاه کردم ...
پرستار: شما همسر این خانوم هستین که بیهوش آوردنش...
سریع بلند شدم: آره... حالش چطوره؟ چی شده؟
پرستار: باید صبر کنین تا جواب آزمایش حاضر بشه ولی جناب شما نمیتونین بمونین
به مادر یا خواهرشون اطلاع بدین بیان پیشش بمون...
سالار: چرا؟
پرستار: چون فشارشون خیلی پایین بود باید امشب بمون و زیر نظر پزشک باشن.

دیگه نموند و رفت. موهامو با دستم عقب زدم و توی جیمم دنبال گوشیم گشتم :
اههه، گوشیمو جا گذاشتم.

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم : ببخشید میتونم یه تماس بگیرم؟
پرستار : بله ... حتما ... بفرمایید

سریع شماره ی محسن رو گرفتم : بله
سالار : محسن...

محسن : تویی سالار ... این شماره ی کجاس؟
سالار : بیمارستان

محسن : چرا؟ چیزی شده؟؟

سالار : نمیدونم یدفه شینا چرا حالش بد شد و از حال رفت ، گفتن شب باید بمونه و
بیمارستان میگه من نمیتونم بمونم باید خانوم بیاد پیشش. مادرتو بیار که شینا تنها
نمونه...

محسن : باشه ... آدرسو بگو بلافاصله پیشتونیم...
سالار : بیمارستان----

محسن : حرکت کردیم ... خداحافظ

تماس رو قطع کردم و از پرستار تشکر کردم.

از بخش بیرون زدم و توی حیاط نشستم ... از بوی گند الکل و فضای بیمارستان حال
بهم میخورد ...

شینا

صداهای همهمه ای رو اطرافم میشنیدم ولی نمیدونستم کیه...

احساس ضعف میکردم و گلوم میسوخت،

آروم چشمامو باز کردم...

مامان : آرومتر... چه خبرتونه ... داره بیدار میشه بچم هول میکنه...

مامان : شینا ... مادر قربونت ... شینا جان ... عزیزم...

لبخندی زدم : سلام مامان

مامان : سلام گل مامان ... سلام نفسم.

پیشونیمو بوسید : خوبی دخترکم؟

شینا : خوبم مامان.

نگاهی توی اتاق انداختم همه بودن، سالار، آقا پیمان، حسین و محسن
شینا : چه خبره؟ چرا همه جمع شدین اینجا؟ من حالم بهم خورد سالار چرا شلوغش
کردی؟ همه رو از کار انداختی آخه...

حسین : بسه بسه، ناز نکن دختره ی زشت ... کمتر حرف بزن هشق دایی جون
بهش فشار نیاد...

شینا : هانن...

محسن : هان نداره ... همین که شنیدی

نگاهی به مامان و سالار و آقا پیمان کردم همشون میخندیدن و برق خوشحالی توی
نگاهشون بود....

نگاهمو به سالار دوختم که اونم لبخندی زد و به طرفم اومد؛ دستمو توی دستش
گرفت و نگاهم کرد...

خیلی دلم میخواست بغلم میکرد ولی میدونستم غرورش اینجا هرگز اجازه نمیده...
محسن : بسه ... خب ... همه اش که شد نگاه

شینا : باشه بهت نگاه نمیکنیم خان داداش...

این اولین بار بود و ناخودآگاه داداش از دهنم بیرون پرید ؛ محسن از تعجب
چشماش گرد شد ...

سرمو پایین انداختم : بیخشید...

محسن اومد جلو و چونمو توی دستش گرفت و سرمو بالا آورد : خیلی خوشحالم
کردی وروجک... همش فکر میکردم ازم متنفری بخاطر بدیهایی که بهت کردم آبجی
کوچیکه

حسین : الوووو منم هستم ... فقط این غول بی شاخ و دم خان داداشه؟ من قل
همین خان داداشما...

محسن : دو دقیقه کوچیکتر

حسین : اههه باز کوبیدش تو سرم

رو کرد به مامان : مادرم ... نمیتونستی یکم قر بدی ... یا پیری ... تا من و این غول
جابجا بشیم و من زودتر دنیا بیام...

آقا پیمان : خجالت بکش پسر...

به روبه روم ، به مردی که پدرم بود ولی مثل یک غریبه کنار ایستاده بود و توی سکوت نگاه میکرد ، نگاه کردم.

از فکری که یهو توی سرم اومد و تصمیمی که گرفته بودم لبخندی روی لبم نشست ؛ این میتونست اولین قدم برای جمع کردن خانواده باشه . سعی کردم از روی تخت بلند شم ، سالار کمک میکرد .

روی تخت نشستم و سرم رو از روی پایه برداشتم و روی پام ایستادم... سالار : کجا؟

شینا : هیچ جا... همین جا

حرکت کردم و به سمت آقا پیمان رفتم ، روبروش ایستادم که تکیه اشو از دیوار گرفت و به چشمام نگاه کرد.

تشویش و دلهره توی چشماش موج میزد.

شینا : میگن دخترا بابایی هستن ، باباها هم دختراشون بخصوص اینکه بچه آخرم باشن خیلی دوست دارن و اصلا دلشون نمیخواد دخترشون بزرگ بشه مبخوان همینجور کوچولو بمونه تا همیشه توی بغل خودشون داشته باشنش، باباها جونشون هست و دختراشون ...

اشک توی چشمای پدری که مهرسکوت روی لباش باعث خفه شدن فریادش بود موج میزد..

شینا : من که توی خاطرات بچگیم همش باباعلی بود و از شما خاطره ای ندارم... اجازه میدین از الان توی بغلتون بچگی کنم و از الان بابایی من باشین ... مثل محسن و حسین ، م...

با محکم شدن حصار دستای پر از حرارتش زبونم بند اومد...

پدری که 20 سال مجبور بودم ازش دور باشم ...

مهر و عاطفه و گرمای آغوشش اجازه نداد که ادامه بدم و بگم که این همه مدت برای این آغوش لحظه شماری کردم و له له زدم ...

سه روز بعد

شینا

دستامو روی گوشام گذاشتم تا صدایی نشنوم ، دیگه کلافه شده بودو میخواستم هر جوری شده سکوت کنن ؛ از جام بلند شدم و به سمت راهرو رفتم ...

حسین : میگم نه اهههه

سالار: به تو چه ؛ بچه ی خودمه

حسین : پای جیگر دایی وسطه ، بیخود میکنی تو نظر میدی، بچه ی من بچه ی من نکنا ...

سالار : یه چیزی بهت میگم خفه شی حسینا ؛ یکم از محسن یاد بگیر ... بین چیزی نمیگه

حسین : بیخیال اون دایی غوله... اون تلفنو بده زنگ بزمن بیان اینجا رو دکور صورتی بزمن...

سالار : صورتی و کوفتت ... صورتی و درد... دارم میگم سفید باز میگه صورتی.....

حسین تا خواست حرف بزنه سریع صدامو بردم بالا: ساکت ... خستم کردین ...

دوساعته هی سفید هی صورتی ... سردرد گرفتم ...

حسین : تقصیر شوهرته ، نمیداره من به کارام برسم ...

سالار : پررو

شینا : حسین

حسین : جانم

سالار : هوی هوی عفت کلامت کو... به زن من جانم میگی؟

حسین : ساکت... دوتا دانشمند حرف میزنن پیش دبستانی نییاد وسط....

از کل کل های این دوتا مرد گنده خنده ام گرفته بود، به زور خودمو نگه داشتم که

نخندم ، روبه حسین گفتم : حسین خان ، امشب مامان مهمون داره ها ، پاشو برو

خونتون ...

سالار تک خنده ای کرد: اره ... پاشو برو گمشو

حسین : الان ... یعنی ... دوتایی ... منو ... دایی جون رو ... بیرون کردین؟

سالار : فرضت درسته .. پاشو برو

حسین کوسن میل رو برداشت و زیر سرش گذاشت ، روی میل دراز کشید: از جام تکون نمیخورم حالا که اینجوریه....

تکونی خورد و بلوزشو از تنش بیرون کشید ، با رکابی دراز کشید.
دستشو روی سینه گره کرد و چشمتمش بست.
سالار پاشد بلوزشو از روی زمین گرفت و رفت سمت حسین ؛ بلوزو روش انداخت :
پاشو ببینم ... پررو
حسین : خفه ... کوری خوابیدم

سالار میخواست جوابشو بده که دست سالار رو گرفتم ، بهم نگاه کرد. دستشو روی بینیم به علامت سکوت گذاشتم و کشیدمش سمت اتاق خودمون.....
شینا

دستشو از دستم بیرون کشید و شروع کرد به راه رفتن : بذار برم من حال این داداشتو بگیرم... بچه ی منه اون میخواد دکور اتاق دخترمو انتخاب کنه IIII ...
بچه پررو...

روی تخت نشستم : سالار

سالار : بله

شینا : سالار ... به من نگاه کن.

به سمتم برگشت و اومد روبروم ایستاد، دستاشو توی جیبش گذاشت: جانم ... بگو شینا: چندتا چیز میخوام بگم خوب گوش کن... اوکی؟
سری تکون داد و نگاهشو به چشمام دوخت.

شینا : اول اینکه من هنوز یکماهه نشده پس دختر یا پسریش مشخص نیست...

لبخند بزرگی زد و گفت : میدونم که دختره ... آوای بابایی

با چشمای گردشده نگاش کردم ، تعجب کردم که اسم هم انتخاب کرده بود....

شینا : خب خب... من پس اینجا چه نقشی دارم؟

سالار : خانوم من و مامانی جون آوا

بعد لبخند دندون نمایی زد و نگام کرد.

بلند شدم و روبروش ایستادم و دستامو به کمرم زدم : آهای آقاهه... اولاً سلامت
 جیگر مامان مهمه نه دختر یا پسر بودنش؛ دوما اسم و دکور و خرید جیگیلی مامان با
 خودمه ... شیرفهم ??? آقای پدر ... همسر ...
 سالار صداشو توی گلوش انداخت : کی گفته؟
 گردنمو جلو دادم : من میگم
 لبخند بزرگی روی لبام نشوندم و دستامو حلقه کردم دورگردنش : دخیل باشه آهو ...
 پسمل باشه ادريس ... باشه آقایی؟؟
 دستامو با شدت از دور گردنش باز کرد : تو هرچی دلت خواست بگو اما یادت نرفته
 که شناسنامه رو من باید برم بگیرم .. هومم؟؟
 چشمکی زد و به سمت در اتاق رفت و از در بیرون زد..
 شینا : سالارrrrr
 سالار : کوفت
 بعد سرشو از در آورد تو : زود لباس بپوش باید بریم عمارت ، یادت نرفته که مهمونی
 بخاطر آوای باباس
 دمپاییمو در آوردم و با حرص پرت کردم سمتش که سرشو پایین کشید و لنگه کفش
 بیرون افتاد : خخخ ... نشونه گیریتم که افتضاحه..
 صدای حسین بلند شد : آخخخ ... چی بود خورد تو سرم؟؟؟
 دستمو روی دهنم گذاشتم و پوف کشیدم
 صدای خنده ی سالار بلند شد
 حسین : کوفتتتت
 سالار : خیلی حرکتت با حال بود؛ ایول زن جان
 حسین : دارم برات سالار خان ... اذیت میکنی دیگه ??? شینا با قابلمه میکوبم توی
 کله ی خوشگلتا ... مراقب جیگردایی باش
 بدون اینکه از اتاق برم بیرون داد زدم : ببخشید حسین
 حسین : بیخی بعد جبران میکنم ؛ خب من میرم شب میبینمتون.. فعلا بای.
 صدای در نشون از رفتن حسین میداد.
 صداهایی از آشپزخونه به گوش میرسید که نشون میداد سالار دنبال چیزیه برای
 خوردن ...

نفسمو بیرون دادم و حوله رو برداشتم . وارد حموم شدم.....

شینا

شیرآب رو بازکردم و به بخارآبی که حمام توی دل خودش جمع میکرد نگاه کردم...

لبخندی روی شیشه ی بخارگرفته ی روبروم کشیدم...

کف دستم رو روی شیشه هک کردم و کنارش آروم شروع کردم به نوشتن

* سالار . شینا . نی نی *

لبخند بزرگی روی لبهای خودم لونه کرد.

دست روی شکمم گذاشتم و حسی شیرین توی جونم جوونه زد...

میدونستم الان جز لخته ای خون نیست اما این که یه موجود رو داری از وجود خودت پرورش میدی و توب بطن خودته و از وجود مردی که شخصیتش آرزوت بوده ، آرامش و درکنارش هیجان عجیبی در وجودت جریان میگیره که اصلا قابل وصف نیست.

سرفه ای که کردم باعث شد از افکارم بیرون بیام چون بخار زیاد حموم یواش یواش داشت نفس کشیدن رو برام سخت میکرد.

شیر آب سردو باز کردم تا بخار کمتر بشه و آروم پامو بلند کردم توی وان آهسته دراز کشیدم

کمی توی آب داغ دراز کشیدم و بعد از جام بلند شدم ، حوله رو دورم پیچیدم و بیرون رفتم...

به سمت کمد رفتم و جلوی در کمد که باز کرده بودم دست به کمر ایستادم : هوممم ... خب حالا چی تنم کنم ???

یه مانتو کتی آبی سفید با شلوار آبی و شال و کیف و کفش سفید...

به سمت آینه رفتم و مداد مشکی توی چشمم کشیدم ریمل و در آخر کمی رژ لب کالباسی روی لبهام زدم ...

حوله رو از تنم بیرون کشیدم و لباس پوشیدم ...

از اتاق بیرون اومدم : سالار... سالار

سالار : من اینجام خانومم

به سمت اتاق کارش رفتم و در رو باز کردم ...

آماده شده بود و تیپ کاملا مشکی زده بود مثل همیشه ...

شینا : بریم آقا؟؟

سالار : بزار مدارک رو بگیریم بریم ...

کنارش ایستادم و به کاغذهای روی میزش نگاه کردم : مدارک چی؟

سالار : مدارکی که ثابت میکنه مالک اون دارایی تویی...

شینا : ااا سالار... ما که حرف زده بودیم باهم ...

سالار : تو حرف زدی من جوابی بهت ندادم ... درسته؟

شینا : این کار اصلا درست نیست سالار که تا وقتی حاج خانوم هستن تو اسمی از

اموال بیاری... واقعا تو میتونی حاج خانوم رو از خونه ی خودش بیرون بندازی؟

سالار : من هیچ کسی رو از هیچ جایی بیرون نمیکنم فقط میخوام حقایق رو همه

بدونن ... همین...

شینا : ولی آخه ...

سالار : ولی نداره سفید برفی...

اشاره ای به لباسام کرد و چشمکی زد.

لبخندی زدم و دست در دست سالار از خونه اومدم بیرون...

سوار ماشین به طرف عمارت حاج رضا روانه شدیم...

تمام مسیر به اتفاقاتی که قرار بود پیش بیاد فک میکردم ... نمیخواستم چیزی رو

پیش بینی نکرده باشم که اونجا لهم شوک وارد بشه....

خوب میدونستم بعد از حرفای سالار دعوا و درگیری پیش خواهد آمد.

ولی اونجا چیزی که پیش آمد و باعث شوک خیلی خیلی بزرگی شد این بود که

شینا

به عمارت رسیدیم و سالار با ریموت در رو باز کرد و وارد باغ شدیم..

پیاده شدم و منتظر سالار موندم ...

کنارم ایستادو دستمو توی دستش قلاب کرد..لبخندی زیبا و بی نظیر روی لبهانش

نشست، لبخندی که تازگیها داره زیاد تکرار میشه...

باهم وارد سالن شدیم ؛ این بار برعکس همیشه همه شاد و سرحال بودن و هیچ

کس دیگه رسمی رفتار نمیکرد، روابط همه صمیمانه بود.

انگار با برملا شدن بیشتر رازها ، یخ روابط آب شده بود و همه از حالت رسمیت

خارج شده بودن و روابط صمیمانه بینشون حاکم شده بود.

به سمت بابا و مامان رفتم ...
از بعد از بیمارستان دیگه آقا پیمان برام بابا شده بود و بابا صداش میکردم، بابا هم
باهام خیلی خوب رفتار میکرد.

شینا : سلام

بابا : سلام دخترکم

بابا رو بغل کردم و صورتشو بوسیدم.

مامان : بغل من نمیخوای بیای فرشته ی نازم؟

از بابا جدا شدم و با خنده تو بغل مامان فرو رفتم.

محسن : خوبه دیگه اهه... تمومش کنین. بوس ، بغل.. همگی بشینید که سالار و
من باید یه چیزایی رو برای همه تعریف کنیم.

همگی نشستن و من هم تکیه به سالار روی مبل دو نفره نشستم.

محسن از سالن خارج شد....

سالار

محسن از سالن بیرون رفت . میدونستم الان برگرده نغمه کنارشه. قرار بود نغمه راز
ناگفته ی کشته شدن سعید رو برای خاندان برملا کنه....

پیر از استرس بودم ، دستمو مشت کردم و روی دهنم گذاشتم ؛ به تک تک اعصای

فامیل که با چشمایی پیر از سوال منتظر ورود محسن بودن نگاه کردم ..

سالار : نمیدونم چطور بگم و یا از کجا شروع کنم که از توی این ماجرا بحث یا حرفی

در نیاد و هرچیزی این بین باشه مهمترینش حقیقت مرگ داداشم سعید و بچه ی

چندماهه یه به دنیا نیومده ی سعید هست... داستان دور شدن شینای من از

خانواده و خیلی موضوعات دیگه که قراره برای همتون روشن بشه تا همه ی شماها

از این سردرگمی بیرون بیاین و توی ندونسته زندگی نکنین ...

نگاهی به حاج رضا کردم : شما حرفی برای گفتن ندارین حاج آقا؟؟

حاج رضا سرشو بالا آورد و نگاهی به جمع کرد ، چشماش روی آقاپیمان ثابت موند،

آرام چشماشو بست و سرشو پایین انداخت و در همون حال گفت: بهشون بگو شاید

بعد از اینکه کمی آرام شدم ...

دستاشو طبق اخلاق همیشه روی عصاش قلاب کرد با این تفاوت که دیگه نه غروری بود و نه قدرتی... دیگه محکم و استوار نشستنه بود بلکه به دسته ی مبل تکیه زده بود.

با عجز تمام پیشونیشو روی دستاش گذاشت.

نگاهم به شینا افتاد که چشمای پر از اشکش روی حاج رضا ثابت مونده بود، میدونستم دل مهربونش اجازه نمیده که پدربزرگش زجر بکشه ، نمیذاره که بخششی در کار نباشه ... شینا من که بهش این همه بد کردم رو بخشید ... میدونم حاج رضا هم در دایره ی مهربونیهای شینا جا داره...

شروع کردم به حرف زدن و تمام ماجرای که برای شینا گفته بودم رو مجدد برای خاندان گفتم از بنام کردن اموال و دلیل مرگ سعید و بچه اش و
سالار

حرفام تموم شد و بلند شدم به سمت در رفتم که صدای کامران بلند شد: الان تکلیف چی میشه ... ماها باید چکار کنیم؟
به طرفش برگشتم : هیچ کار... شما مثل قبل زندگیتونو میکنین، توی خونه هاتون و سرکاراتون...

کامران :اینجوری که فهمیدم خونه و خیلی از اموال سلطانی مال شیناست و بقیه هم مال تو و محسن؟؟؟

حسین : نه کامران ... اشتباه نکن ... طبق قانون به فرزندان حاج رضا و حاج محمد ارث میرسه در کنار کاری که دارن انجام میدن ، این یجوری خودش وصیت محسوب میشه ... به همه ارث میرسه...

شینا از جاش بلند شد : من نیازی به اموال ندارم ، همینقدر که خانواده ی واقعیمو پیدا کردم و شاد و سرحال کنارشون زندگی میکنم و زندگی آرومی هم دارم برام کافیه...

اگر هر لحظه کسی به این اموال نیازی داشت بهش کمک خواهم کرد فقط میمونه یه درخواست که از همتون دارم ... لطفا خواهشا باهم درگیر نشین بخاطر مال و منال تا این جنگ اعصاب چندسال اخیر تکرار نشه ...

شینا حرفاشو کامل زد.

به طرف در رفتم و باز کردم که نغمه و محسن که توی سالن مجاور نشسته بودن سر برگردوندن و به من نگاه کردن : پاشین بیاین توی جمع.
 باهم بلند شدن و به سمت سالن اومدن ..
 خواستم برگردم و وارد سالن بشم که دستم به عقب کشیده شد...
 محسن : راضی نباشی حرفی نمیزنم داداش...
 دستامو روی شونه اش گذاشتم : هردوی شما حق زندگی دارین ، کی واسه امانت سعید از تو بهتر... خیالم بابت نغمه همه جوره راحت میشه ..
 به نغمه نگاه کردم : برای جفتتون خوشحالم .خوشبخت باشین ..
 محسن رو بغل کردم و بعد وارد سالن شدیم ...
 همه با دیدن این منظره انگار آمادگی شوک دوم رو نداشتن و نتونستن سرپا بمونن.
 اولین نفرات هم مامان و زهره خانوم بودن
 سالار

مامان : این دختره اینجا چیکار داره سالار؟
 محسن : فاطمه خانوم ، اگه اجازه بدین من توضیح میدم.
 زهره خانوم : چی رو میخوای توضیح بدی؟ رفتی بیرون و با این دختر برگشتی...
 دختری که سعیدو از همه ی ما گرفت...
 محسن : مامانن...
 نغمه : نه محسن، به همه حق میدم . من خودمو برای بدتر از این هم آماده کرده بودم ، چه اون موقعی که سعید بود چه الان. میدونستم اون ورود با سعید و برخورد با مجدد تکرار میشه...
 نغمه وسط سالن ایستاد و چرخ میزد، روبروی حاج رضا ایستاد: سلام حاج رضا... منو میشناسی؟ یادت میاد آخرین بار منو توی چه حالی دیدی؟
 منن... نغمه ام . نغمه ای که اسم فامیلم به سعید مدیونم . سعیدی که به من زندگی و آرامش داد و مهم تر از همه بهم حس خانواده داشتن داد.
 من با سعید شدم نغمه محمدی ، همسر بزرگترین نوه ی خاندان سلطانی، عروس شما حاج رضا.... عروس بزرگ آقا پیمان و شما فاطمه خانوم.
 من همون نغمه ام که فقط 4سال با آرامش کنار دریای آرامش زندگی کردم...

دوری زد و نزدیک حاج رضا ایستاد، سرشو کج کرد: الان برای همه سواله چرا 4 سال، من که 5 سال زن سعید بودم و بعد بیوه شدم... هوممم ... نمیخواهی بهشون بگی یکسال آخر زندگیمون سعید و من مدام توی تهدیدات شما و حاج محمد و نوچه هاتون بودیم؟؟ نمیخواهی بهشون بگی که سعید متوجه شده همه ی اموال بنام نوه ی دختر خانواده است و دقیقا زمانی که من باردار بودم و خبر دختر بودن بچه ام رو شنیده بودی... دقیقا زمانی که شینا توی شکم یه عروس دیگه ی خاندان بود... نمیخواهی بهشون بگی که این دوتا نوه ی دختر به مزاج شما دوتا خان خوش نیومد که باید دودستی اموالتونو بدین به دوتا نوزاد...

یادته سهد چی ازتون میخواست؟؟؟

سعید بهتون گفت ما چیزی نمیخواهیم فقط دست از سرمون بردارین، کاری به کارتون نداره فقط شما بزارین بزارین بره ..

صداش چنان بالا رفته بود .. انگار فکر میکرد امکانش هست صداش از کسی جا بمونه : بهتون گفت و خواهش کرد... اما جوابش چی شد؟؟؟ کشتینش، هم خودشو هم دخترشو... بچه ای که هنوز اسمی هم نداشت.

روی زانوهایش افتاد : حاجی خیلی بهم بد کردی ... خیلی زود خوشبختیمو ازم گرفتی ... خیلی زود داروندارمو گرفتی

محسن به طرفش رفت و کمک کرد تزر روی زمین بلند شه بعد به طرف مبل رفت و کمک کرد نغمه بشینه.

شینا برای نغمه آب آورد...

سالار

عصبی بودم و کنترل رفتارم دست خودم نبود.

بلند شدم و با صدای بلندی رو به محسن گفتم : تمومش کن محسن.

محسن : تو میگی چکار کنم؟

سالار : میخواستنی از اول چیکار کنی... همون کارو بکن.

زهره خانوم: اگه کارش مربوط میشه به این دختر ... حق نداره هیچکاری بکنه...

آقا پیمان : بذار حرفشو بزنه زهره.

زهره خانوم: پیمان نههه...

آقا پیمان : بسه زهره...

رو به محسن کرد و گفت : خب پسر ... حرفتو بزن؟

محسن : من میخوام ازدواج کنم و خیلی نغمه رو دوست دارم.

آقا پیمان : اگه جوابم نه باشه چی؟

محسن : کار سعیدو انجام میدم .

آقا پیمان : میخوای دقیقا گذشته رو تکرار کنی... بعد از تو هم حسین راه تو رو پیش میگیره.

حسین با لحنی کاملا طنزگونه شروع کرد به حرف زدن : نه بابا ... اونجوریام که میگی نیست... خیالت راحت من خر نمیشم و زن نمیگیرم ... بچون عشق دایی باور کن...

سالار : خجالت بکش ، جون بچه ی من قسم نخور .

حسین : ساکت ... چیکار با بچه ی تو عقده ای دارم ... گفتم عشق دایی

محسن : ساکت باش حسین ؛ همه جا و در هر حالت باید مسخره بازی در بیاری؟

حسین : برو بابا ... منو بگو به فکر این غولم ...

آقا پیمان : با داداش بزرگترت درست حرف بزن ...

حسین : بس که نفهمه، نمیفهمه که من به فکرشم داشتم سرگرمتون میکردم که با نغمه فرار کنن...

سالار : بسه

رو به آقا پیمان کردم : اگه شما امروز به این وصلت رضایت بدین این وصلت انجام

میشه .من قبلا با نغمه حرف زدم ، اگر شما ناراضی باشین نغمه خودش گفته برای

همیشه میره اونم بدون محسن...

محسن : چی؟؟ نغمه چی میگه سالار؟

نغمه : آره ، راست میگه.

نغمه از جاش بلند شد و به طرف محسن رفت، دستاشو دو طرف صورت محسن

گذاشت : ببین ... نمیخوام تو بشی سعید دوم... محسن جان نمیخوام باز بچه ی

دیگه ای بمیره ... نمیخوام باز هرشب و هرروز تنم بخاطر تهدید بلرزه ... نمیخوام باز

بدون همراه و همسفر بشم اونم با مرگ...

نمیخوام سعید دوم باشی و هروقت بیرون میری تا برگردی بمیرم و زنده بشم ... من
دیگه قدرت ندارم عزیزم ... من تواناییه زجر و درد رو ندارم ... میخوام خانواده ی تو
راضی باشن تا منم طعم داشتن خانواده رو بچشم ...
محسن دست نغمه رو پس زد و پشت به نغمه دست توی موهاش کرد: نمیتونم
نغمه ... من بدون تو نمیتونم...

از سالن بیرون رفت .

نغمه با ضعف و درد و غم روی مبل نشست و آرام اسکاش روی صورتش راه گرفت
...

همه سکوت کرده بودن ... سکوت مطلق حاکم شده بود درراین عمارت....
شینا

از کنار نغمه بلند شدم و دنبال محسن از سالن بیرون اومدم.
محسن سالن مجاور هم نبود...

شینا : اکرم خانوم...

خدمه (اکرم خانوم): بله خانوم جان

شینا : محسنو ندیدی اکرم خانوم؟

خدمه : چرا خانوم ... آقا رفتن از عمارت بیرون، فک کنم ته باغ رفته باشن...
سرمو تکون دادم و ازش تشکر کردم.

از عمارت زدم بیرون و به ته باغ رفتم...

دستامو توی جیبم کرده بودم و آرام قدم میزدم ؛ چون میدونستم هم من و هم
محسن نیاز داریم ذهنمون کمی آرام بشه .

بیشتر خودم چون هنوزم برای روبرو شدن و تنها موندن با محسن ترس توی وجودم
میفتاد...

وقتی به محسن و ترسش فکر کردم تمام تصاویر کتک خوردن توی حمام جلوی
چشمام زنده شد، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

به قدمام سرعت و قدرت دادم تا از اومدن پشیمون نشم...

دیگه اواسط باغ رسیده بودم که از دور به لطف چراغهای روشن باغ محسن رو دیدم
...

توی آلاچیق بی حرکت نشسته بود.

وقتی بهش رسیدم از گوشیم آهنگی رو براش پلی کردم ...

آهنگ تا حالا عاشق شدی از بنیامین

.....

یه مدت مدیده ها ، چشمام تورو ندیده ها
پریده رنگ عشق تو ، رنگ منم پریده ها
کمک کنید ستاره ها ، منو یادش بیاره ها
همون ...

تا حالا عاشق شدی ، به کسی شده دل بدی
یهو از دستش بدی، دورت بگردم
تا حالا شده دستتو، بزاری روی قلبتو
یکیم نیست بگه به تو، دورت بگردم
تا حالا شده قلبتو، بگیری روی دستتو
بت بگن عاشق آخ، تا حالا شده قلبتو
بگیری روی دستتو ، بت بگن عاشق نشو
دورت بگردم ، تا حالا عاشق شدی
به کسی شده دل بدی ، یهو از دستش بدی
دورت بگردم ، تا حالا شده دستتو
بزاری روی قلبتو ، یکیم نیست بگه به تو
دورت بگردم ...

یه مدت مدیده ها ، چشمام تورو ندیده ها
پریده رنگ عشق تو ، رنگ منم پریده ها
کمک کنید ستاره ها ، منو یادش بیاره ها
همون کسی که مثل اون ، دنیا مثل اون نداره ها
تا حالا عاشق شدی ، به کسی شده دل بدی
یهو از دستش بدی ، دورت بگردم
تا حالا شده دستتو ، بزاری روی قلبتو

یکیم نیست بگه به تو ، دورت بگردم

.....

سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت، از همین فاصله هم نم اشک رو توی چشماش میدیم..

شینا : من درکت میکنم چون عاشق شدم ... اونم چندسال پیش...

لبخندی به روش زدم تا بیشتر به خودم جرات بدم.

دستامو دورم حلقه کردم و روبروی محسن نشستم : محسن... همه چیز عشق

قشنگه ... دردش.... دوریش.... عذاباش ... راه سختش قبول داری؟؟؟

محسن : عاشق کی شده بودی؟؟؟

ناخودآگاه خنده ام گرفت.. بلند زدم زیر خنده ، مابین خنده هام گفتم : این همه

عرائض فلسفی کردم فقط همین یه تیکه شو متوجه شدی... عجیب!!!

لبخندی روی لباش نشست ولی سعی میکرد اخمشو حفظ کنه.

اخمی که همیشه گره ی اون شل و سفت میشه ولی هیچوقت کامل باز نمیشه ؛

البته این گره جذبه ی محسن رو زیاد میکرد....

شینا

شینا : هیچوقت از نظر مادی کم نداشتم، از نظر عاطفی هم همینطور...

ولی یه حس خلا و تنهایی همیشه توی وجودم بود ، همیشه احساس میکردم

گمشده ای دارم ...

رستا ... آهههه رستای عزیزم ... همه چیز برام بود

رفیق، خواهر، محرم اسرار ، نیمه ی دیگه ی وجودم ...

ولی با تموم اینا باز یه جای خالی توی وجودم بود.

من هرکسی رو خیلی دوست داشتم از دست دادم، رستا.. باباعلی .. مامان ستاره

وخیلیهای دیگه ...

محسن : خانواده ی راستینو که چندبار دید؛ از دست ندادیشون.

شینا : اوهوم ، دیدم ... اما هیچی دیگه مثل سابق نمیشه ، دیگه ما خانواده ی

3 نفره نمیشیم.

محسن : این دیگه طبیعیه ... تو عاشق پسر شدی؟

لبخندی روی لبم نشست ، سرمو پایین انداختم: عاشق شدم ؛ عاشق کسی که پاک و معصوم بود... خیلی دوست داشتنی بود....
اسمش رضا بود...

یک پسر ناز تپلی ، که من عاشق اون چشمای براق مشکیش شدم ...
اون برام زندگی بود و باید روزی یکساعت حتما میدیدمش...

خودم اونو پیدا کرده بودم، یه بچه ی 4 ماهه، باورت میشه اونو کنار آبخوری توی پارک گذاشته بودن؟ رضا عشق من بود...
محسن : یه نوزاد ددد؟؟؟

سرمو بلند کردم و توی چشماش با لبخند نگاه کردم: اره ؛ اما تا بحال عاشق پسری که از خودم بزرگتر باشه نشدم... ولی...
محسن : خب ... ولی چی؟

شینا : جدیداً حس میکنم دارم به سالار وابسته میشم ، دلم میخواد همیشه کنارم باشه...

محسن با لبخند سری تکون داد: خب حالا آقا رضامون چی شد؟
شینا : یه خانواده سرپرستیشو قبول کردن و بردنش.
محسن : چرا زودتر نگفته بودی؟

شینا : هیچکس نمیدونس، حتی رستا.

بلند شدم و دستمو روی شونه اش گذاشتم : اینو گفتم بهت که بفهمی اگه فک میکنی کنار نغمه خوشبخت میشی بخاطرش بجنگ ؛ اگر شک داری مثل من که اجازه دادم رضا بره تو هم هزار نغمه بره... هزار برای خودش خانواده تشکیل بده تا طعم خوشبختی رو حس کنه ...

دیگه اونجا نمودم و ازش دور شدم تا با خودش توی تنهایی فکر کنه.

به سمت عمارت راه افتادم....

شینا

وارد سالن که شدم هرکس سرش گرم کاری بود ، اما نغمه هنوز سرجاش نشسته بود و آروم اشک میریخت، لرزش شونه هاش نشون میداد که داره گریه میکنه.

به طرف سالار رفتم و دستمو روی شونه ی سالار گذاشتم، سرشو بلند کرد و بهم چشم دوخت: کجا رفته بودی؟

شینا : پیش محسن

سالار : شینا سرم خیلی درد میکنه، حاضر شو بریم.

شینا : پس نغمه چی؟

سالار: میبریم میرسونیمش.

شینا : باشه ، الان آماده میشم.

به سمت نغمه رفتم : پاشو دخترخوب، گریه بسه، پاشو ما میخاییم بریم میرسونیمت خونه...

بدون حرفی دنبالم روانه شد.

سالار کیف و وسایل من رو برداشته بود و جلوتر از ما به سمت در رفت.

شینا : خب دیگه ... اگه با ما کاری ندارین ما میبریم. خدانگهدارتون.

مامان زهره: کجا شینا؟

شینا : دیگه بریم.

فاطمه جون : چی شده ، خسته ای؟ اگه لازمه مشکلی هست بریم دکتر؟

انگار نگرانم شده بود. خواستم جوابی بدم که نگاهم به نگاه پردردنغمه افتاد که اونم باردار بود ولی تنها؛ سرمو پایین انداختم و آروم گفتم : خوبم فقط یکم خسته شدم... همین.

از سالن بیرون اومدیم و به نغمه کمک کردم که توی ماشین بشینه.

وقتی نشستیم توی ماشین دوباره صدای بسته شدن در عقب اومد ، برگشتم عقب که محسن رو کنار نغمه دیدم.

محسن : این دامادمون کجاست خواهر؟

نغمه : محسن ؟

محسن : بله...

نغمه : پاشو برو پیش خانواده ات
 محسن : مگه الان پیششون نیستم؟ خواهرم و بچه اش اینجا هستن و شمام که زن
 من هستین. اهان دامادمونم که الان میاد.
 همون موقع صدای در ماشین اومد...
 محسن : دیدی؟ اینم داماد که اومد.
 سالار : غیبت میکردی دیگه... حالا بگو بینم اینجا چه میکنی دقیقا؟ هوم؟
 محسن : تو استارت کن من توضیح میدم.

سالار راه افتاد و از حیاط عمارت خارج شدیم.
 هنوز از کوچه بیرون نرفته بودیم که صدای بوق بوق ماشینی کنارمون بلند شد...
 نگاه کردیم ...
 حسین وشاهین و کامران ...
 حسین : محسن خان ... تک خوری نداشتیم ... تنها تنها با عشق دایمی میای بیرون؟
 کامران : ایشالله بچتون کچل بشه حالا که تنهایی میرین...
 شینا

محسن : جمع مناهلیه، بچه نمیتونیم ببریم.
 شاهین : حالا که خرتون از پل گذشت ما شدیم بچه؟
 سالار دهن باز کرد حرفی بزنه که با صدای بوق بلند و کشیده شدن لاستیک روی
 زمین سکوت کرد.
 با ترس به روبرو نگاه میکردم و دستمو روی دهنم گذاشته بودم : حسین!!!
 ماشین ایستاد و همگی با سرعت از ماشین پیاده شدن و به طرف ماشین حسین
 رفتن...
 جرات پیاده شدن نداشتم، ترس از دست دادن یه عزیز دیگه ، ترس نبودن حسین
 داشت منو خفه میکرد.
 با دست و پای لرزون درو باز کردم و پیاده شدم.
 به سختی میتونستم تعادلمو حفظ کنم ، به زحمت چند قدمی جلو رفتم که صدای
 فریادی بلند شد: بخدا میکشمت حسین...

حسین از عقب ماشین خودشو بیرون پرت کرد و پا به فرار گذاشت ، پسرها هم
عصبانی به دنبالش...

اشکام روی صورتم روان شد، نمیدونم از ترس بود یا از شوق، شوق سالم بودن و زنده
بودنش.

نتونستم دیگه خودمو نگه دارم و روی زمین سرخوردم، سرمو به ماشین تکیه دادم و
به جمع پسرها نگاه میکردم و همچنان اشک میریختم.
نفس آسوده ای کشیدم و چشمامو آرام بستم: خدایا شکر...

نغمه هراسون صدام زد: شینا... شینا جان...

دستش رو روی شونه ام احساس میکردم، آهسته چشمامو باز کردم و ابخند بی
جونی زدم....

چنان ضعف داشتم که توان حرف زدن نداشتم...
نغمه : شینا...

بعد صدایش بلند تر شده : محسن... سالار... بیابین شینا
محسن : شینا ...

سالار: شینا ... عزیزم... چشاتو باز کن ... شینا جان
احساسی توی قلبم جاری شد : خوبم ...

محسن : سالار بلندش کن بیریم دکتر نشونش بدیم...

دیگه واقعا نه توان باز گذاشتن چشمامو داشتم و نه توان مقاومت در برابر حرف
محسن ...

چشمام که بسته شد خودمو روی هوا معلق احساس کردم...
شینا

صداهای مبهمی رو دور و برم میشنیدم ولی قدرت نداشتم چشمامو باز کنم.
توی اون همهمه صدای حسین رو شنیدم و صدای سالار....

دستمو بالا آوردم که چشمامو بمالم شاید باز بشه ولی سوزشی رو احساس کردم:
آییی ... آخخ

نغمه : ساکت باشین خواهشا... بسه دیگه. شینا جان ... شینا ... عزیزم...
صدای غریبه : لطفا تشریف بیرین بیرون ... خلوت کنین.
نغمه : میشه بگین چطوره؟؟ بچه اش خوبه؟
غریبه : نگران نباشید... خوبن ... بفرمایید...

دیگه صداها قطع شد و بعد هم بسته شدن در...
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مجدد چشمامو باز کنم ولی ضعف و خواب
آلودگی اجازه ی باز شدن پلکامو نمیداد...

سستی و بی حرکتی و ضعف به وجودم چیره شد و نفهمیدم دوباره کی خوابم برد....
سالار

سالار : دعا کن حسین ... دعا کن بلایی سر شینا نیاد که اگه زبونم لال اتفاقی بیفته
خودم خوننتو میریزم.

انقد عصبی بودم که کنترلی روی کارام نداشتم ، به سمت حسین حمله کردم که
شاهین دستمو کشید: بسه دیگه ... آرام باش.

حسین: به تو ربطی نداره... خواهرخودمه ... دلم میخواد اصلا بکشمش به توجه ...
کامران : بسه دیگه... جمع کن بچه بازیاتو..
حسین : حرف مفت میزنه آخه...

سالار : حرف مفت ... نشونت میدم کی حرف مفت میزنه
شاهینو به عقب هول دادم و یقه ی حسین رو گرفتم ؛ خواستم مشتت توی صورتش
بزنم که دستم روی هوا قفل شد...

محسن : بسه دیگه... کار حسین اشتباه بود باید بپذیره اما تو سالار بااین کار جز
اضافه کردن استرس به شینا چیز دیگه ای نصیبت نمیشه ...

با عصبانیت و حرص فراوون از موفق نبودن حمله ی دستم، دستمو از دست محسن
بیرون کشیدم و به طرف سالن و اتاقی که شینا توش بود پیش رفتم ...

نغمه جلوی در روی صندلی نشسته بود ؛ به طرفش رفتم : چرا تو بیرونی؟
نغمه : پرستار گفت بیرون باشم تا شینا استراحت کنه .

کنارش نشستم و سرمو پایین انداختم ، دستامو روی زانوم گذاشتم.

دستشو روی پشتم کشید : حالشون خوبه ، جایی واسه نگرانی نیس، امروز فشرتر
 زیادی رو تحمل کرده یکم ضعف داشته و فشارش افتاده ... نگران نباش.
 سالار : نمیتونم دلواپس نباشم.
 نغمه : سالار، اولین باریه که تو رو انقد عصبانی میبینما... اونم بخاطر دلواپسی برای
 به جنس مخالف...
 سالار : خب زنه ... مادر بچه امه
 نغمه : فقط چون اسمش تو شناسنامه و زنته ، چون مادر بچته؟؟ یعنی حسی بهش
 نداری و دوستش نداری؟
 سرمو بلند کردم و توی چشماش نگاه کردم : دنبال چی هستی نغمه ؟ چی میخوای
 از من بشنوی؟
 نغمه : هرچی که تو دلته... حسست ... فقط همین...
 سالار : دل و جان من فقط و فقط متعلق به شیناس و بچه ای که تو راهه، نمیخوام و
 نمیذارم کسی به قلب من که جایگاه و محل زندگیه شیناس نگاه کنه و وارد بشه ...
 نغمه لبخندی از سر رضایت زد : خوبه
 از جاش بلند شد و به سمت در خروجی رفت....
 سالار

از جام بلند شدم و به سمت پذیرش رفتم ...
 پرستار: بفرمایید، چکاری براتون میتونم انجام بدم؟
 سالار : میخوام با دکتر خانومم حرف بزنم.
 پرستار : اسم خانومتون رو لطف کنین؟
 سالار : شینا ... شینا سلطانی
 پرستار اسم دکتر و اینکه کجا میتونم ببینمش رو بهم گفت، منم حرکت کردم و به
 طرف اتاقش رفتم.
 در زدم که صدایی از داخل به گوش رسید: بفرمایید
 وارد اتاق شدم : سلام ... همسر شینا سلطانی هستم.
 دکتر: بله ... بله ... بفرمایید

وارد شدم و روی صندلی نشستم، از بیماری شینا و عمل قلب و بارداری و علت بستری شدن دوباره ی شینا همه چیزو گفتم، نمیخواستم حرفی ناگفته بمونه تا علتی یا دلیلی برای اذیت دوباره ی شینا وجود داشته باشه.

دکتر: آقای سلطانی، خانوم شما الان از هیچ جهتی مشکلی ندارن ولی با توجه به عمل قلبشون ما عموماً توصیه میکنم چندسال از تاریخ عمل باید بگذره حالا کاریست که شده و ما به فال نیک میگیرم... ولی باید زیاد ازش مراقبت بشه.

خانومتون هم برای قلبشون هم برای جنینشون باید تحت نظر پزشک باشن... دوباره ی مشکل الانشون و ضعف و افت فشار ناگهانیشونم مشکلی نیس، این واکنش شدید ذهنی و جسمیه که فشارش خارج از کنترل خانوم شما بوده و یکدفعه سراغش اومده ولی درحال حاضر خوبه.

اما این شوک و ترس احتمالش هست از کودکی بوده باشه یا شاید همین چندروز اخیر... ولی ترسه ... اونم ترس از دست دادن عزیزانش این ترس باعثه این حال بدش شده.

سالار: براش خطری هم داره؟

دکتر: تا وقتی مراقبش باشین نه... خطری نداره. شما باید سعی کنین با محبت و دادن حس امنیت چه درکنار خودتون و چه در خانواده اونو به زندگی برگردونین و ترس رو ازش دور کنین.

سالار: چشم.. ممنون از اینکه وقتتونو بهم دادین... الان با اجازتون میتونم بیرمش؟
دکتر: بله ... صدالبته... دستور ترخیصشونو قبل ورود شما دادم پرستاری. به محض بهوش اومدنشون شما میتونین بیرینش.

سالار: بازم ازتون ممنونم..

از دکتر خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق شینا روانه شدم....
شینا

با حس لمس شدن صورتم چشمامو باز کردم.

لبخندش لبخند به لبم آورد: سلام، سالار...

سالار: سلام، بهتری؟

شینا : اهوم ...خوبم

لبخندی زد و دوباره دستشو روی صورتم کشید و کنار صورتم نگه داشت و با انگشتش نوازش کرد: خانومم اگه روبه راهه بهتره تا بچه ها نیومدن آماده بشه از بیمارستان فرار کنیم و بریم خونمون.

آروم خندیدم : میخوای بیچونیشون؟

سالار : آره، اجازه ندارم با زن و بچم تنها باشم؟

شینا : شما مختارید آقا...

لپمو کشید: شیطون... برم بگم بیان سرمتو بکشن.

لبخندی زدم و با چشمام رفتنشو نگاه کردم.

چشمام هنوز به راه رفته ی سالار بود که در باز شد و سالار به همراه پرستار وارد شد.

به کمک سالار بعد از اینکه پرستار سرم رو از دستم بیرون کشید ارقام بلند شدم .

هنوز کمی احساس ضعف میکردم ولی وجود تکیه گاهی مثل سالار برضعفم غلبه

میکرد پس تکیه زدم به سالار و راه افتادم.

از بیمارستان بیرون اومدیم : سالار...

سالار : بله

شینا :حسین چگونه؟ خوبه؟

سالار پوفی کشید و عصبی گفت : پسره ی روانی... اره ... خوبه ... اون داداش

دیوونت حالش عالیه.

شینا : خدا رو شکر... خیلی ترسیده بودم.

سالار نگاهی بهم کرد و سری تکان داد ولی چیزی نگفت.

تا خونه دیگه توی سکوت و البته با آرامش گذشت...

حس شیرینی داشتم ، بودن در کنار مردزندگیم و بچه ای که تا الان حالش خوبه..

چندماه بعد...

شینا

شینا: عزیزمن، اون تخت باید این طرف باشه این هزار بارررر

سالار : من میگم اینجا قشنگ تره

شینا : تو اتاقو انتخاب کردی دیگه سالار...

سالار : خب تو هم سرویس خوابشو انتخاب کردی.

شینا: پس میخواستی واسه پسر سرویس خوابشو انتخاب نکنم؟
دستاشو به کمرش زد و روبروم ایستاد، برای اینکه بتونم تو صورتش نگاه کنم مجبور بودم سرمو بالا بگیرم...

سالار: میتونی دقیقا بگی نقش من این وسط چیه... هانن؟؟؟ لباسا رو که حسین انتخاب کرد... نصف وسایل و لباس و لوازم و اسباب بازی هم که مامان من و مامان تو خریدن.... بیشتر اسباب بازی رو هم محسن گرفت.... سرویس خواب هم تو ... من فقط رنگ اتاقو انتخاب کردم.

چنان طلبکارانه این حرفا رو میزد که از رفتارش و طرز بیانش خنده ام گرفته بود ولی خداییش هرچی فکر میکردم میدیدم حرفاش درسته و خودمون دوتا هیچ نقشی تو لوازم بچمون نداشتیم...
خوشحالیم فقط بابت این بود وسایل ست در اومده بودن...

یه قدم جلو رفتم و یقه ی لباسشو گرفتم مرتب کردم و 3دکمه ای که همیشه بسته بود رو صاف کردم و اونایی که باز بود رو آروم شروع کردم به بستن: خب عزیزمن میبینی که منم هیچ نقشی نداشتم ... درست مثل تو
لبخندی زدم و دستمو روی سینه اش کشیدم ، از این همه خباثت خودم خنده ام گرفته بود، کاملاً توی این چندماه نقطه ضعفاشو روی بدنش پیدا کرده بودم... :
حالام که چیزی نشده ، بیا دوتایی تا حسین و محسن و نغمه نیومدن دکورشو بچینیم و اتاقشو روبراه کنیم.

دستشو پشت کمر گذاشت: خوب میدونی چه بلایی سرم بیاری، منم که دست و پام بسته بخاطر بار شیشه و شیشه ای بودن خودت، بخصوص توی این روزای آخر که شمارش معکوس هم شروع شده ولی یادت نره ، ماه دیگه تاوان تموم دلبریاتو پس میدیا...
ناخداگاه خنده ای دلبرانه سر دادم و خودمو توی بغلش جا دادم، روی قلبشو بوسیدم
: دوستت دارم بابای فنچ کوچولوی من...

دستی روی موهام کشید و حلقه ی دستاشو دورکمرم تنگ تر کرد، نرم روی موهامو بوسید
سالار

لبخندی که میخواست روی لبم بیاد رو خوردم ، از خودم جداش کردم و چندقدمی ازش فاصله گرفتم : خب بسه دیگه... پررو نشو ... پسر مردمو نچلون خواهشا... راه بیفت بریم اتاق حسام خان رو درستش کنیم... بدو زود باش.
با مشت توی سینم کوبید: پرروتویی که دختر مردم رو هر دقیقه فشارش میدی...
سالار : نخیر، من زن خودمو فشار میدم چکار به دختر مردم دارم؛ وصله های ناجور بهم نچسبون.

دست به سینه شد : اگه اینطوره منم شوهر خودمو چلوندم ...
سالار : جنابعالی بیخود میکنی جز شوهرت بخوای کس دیگه ای رو فشار بدی و بچلونی؛ حالا ولش کن و بیا مشغول شو که دودقیقه دیگه سرخرا پیدا میشن
نمیدارن اتاق حسام رو درستش کنیم.
شینا : اتاق ادريس
سالار : جان خودت که خب نه، جان جفت داداشات اگه بذارم شما زحمت بکشی،
من زحمتشو میکشم و حسام میزارم

اخماشو توهم کرد و دیگه حرفی نزد، به سمت کیسه و جعبه ی اسباب بازی ها رفت و چندتایی رو بلند کرد ، به طرف ویتترین رفت : میخوام تمرکز کنم برای چیدن ؛
ادريس و دیگه هم حرفی نمیخوام بشنوم.

دهن باز کردم تا حرفی بزنم که زنگ در زده شد...

شینا : محسن و حسین حتما

سالار : خروسای بی محل

شینا : آی آی... با داداشام درست برخورد کنا

سالار : داداشات بترکن ان شالله. خستم کردن اینا.

با عصبانیت به طرف در رفتم و بازش کردم.

جلوی درب ورودی ایستادم تا بیان بالا.

درب آسانسور باز شد ...
 حسین : بکش کنار دستم افتاد
 محسن : باز نق زد
 سالار : السلام و علیکم
 محسن : و رحمه الله
 حسین : و برکاتو ... من تهشو گفتم
 نغمه : برین رد کارتون ... از جلوی راه برین کنار ، سد معبر کردین ... این بسته بیفته
 زمین خودتون میدونینا... گفته باشم... بعد بلایی سرتون آوردم نگین نغمه نگفته
 بودی...
 شینا

شینا : سالار بیا کنتر، بذار بیان داخل.
 سالار بدون هیچ حرفی عقب وایساد و همگی وارد شدن و هرکی یه کناری برای
 خودش ولو شد.
 حسین: بترکی محسن، سنگیناشو داد دست من ، نمیگه کمرم نصف میشه.
 محسن : اشکال نداره، بزرگ بشی یادت میره.
 نغمه: سخت ترین و حساسترینش دست من بودا...
 حسین : ارهههه... چقدم حساس!! لباسسس.
 از روی این نگاهی بهشون کردم و چشمم به سالار که دست به سینه منتظر نشسته
 بود تا سکوت کنن و یه حرفی بزنه افتاد..
 اخم ترسناکی روی صورتش بود.
 میدونستم اونم مثل من چقد تحت فشاره، بچه ی اول بود و حساسیتای خاصش...
 لبخند عمیق تر شد، با چشمایی شاد و بشاش سینی شربت رو برداشتم و از
 آشپزخانه خارج شدم.
 شینا : علیکککک... خوش اومدین
 حسین : ای جونم... عشق دایی اومد.
 شینا : وا... مگه من برگ چغندر.
 حسین : من نمیدونم تو چی هستی، به منم ربطی نداره. مهم برای من عشق داییه.

حسین: خاک تو سرتتتت حسینن

حسین: کوفت

خم شدم که به محسن شربت تعارف کنم سریع از جاش بلند شدو سینی رو از دستم گرفت: توبشین من دور میدم.

لبخندی زدم و کنار سالار نشستم.

حسین: شربت من کوووو

محسن: خودت بردار.

شینا: اوا محسنن....

سالار: تو نمیدونی این تنبله؟

محسن: تو نمیدونی شینا نباید خم و راست بشه

سالار: من حواسم بهش هست.

با لبخندی که توی این چندماه عضو جدانشدنیه چهره ی من شده بود بهشون نگاه

کردم و از ته دل خدا رو بابت این مراقبتها شکر کردم. واقعا این حس مسئولیت و

مراقبت اطرافیانمو دوست دارم.

بیخیال بحث پسرا شدم و رو به نغمه کردم.

با لبخندی گوشه ی لبش به محسن با لذت نگاه میکرد.

از ته دلم آرزو کردم نغمه و محسن لیاقت عشق همدیگه رو داشته باشن.

گاهی احساس میکنم نغمه بیشتر از محسن تمایل به سالار داشت و دلش

میخواست سالار پیشقدم بشه برای ازدواج.

ولی این محسن بود که تونست با محبتش نغمه رو عاشق خودش کنه.

و دیگران رو مجاب کنه که نغمه به عنوان عروس خانواده پذیرفته بشه.

توی عمارت جشن عقدکنان گرفته شد و الانم توی عمارت زندگی میکنن.

این شادی و خوشبختی در کنار خانواده ی واقعیم رو دوست دارم

شینا

مامان ستاره و باباعلی بدون اینکه من بینمشون از ایران رفتن و با یه نامه از من

خداحافظی کردن.

خونه ای که توش بزرگ شدم و پر از خاطره بود، تمام لوازم خونه و ماشینمو برام گذاشتن.

تنها چیزی که با خودشون بردن و جای خالیش روی دیوار خودنمایی میکنه قاب عکس 3 نفره ی ما بود.

این چندماه در کنار غصه هایی که داشتم اما رویهمرفته خیلی خوش بودم. هرچه بود گذشت تا الان که دوماه دیگه پسرکوجولوم به جمعمون اضافه میشه. برای داشتن این زندگی شاد و با آرامش خیلی چیزا رو از دست دادم و به دست آوردم....

توی افکارم غرق بودم که دستی روی شونه ام نشست.

باعث شد از افکارم خارج بشم و به سمتش نگاه کنم.

نغمه: چیه... مامان جوان توفکری؟

شینا: به این چندماه فکر میکنم که گذروندم.

نغمه: خب نتیجه چی شد...

شینا: خوب بود، راضیم.

نغمه: پاشو بریم حداقل شاید بتونی یه میخ از دکور اتاق پسر تو خودت بچینی.

بعد خودش زد زیر خنده.

با لبخند به سمت اتاق روانه شدیم: بریم

سالار: اونور نه، اینور

محسن: سکوت کن خواهشاً. جای تخت زیر پنجره س.

حسین: نخیر زیر پنجره هوا آلوده س، عشق دایی مریض میشه.

سالار: بزار کنج دیوار

حسین: وسط بزاریم و دورش اسباب بازی بچینیم.

محسن: ساکت باش حسین با این سلیقه ی بی خودت.

گجومو صاف کردم و صدامو بالا بردم: اوهومم.. آقایون

هرسه ساکت شدن و به من نگاه کردن.

شروع کردم به قدم زدن : این اتاق هرطور که من نظر بدم دکور میشه. اوکی؟
نغمه: درسته. دکور کار خانوماست.

لبخندی زدم و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم.

مدلی از اینترنت سرچ کرده بودم که با لوازم خریداری شده جور باشه.

به سختی تونسته بودم پیداش کنم.

اول گوشیمو سمت سالار گرفتم ، بادیدنش اخماش باز شد و لبخند روی لبهاش ظاهر شد.

بعد حسین گردن کج کرد و توی گوشی سرک کشید: ایول... عالیه

محسنم خودشو سمت ما کشید و با لبخند رضایتشو اعلام کرد.

شینا : خب... لطفا بر این اساس شروع کنین.

بدون کوچیکترین حرف و مخالفتی 3 نفری دست به کار شدن.

من و نغمه هم سراغ لباسا و عروسکا رفتیم.

کمرم درد گرفت ، دستمو به کمرم گرفتم.

نغمه: خوبی شینا؟

شینا : اره ، یکم کمرم درد گرفت.

نغمه : بخاطر تحرک زیادت اینجوری شدی.

لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. لیوانی آی ریختم که بخورم صدای تلفن بلند شد: ب...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای جیغ فاطمه جون به گوشم رسید...

فاطمه جون: سالارررر... سالار بیا

شینا : چی شده فاطمه جون؟

فاطمه جون: شینا مادر خاک برسر شدم ... سالار کوش؟

ترس و دلشوره وجودمو فرا گرفته بود، نبض زدن خفیفی رو زیر شکمم حس کردم :
الان صداش میکنم.

سالار : بترکی تو

با شوک برگشتم به عقب و گوشی روی گوشم بود که صدای داد فاطمه جون با فاصله شنیده شد: احمددد

صدای احمد گفتن فاطمه جون رو شنیدم و کمرم تیری کشید به سمت اتاق رفتم .

شینا : آخخ... سالار

سالار سرشو به طرفم گرفت : چی شدی؟
 ضربان شکمم بیشتر شده بود و کمرم تیر میکشید...
 به تلفن اشاره کردم : باباتت
 تا گوشی رو کنار گوشش گذاشت صدای دادش به هوا رفت : مامانن ... مامانن
 دیگه نتونستم تحمل کنم ...
 چشمام بسته شد و با تمام وجود جیغ کشیدم....
 سالار

اصلا متوجه نشدم چی شد، دیدن شینا توی اون حال و تکرار اسم بابام همه ی
 تمرکز رو ازم گرفت...
 شینا از حال رفته بود و درد هم داشت...
 همه چیز یهو بهم ریخت و این بیشتر عصبیم میکرد که نمیتونم تمرکز کنم تا بتونم
 کارامو ردیف کنم.
 تمام نیرو و حواسم از کار افتاده بود فقط حضور محسن رو احساس کردم و بعد بلند
 کردن شینا رو دستای محسن و خروجش از خونه....
 چنگی توی موهام زدم و پشت سرش راه افتادم.
 روی صندلی جلو کنار محسن نشستم و به شینای بیحالی که الان تو بغل نغمه روی
 صندلی عقب بود چشم دوختم.

ماشین از پارکینگ خارج و به سمت بیمارستان روانه شد.
 حواسم تقریبا جمع شده بود . به محض ورود به بیمارستان از ماشین پایین پریدم و
 برانکارد رو به سمت ماشین هل دادم، همزمان پرستار رو هم صدا میزدم...
 شینا روی دستای محسن بود ، با دیدن برانکارد محسن شینا رو روی اون خواباند و
 کمک کرد داخل ببریم.

پرستار: از این سمت بیارینش، دکتر رو پیچ کردن الان میرسه...
 تخت رو سمت اتاقی بردیم و جلوی در دیگه پرستار اجازه ی ورود نداد.
 چند نفر سفید پوش دیگه هم بعد از چنددقیقه وارد اتاق شدن و در پشت سرشون
 بسته شد.

خیلی عصبی بودم و دلم میخواست این در لعنتی رو بشکنم که دیگه به روم بسته نشه و من بتونم شینا رو ببینم.
دستی روی شونم نشست..
محسن : تو برو سراغ بابات، ما اینجا هوای شینا رو داریم باباهم الان میرسه اگه نیاز به عمل و رضایت و امضا بود بابا هست... تو برو پیش مامانت...
سالار : ولی ...
محسن : الان بابا و مامانت بیشتر بهت احتیاج دارن ، پدر و مادرت الان از زن و بچه واجب ترین... در ضمن شینا چیزبش نیست ، ما هستیم ، تو برو...
سوییچ رو ازش گرفتم و عقب عقب بااینکه دل کندن برام سخت بود ولی از بیمارستان خارج شدم.
سوار ماشین شدم و راهیه خونه ی بابا شدم .
از عصبانیت تمام حرصمو روی پدال گاز خالی میکردم و ماشین انگار پرواز میکرد...
پخش رو روشن کردم تا کمی از افکار بهم ریختم رو بتونم سامون بدم ...

(آهنگ مگه نه با صدای منصور)

.....

تو به اندازه ی من تنهایی
من به اندازه ی تو دل داده
تو منو عاشقه خوبی ها کن
دل من به دام تو افتاده
تو به اندازه من دیوونه
من به اندازی تو مجنونم
شب به یاد تو چشم می خوابه
من به عشقه تو فقط می خونم
من به عشقه تو فقط می خونم
منو تو نگاهمون به آسمونه مگه
چون خدا شاهده عشقه پاکمونه مگه نه
تو جنوب و من شمال نقشه کاغذی

عاقبت تا میشه نقشه زمونه مگه نه
 من و تو دو همدم و هم زبونیم مگه نه
 هر دو پیریم و جوونیم مگه نه
 خیلی ساله عاشقه هم دیگه ایم
 واسه هم تمومه جونیم مگه نه
 واسه هم تمومه جونیم مگه نه
 ما به اندازه هم دلتنگیم
 ما به اندازه ی هم می خندیم
 لحظه ی دیدنه ما نزدیکه
 در این فاصله رو می بندیم
 تو ازین پنجره ها خسته شدی
 من از این پس کوچه ها پر از غم
 من خیال نمی کنم مثله منی
 تو خیال نکن که من مثله همه ام
 منو تو

من و تو دو همدم و هم زبونیم مگه نه
 هر دو پیریم و جوونیم مگه نه
 خیلی ساله عاشقه هم دیگه ایم
 واسه هم تمومه جونیم مگه نه
 واسه هم تمومه جونیم مگه نه
 واسه هم

.....

فرمون رو توی دستام انقد فشار داده بودم که بندهای انگشتم سفید شده بود، از ته
 دل داد زدم: خداااا... این ته نامردیه آگهههه....

دستمو محکم روی دهنم کوبیدم ، حتی نمیخواستم یکبار هم به زبون بیارم چیزی که
 توی سرم میگذشت...

به خونه که رسیدم ترمز وحشتناکی گرفتم ، پیاده شدم . در باز بود و سریع وارد خونه شدم .

توی حیاط آمبولانس بود و همه اونجا جمع بودن...
به سمتشون دویدم.....
سالار

با دیدن جمعیت و آمبولانس قدام شل شد، ناخودآگاه ترسی به وجودم سرازیر شد که دلم نمیخواست بهش فکر کنم.
وارد ساختمون شدم...

صدای گریه ی مامان میومد، این صدا عصبیم میکرد.
چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. به قدام سرعت دادم و خودمو به مامان رسوندم.

مامان روی مبل پشت به در نشسته بود و گریه میکرد.
بهش نزدیک شدم و دستمووروی شونه اش گذاشتم.

تا سرشو بلند کرد و چشمش به من افتاد گریه هاش اوج گرفت : سالارر
بغلش کردم : آروم باش ... مامان ... آروم باش
کمی که آروم شد به سمت دکتر رفتم: حالش چگونه؟

دکتر : خطر رفع شده ولی برای اطمینان بیشتر به بیمارستان منتقلش میکنیم تا تحت نظر باشه.

دستی به صورتم مالیدم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

با لبخند به سمت مامان رفتم : حال پدر خوبه ولی برای اطمینان بیشتر میبرنش بیمارستان که بیشتر تحت مراقبت باشه.دیگه گریه نکن مامان... انقدم خودتو اذیت نکن.

مادر: خدایا شکرت...

مادرم عاشق پدرم بود و الان حس تنهایی میکرد، بغلش کردم ... امروز غرورمو بعد چندسال شکونده بودم و بعد از سالها امروز دوبار آغوش مادرمو احساس کرده بودم ، و چه حس شیرینی بود این آغوش.

پدر رو به بیمارستان انتقال دادیم و بعد از اینکه کارای بابا رو روبراه کردم سریعاً به سمت بیمارستانی که شینا بود راه افتادم ...
سالار

وارد بیمارستان شدم و مستقیم به سمت اتاقی که شینا بستری بود رفتم.
در باز بود و کسی نبود... خوب که نگاه کردم تخت هم خالی بود...
سریع به سمت ایستگاه پرستاری رفتم، ترس... استرس... نگرانی باعث شده بود
کنترلی روی رفتارم نداشته باشم: خانومم کجاست؟ زن من کوششش؟ شینا شینا
سلطانی الان کجاس؟
پرستار: آروم باشید آقا..

با دست محکم به میز کوبیدم: چی چی رو آروم باشم؟ میگم خانومم کجاست؟
پرستار: چه خبرتونه... خانومتون دچار زایمان زودرس شدن و الان هم اتاق عمل
هستن.

درک این کلمه برام کمی سخت بود، زایمان زودرس... چرا؟
سالار: اتاق عمل... اتاق عمل از کدوم طرفه... کجا باید برم؟
بعد اینکه پرستار آدرس داد به سمت آسانسور رفتم...
دکمه رو زدم منتظر شدم: اههه
بیخیال شدم و پله ها رو دوتا یکی با سرعت رفتم تا به شینا برسم.
وقتی به طبقه ی اتاق عمل رسیدم همه اونجا جمع بودن، پسرا و آقا پیمان، زهره
خانوم و نغمه...

به طرفشون رفتم: چی شده؟ چرا بهم زنگ نزدین؟
محسن با چشمایی پر از نگرانی ولی لبی خندون به طرفم اومد: جیجیلی دایی جون
برای اومدن عجله داره.
سالار: اخه چرا؟

محسن: ترس و شوک
زهره خانوم با صدایی پر از بغض گفت: بچه ام داره جون میده سالار، داره از دستم
میره، گفتن یکیشون زنده میمونه ...
با بیان این جمله صدای های گریه اش اوج گرفت.

منم دیگه چیزی نمیشنیدم ، احساس میکردم چیزی راه نفسمو بسته و دیوارها از اطراف به سمت من هجوم آوردن.
 تموم نگاه پر از ذوق شینا ، بحث برای اسمش، چیدن اتاق ، شکم برآمده ی شینا، راه رفتناش ... همه و همه از جلوی چشمم سریعاً مثل فیلم رد شد..
 حالا همین جنین و فرشته ای که این همه ما رو سر ذوق آورده بود میخواد زندگیمو ازم بگیره ، میخواد منو از عشقم جدا کنه، داره شینا رو ازم دور میکنه..
 سالار

تجزیه و تحلیل زمان از دستم در رفته بود.
 هیچ چیز برام مهم نبود جز شینایی که الان زیر دست چندتا دکتر توی اون اتاق لعنتی بود...
 فقط و فقط سلامتی شینا رو میخواستم ، برام الان شینا اولویت داشت. دوست داشتم شینا از در اتاق بیرون بیاد حتی بدون بچه...
 پشتمو به در اتاق عمل کردم و...
 محسن : سالار کجا؟
 سالار : به محض بیدارشدن شینا خبرم کنین..
 زهره خانوم: میخوای بچه ی منو توی این شرایط تنها بزاری؟ تو توی زندگی بچه ی من فقط و فقط مصیبت بودی. اون از داداشت که باعث شد 20 سال از دخترم دور باشم اینم از خودت که دارم دخترم...
 هق هق گریه دیگه اجازه ی حرف زدن بهش نمیداد.
 حرفاش مثل ناقوس مرگ توی گوشم زنگ میزد.

با عجله از بیمارستان بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم.
 تحمل اون محیط برام سخت بود و حالا بااین حرفا سخت تر هم شده بود،
 رفتم بدون اینکه بدونم مقصدم کجاس و هدفم چیه... فقط میخواستم که برم...
 یک هفته بعد...

شینا

با احساس کرختی شدید توی بدنم به سختی چشمامو باز کردم..
 احساس سبکی کردم و حس کردم وجودم خالی شده، دستی به شکمم کشیدم ،
 دیگه بزرگ نبود، دیگه برآمده نبود...
 بدون توجه به درد گردن و کمرم توی جام نشستم...
 دستمو روی شکمم کشیدم : وای خدا... پسرم کو... بچه ام چی شده...
 حتی قدرت نداشتم جیغ بزنم و داد بکشم...
 نمیدونم چقد طول کشید اما ریختن قطرات اشک روی دستم منو به این زمان
 برگردوند؛ به من بدختی مو یادآور شد... بهم یادآوری کرد که بچه امو دیگه ندارم...
 نا خودآگاه دستامو روی گوشم گذاشتم و از ته دلم جیغ کشیدم...
 توی صورتم کوبیدم تا شاید از این کابوس بیدار شم؛ به جای خالیه پسرم توی شکمم
 چنگ زدم تا شاید حسش کنم اما نبود...
 خدایا! من پسرمو نتونستم بغل کنم ، حسش کردم اما لمسش نکردم ، نتونستم از
 شیرهی جونم سیرش کنم..
 بخاطر تموم این حسرتا جیغ کشیدم....

در به شدت باز شد و حسین و سالار به همراه مامان وهرد اتاق شدند...
 مامان زهره: شینا... شینا جان
 شینا : بچه ام... مامان پسرمم....
 سالار به طرفم اومد و دستامو محکم توی دستش گرفت تا به خودم صدمه نزنم، اما
 من جیغ میکشیدم : ولم کن ... من پسرمو میخوام سالار...

آمپولی بهم تزریق شد و یواش یواش توی گرمای وجود سالار چشمام سنگین شد و
 بخواب رفتم
 سالار

دستای کوچولو شو بوسیدم ، خواب بود. بی خیال و فارغ از تموم دردها و مشکلات با
 آرامش خواب میدید...

این پسر خوشگل حتی نمیدونست با دنیا اومدنش در کنار شادی برای من غم بزرگی به همراه آورد ، الان یکهفته بود که من از شینا دورم ، یک هفته که داشتم زندگی رو بدون شینا در کنار پسرم سپری میکردم.

آروم خم شدم و دوباره دست پسرمو بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم..

از پرستار بخش تشکر کردم و به سمت ته راهرو روانه شدم پ.

حسین و محسن رو دیدم: کجا ؟

حسین: پیش عشق دایی...

سالار : جیگر بابا خوبه ...

محسن : بیدار بود؟

سالار : نه دارو داده بودن بهش...

محسن : تا کی باید توی دستگاہ باشه؟

حسین : این عشق دایی عجب عجله داشت، اصلا خوب نبود این عجله...

سالار : اگه خدا بخواد و به همین روال خوب پیش بره دوهفته دیگه میتونیم

ببریمش...

حسین: پس عشق دایی بزار استراحت کنه، بریم سراغ مامان عشق دایی...

سری به معنای موافقت تکون دادم و به سمت اتاق شینا راه افتادم.

نرسیده به اتاق شینا صدای جیغی شنیدم که عجیب بهم گوشزد میکرد شیناست،

عجله کن...

حرکت پرستار رو به سمت اتاق شینا دیدم ...

محسن : رفتن پیش شینا ... بدوین

قدم تند کردم و به سمت اتاق دویدم.

قبل از ورود پرستار زهره خانوم در رو باز کرد و منم پشت سرش پریدم توی اتاق.

باورش برام سخت بود این شینای منه که توی تخت نشسته اما حال عجیبش....

چشماش باز بود اما جیغ میکشید و توی صورتش میزد...

به طرفش رفتم دنبال پسرمن میگشت...

بغلش کردم ، اون الان که به هوش اومده بود جای خالیه بچه شو دیده بود، حق داشت که دنبال پسرش بگرده،
 دکتر به همراه پرستار سریعا آمپولی به شینا تزریق کردن و اون بخواب رفت...
 آروم روی تخت درازش دادم و نرم پیشونیشو بوسیدم: آروم باش گلم...
 دکتر: آقای سلطانی ، کنارش بمونین، هرگز تنهاش نذارین. وقتی بیدارش با آرامش
 بهش بگین که بچه اش زنده اس و برای دیدار پسرش آماده اش کنین. اون با
 پسرش که توی دستگاہه میخواد روبرو بشه.
 شینا

با بیحالی چشمامو باز کردم، نور میخورد توی چشمم و اذیتم میکرد.
 با دست جلوی نور رو گرفتم و سرمو چرخوندم که سالار رو روی مبل در حال خواب
 دیدم.
 لبخند کم جونی زدم و از بودنش کنارم خوشحال شدم. این موندنش کنارم نشون
 دهنده ی این بود که سالار بخاطر از دست دادن پسرمن منو مقصر نمیدونه ، پس
 به آینده و زندگی و سالار دلگرم شدم.
 با یاد آوری فاجعه ی از دست دادن پسرمن غم عالم به سمت دلم روانه شد.
 به سقف بیروح و سرد اتاق چشم دوختم... خدایا چرا منو از همه ی عزیزانم دور
 میکنی... خدایا چرا منو با عزیزانم امتحان میکنی؟
 دلم سالار و آغوش گرم و امنش رو میخواست پس سرمو چرخوندم سمتش: سالار...
 سالار

تکونی خورد ولی چشماش هنوز بسته بود...
 بلند تر صداش کردم : سالاررر
 یهو چشماش باز شد و به اطراف نگاه انداخت ، تاچشمش به چشمای باز من افتاد
 نفسی از سر آسودگی بیرون داد: جانم شینا... صدام کردی؟
 به زور خودمو بالا کشیدم و نشستم، دستامو به سمتش دراز کردم و با بغض و
 ملتسانه گفتم : بغلم میکنی؟؟؟
 سالار حاج و واج به من و دستام نگاه میکرد : هان...
 شینا : بغل... سالار بغلم کن
 لبخندی به لبهاش اومد و سریعا کنارم جای گرفت.

بغلم کرد، سرمو روی سینه اش جابجا کرد و بوسه ای به موهام زد...
 با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: چرا بچه ی من سالار... چرا پسر من؟ چرا خدا
 باید منو از پسرم جداکنه؟ چرا خدا باید پسر منو بیره؟
 اشکایی که به زور تلاش میکردم نریزن گوش به فرمانم نبودن و جاری شدن .
 سالار: کی گفته پسرمن مرده؟
 یهو ازش فاصله گرفتم تا بتونم به چشماش نگاه کنم و این حرکت سریع باعث شد
 درد بدی توی تنم بیچه: آخخ... چی گفتی... منظورت چی بود؟
 سالار: چی شده، درد داری؟
 با سر جواب رد دادم: بچه ام ...
 سالار لبخندی زد و دیتاشو دو طرف صورتم گذاشت، بوسه ی کوتاهی روی لبهام
 مهمونم کرد: دلم خیلی برات تنگ شده بود.
 شینا: ااا من میگم بچه نمرده یعنی چی تو از دلتنگیت میگی؟؟ اول از بچه بگو بعد از
 دلت...

تو رو خدا ... سالار... راست میگی بچه ام زنده اس... یا داری گولم میزنی؟
 سالار: اره دیگه... بالاخره پسرت از من واجب تره... آره بابا... پسرمن صحیح و
 سالمه منتها یخورده عجله داشته و زود دنیا اومده و فعلا تحت نظره ...
 تو هم چند هفته بخاطر شوک وارده و ضعف بیهوش بودی که البته به ما خیلی
 سخت گذشت شینا، خیلی سخت...

دیگه منتظر ادامه ی صحبتهای سالار نشدم ، با عجله سرم رو از دستم بیرون کشیدم
 و از تخت پایین پریدم...
 سالار: چکار میکنی؟
 انقد بدنم ضعف داشت که چهار دست و پا روی زمین افتادم...
 شینا

سالار: شینااا
 لرزش دستام باعث شده بود نتونم از جام بلند بشم، انگار هیچ جونی توی تنم نبود.
 شینا: سالار کمک کن ، میخوام برم پیش پسرمن
 سالار: تو آروم باش، من میبرمت.

به کمک سالار بلند شدم و باهم از اتاق بیرون رفتیم.
در اتاق که باز شد نگاه متعجب خانواده ام رو دیدم ولی هیچ چیز جز پسرم برام
اهمیت نداشت. الان مهم ترین چیز پاره ی تنم بود که باید میدیدم تا باورم میشد که
سالم و زنده است.

شینا : کجاست، کجا باید بریم؟

سالار: از اینطرف، بخش نوزادان.

شینا: بدو سالار... زودتر

دکتر: کجا میرین با این عجله خانوم سلطانی؟

شینا: میخوام برم بچمو ببینم.

دکتر: اول دستت رو پانسمان کن .

شینا: نه نه، فقط بچه ام. اول پسرم.

قدمی به جلو گذاشتم ، سالار هم بعد از مکث کوتاهی دنبالم راه افتاد.

انگار زمان ثابت مونده بود و مسیر هم طولانی شده بود و تمومی نداشت.

دلشوره و استرس در کنار شوق دیدار حالم رو منقلب کرده بود.

حس شیرین در آغوش کشیدن پسرم بهم هیجان میداد، شادیه حضورش در بینمون

بهم امید و انگیزه میداد.

بالاخره مسیر به آخر رسید و پشت پنجره ی شیشه ای قرار گرفتم.

اتاقی در مقابل چشمام بود که پر بود از نوزادان تازه متولد شده ، بچه های کوچولو و

شیرین...

چشم چرخوندم دنبال پسرم: کدومه سالار، پسرم کوش؟

سالار : اون آخریه، همون که روتختی آبی داره و الانم قربونش برم داره بازی میکنه.

مسیر دست سالار رو دنبال کردم و

دهن کوچولوش باز و بسته میشد و دست و پاهاشو تگون میداد...

دلم میخواست بغلش کنم و لمسش کنم، دلم میخواست با تمام وجودم حسش کنم:

میخوام بغلش کنم..

سالار: فعلا نمیتونی شینا، دوهفته ی دیگه باید توی دستگاہ باشه.

شینا : چرا؟

سالار: برای کامل شدن ریه هاش.

شینا : حتی نزدیکشم همیشه برم؟
 سالار : اره میتونی، یه لحظه صبر کن....
 سالار رفت و من با نگاهم کارهای پسرمو دنبال میکردم و قربون صدقه ی دست و
 پای کوچیکش میرفتم ...
 خدا خدا میکردم که سالار بتونه کاری کنه برم پیش پسر ، داشتم برای لمس
 حضورش بال بال میزدم و دل توی دلم نبود.
 سالار

سالار: ببخشید خانوم دکتر؟
 دکتر: بله... خانومتون به هوش اومدن؟
 سالار: بله میخواد بچه رو ببینه
 دکتر: آقای سلطانی ، به نظرتون میشه به یه مادر منتظر جواب رد داد؟
 لبخندی زدم : نه ... همیشه
 دکتر: بفرمایید ، فقط مراقب باشید از دستگاه خارجش نکنین.
 سالار: چشم... حتما

از دکتر دور شدم و به طرف شینا رفتم، شینا دستش رو روی شیشه گذاشته بود و
 انگار توی عالم خودش با پسرش حرف میزد.
 برق اشک رو میشد از اینجا توی چشمش دید.
 به کنارش رسیدم و دستش رو گرفتم: بیا بریم که پسر منتظر مامان جونشه...
 اشکاش روی گونه اش روانه شد: جون شینا، راست میگی سالار؟ میتونم پسرمو
 ببینم.
 لبخندی زدم و اشکاشو با دستم پاک کردم : اره عزیزم ولی باید قول بدی اشک نریزی
 ...

بدون هیچ حرفی سرمو تکیه دادم و دستمو توی دست سالار گذاشتم و وارد اتاق
 شدیم....
 شینا

سالار : بهش شیر بده

شینا : نمیخوره

سالار : جاشو حتما کثیف کرده

شینا : نه ؛ تمیزه

سالار : پس این بچه چشمهه

تا خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه صدای در و صدای گریه ی سامان یکی شد...

نفسمو با حرص بیرون دادم و به سمت در رفتم.

از اونجایی که میدونستم مهمونای ناخونده ی من همیشه محسن و حسین بدون

هیچ سوال و جوابی دکمه ی آیفون رو زدم و درو باز کردم.

توی سالن برگشتم وکلافه خودم رو روی مبل پرت کردم.

حسین: چرا صدای عشق دایی توی ساختمون پیچیده؟ چرا گریه میکنه؟

سالار: چون بوی تو رو حس کرده حالش بد شده...

حسین : حرف مفت نزن

صداس سلام آقا پیمان وادارم کرد از جام بلند شم: سلام، ببخشید، فک نمیکردم شما

باشین...

حسین: نخیر.امشب دسته جمعی اومدیم. حرفیه؟؟؟

دیگه منتظر جواب من نشد و به طرف اتاق سامان راه افتاد.

همه اومده بودن ، زهره خانوم و مامان به اتاق سامان رفتن و حسین رو هم بیرون

انداختن.

حسین : نگاشون کن... اگه باز آوردمتون اینجا نمیزارین عشق دایی پیش دایی

جونش باشه...

کامران : عشق دایی ، از داییه پیرش میترسه... پیری.. تو رو نمیخواد، این دایی

جوون و خوشگل و خوشتیپشو میخواد.

به خودش اشاره کرد...

محسن : بگو آش کامران جان...

همه زدن زیر خنده...

از جام بلند شدم و مشغول پذیرایی شدم ؛ تازه فهمیدم که شینا چی میگه.

شینا همیشه میگفت کار خونه سخته.

اصلا جای هیچ چیزی رو نمیدونستم کجاست. از بس برای هر چیزی شینا رو صدا
زدم و پرسیدم داد همه در اومده بود...

با خودم نق زدم آخه الان وقت بچه دار شدن بود؟؟؟

شینا

مامان زهره: چی بهش دادی خورده که اذیت شده شینا؟

شینا: هیچی ندادم، سامی حتی شیرم نخورد.

فاطمه جون: آب چی؟

شینا: حتی آبم ندادم.

تا حرف از دهنم بیرون پرید دوتایی با چشمایی گرد شده بهم نگاه کردن: چی؟

فاطمه جون: تو اصلا بهش آب ندادی؟

حرفی نزدم، فقط سرمو به معنای نه تکون دادم.

با حرص نفسش بیرون داد و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

مامان زهره هم با ناراحتی و نگاه چپ چپ، سامان رو که بغلش بود از اتاق بیرون
برد.

دمغ و پر از بغض پشت سرشون راه افتادم و وارد سالن شدم.

سامی توی بغل مامان آروم شده بود و دست و پا میزد.

سالار: آروم شد... چش بود این بچه؟

فاطمه جون: تشنه بوده بچم.

محسن: چی؟ این همه گریه برای آب بود؟

زهره جون: شینا امروز بچمو آب نداده و تشنه گذاشته... الهی بمیرم برای گل

پسرم. واسه یه قطره آب بیقراری میکرد... خشک شده بود زبون بچم...

سالار با عصبانیت یهو به طرفم برگشت: تو چجور مادری هستی که بچت تشنه موند

و تو نفهمیدی؟ چرا بهش آب ندادی؟

هم ناراحت بودم و پر از بغض، هم متعجب بودم از رفتار اطرافیانم، انگار من از روی

عمد باعث اذیت شدن جگرگوشه ام شده بودم.

با چشمایی که دیگه اشکاش راه افتاده بود از جام بلند شدم: چچور مادری هستم؟ آرههه؟ منی که هیچی از بچه داری بلد نبودم و نیستم کی بود که بهم یاد بده... من فکر میکردم چون هنوز شیر نخورده نباید آب بهش بدم شاید براش ضرر داشته باشه...

شما چه میدونین؟ شما همه فقط وقتی آرومه دوستش دارین و براش جون میدین... شد که یکبار یکیتون با خودش بگه شینای نازپرورده ی مامان ستاره الان بلده بچه داری کنه یا نه؟ شد یه بار بگین شینا یاد گرفته چطور پسرشو تر و خشک کنه؟ شینا بلده بچه شو حموم کنه؟ شینا چچوری وقت میکنه هم به زندگی و شوهرش برسه هم به بچه داریش؟

رو مو سمت دوتا مامانا کردم: شما دوتا چندشب پیشم موندین؟ شد یکیتون بگه یکشب کنار شینا بمونیم تازه زایمان کرده یکم بهش رسیدگی کنیم حداقل بچه رو نگه داریم...

رو به سالار کردم: تو چی... همش غر میزنی چرا بچه گریه میکنه شد یه بار بگی شینا خسته شدی بده من نگهش دارم تو استراحت کن... بده من آرومش میکنم؟ رو به محسن و حسین کردم: بقیه که تجربه داشتن ولی سختیامو ندیدن، سالارم کنارم بود انگار نبود... دیگه از شما چه انتظاری میتونم داشته باشم؟

با همون گریه به طرف اتاق رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم... از ته دلم از بی معرفتیاشون زار زدم...

خسته شده بودم، این مدت واقعا به من سخت گذشته بود. چرخیدم و طاق باز دراز کشیدم و به این مدت فکر کردم، فاطمه جون که احمد آقا رو پرستاری میکرد، مامانم اصلا حتی یکروزم کنارم نموند حتی درمورد مراقبت از بچه هیچ چیزی بهم نگفت.

به غرغره‌های گاه و بیگاه سالار برای گریه‌های نیمه شب سامی... نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم، به طرف حموم رفتم.... شینا

دوش گرفتم و حوله رو دورم گرفتم از حموم بیرون اومدم، که پسرک نازمو آروم و خوابیده روی تخت دیدم.

به طرفش رفتم و دستای کوچولو و تپلش رو توی دستام گرفتم و بوسیدم.

ازش فاصله گرفتم و به سمت کشو لباسها رفتم، لباس راحتی عروسکیمو تنم کردم. موهامو بالای سرم محکم کردم.

سامان رو از روی تخت خودم بلند کردم و توی تختی که برای سامان کنار تختمون گذاشته بودم گذاشتم.

به نرده ها تکیه کردم و خم شدم به طرف کوچولوی نازم: پسر کوچولوی مامی، قول میدم نذارم سختی بکشی، قول میدم تموم این تنهاییهایی که کشیدم رو از تو دور کنم تا هیچوقت طعم تلخ تنهایی رو نچشی، نمیزارم کمترین درد و سختی و رنجی رو تحمل کنی.

تو رو مرد بار میارم اما نمیزارم از جنس بابات و داییهات بشی، سنگ و سرد و بی احساس...

پیشونیشو بوسیدم و خواستم به طرف تختم برم که دستی دورم حلقه شد و از پشت بغلم کرد...

که من سرد و بی احساسم آره؟؟؟

صدای سالار بود و گرمای نفساش که به گوشم میخورد و توی موهام میپیچید من این مرد سرد رو دوست داشتم.

تکیه دادم به سینه ی محکم و گرمش...

سالار: کی دل مهربون و کوچیکت انقد پر از درد و غم شد که من ندیدم؟ چرا من نفهمیدم؟ میدونی شینا... خیلی از خودم ناراحتم... چرا حسو درک نکردم عزیزدلم... چرا ندیدم خستگیها تو گلم...

دستاشو از دورم باز کرد و روی شونه هام گذاشت. منو به طرف خودش برگردوند: تو از زندگی راضی نیستی خانومم؟ تو از من ناراحتی گلکم؟

چشمای پر از غم و نگرانشو توی صورتم و چشمام میچرخوند...

خودمو توی آغوشش فرو کردم و دستمو روی قلبش گذاشتم: از زندگی ناراضی نیستم اما ناراحت... اوممم... اونم الان دیگه نیستم.

لبخندی زدم و خودمو بیشتر توی بغلش فرو کردم : سالار ، با اینکه سرد و سختی اما از اینکه کنارمی و میتونم بهت تکیه کنم خوشحالم. با تمام بد خلقیات ولی دوست داشتن تو از صمیم قلبم حس میکنم و منم دوستت دارم مرد من....
گوشمو به قلبش چسبوندم و صدای طپشهای قلبشو با جون و دل گوش کردم، چقد ریتمش قشنگ بود و بهم حس آرامش میداد...
سالار : وقتی فکر میکنم متوجه میشم انگار از بچگیت من هم توی سختی کشیدنات نقش داشتم اما بهت قول میدم خانومم که همه شو برات جبران میکنم ، کاری میکنم تموم غماتو فراموش کنی...

چنان محکم منو توی بغلش فشرد که صدای استخوانام بلند شد اما من این حس رو دوست داشتم ؛ این آغوش گرم برام امن ترین جای دنیا بود....

سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم ، آهسته سرش بهم نزدیک شد و غرق شدیم در نگاه همدیگه، صدای گریه ی سامان بود که این اتصال رو شکاند...
با حالت زار و التماس گفتم : خب یکم دیرتر بیدار میشدی جغله....
سالار خندید و گفت : برو رو تخت دراز بکش خانومی... میخوابونمش و میام کنارت...

سامی رو در آغوش گرفت و آروم کنار گوشش شروع کرد به حرف زدن...
نگاهی به جفتشون کردم : خدایا شکر ت بابت این زندگی قشنگ و این لحظه ی شیرین...

به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم اما نگاهم به مردی بود که با آرامش پسرکمو خواب کرده بود....

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید